

۱- منشاء تضادهای درونی انسان

کریشنامورتی: بنظر شما از کجا شروع کنیم بهتر باشد؟ مایلیم از شما این سوال را بپرسم که آیا فکر نمیکنید انسان از همان ابتدا مسیری انحرافی را برگزیده است؟
دیوید بوهم: راهی انحرافی را؟ بله، فکر میکنم که این رویداد میبایست در زمانهایی بسیار بسیار قدیم اتفاق افتاده باشد.

— بله، من هم همینطور فکر میکنم. خیلی پیشتر از اینها... اینگونه بنظر میرسد. اما چرا این کار را کرده؟ میدانید، تا آنجاییکه بنظر من میرسد، بشر همواره تلاش کرده که به چیزی دیگر تبدیل گردد.
بوهم: محتملاً اینطور باید باشد. چندی پیش در جایی چیزی خوانده بودم که برایم بسیار جالب بود، اینکه بشر تقریباً پنج — شش هزار سال پیشتر مسیر غلطی را برگزیده است، آنهم از زمانی که در شرایطی قرار گرفته بود که میتواند برده داشته باشد و یا دست به غارت بزند. و پس از آن انسان استثمار را شروع کرده و غارتگری و برده داری به هدف اصلی حیات او تبدیل شده است.

— بله، اما آن تمایل درونی اش برای اینکه به چیزی دیگر تبدیل شود، چگونه در درون او شکل گرفته؟
بوهم: بله، ما میبایست این نکته را مشخص کنیم که منشاء اصلی قضیه چه بوده و در کجا واقع است. و اینکه چه نوع تبدیل شدنی در مد نظر او بوده. در یک لحظه بسیار استثنایی انسان متوجه شده که غارت از همسایه اش بسیار آسان تر است تا تلاش مداوم و اینکه میبایست تکنیکهای خاصی را کشف و یا بوجود آورد و از این قبیل کارها. این افراد واقعاً میخواستند به کجا برسند؟
— بنیادی ترین علت آن در درون تضادها قرار دارد.

بوهم: اما این تضاد چه بود؟ اگر بعنوان مثال ما میتوانستیم خودمان را جای آدمیان نخستین قرار دهیم، تضاد برای این افراد چه مفهوم و یا مضمونی میتواند داشته باشد؟

— ریشه تضادها در کجا قرار دارد؟ البته نه فقط در جهان بیرون از ما، بلکه همچنین در گستره بسیار وسیعی که در روان و درون انسان شکل میگیرد. چگونه این تضادها بوجود آمده اند؟

بوهم: حُب، محتملاً میتواند ناشی از وجود تمایلات و خواسته های متفاوت بوده باشد.
— نه. آیا فکر نمیکنید از اینجا ناشی شده باشد، اینکه تمامی ادیان به این نکته تاکید میکنند که

شما میبایست به شخصی دیگر تبدیل گردید، و اینکه میبایست به چیزی و یا به جایی برسید؟
بوهم: اما، مسئله اینجاست، چگونه در مردم این حالت ایجاد شده که مایل باشند به این و یا آن چیز تبدیل شوند؟ چرا آنها به آنچه که بوده اند و یا همه آن چیزهایی که در اختیار آنها بوده، قانع نبوده اند؟ میدانید، اگر مردم این ایده را جالب توجه نمیدیدند، اینکه به چیزی بیشتر از آنچه که دارند، و یا در دسترس شان است، برسند، طبعاً ادیان نمیتوانستند به این خواسته ها دامن بزنند.

— آیا موضوع نمیتواند بدینگونه باشد که مثلاً انگار شخصی چشمانش را روی واقعیات بسته و یا حتی اساساً در جایگاهی قرار نداشته باشد که قادر به دیدن واقعیات موجود باشد؟ و بهمین دلیل در راهی قرار گیرد که تبدیل شدن به فردی دیگر و هویتی دیگر علاقه مندی او را برانگیزد؟ — به چیزی بیشتر، بیشتر و

بیشتر دسترسی یابد؟

بوهم: چه فکر میکنید، با چه چیزی مردم نمیتوانستند کنار بیایند و زندگی کنند؟

– مسیحیان معتقدند که بخاطر گناه اول میباشد.

بوهم: اما انحراف خیلی بیشتر از اینها در حیات انسان جای باز کرده بود.

– بله، خیلی بیشتر از اینها بوده. حتی خیلی بیشتر از زمانی که هندوها «کارما» ی خودشان را

مطرح نمایند. ریشه و مبنای همه این چیزها در کجا واقع است؟

بوهم: ما گفته ایم که برای بشر وضعیتی پیش آمده بود که نمیتوانست خود را با آن تطبیق دهد. حال

این وضعیت هر چیزی که بوده، با این وصف تلاش داشتند که به چیزی بهتر از آن تبدیل گردند.

– بله، دروناً چیزی بهتر شوند. انسانی والاتر شوند.

بوهم: همگان با هم به چیزی بهتر تبدیل گردیم.

– بله درست است. حال ریشه همه این قضایا در کجا واقع است؟

بوهم: حُب، بنظر من میبایست طبعاً در شیوه اندیشیدن انسان و در فکر او باشد، که این هدف یعنی

«بهتر شدن» در درون خود را پذیرفته است. منظورم این است که این امر از ساختار فکر و اندیشیدن ناشی

میشود.

– میخواهید بگویید که ایده «در نمود بیرونی خود بهتر شدن» به یک ایده درونی تبدیل شده و در

روان انسان جای باز کرده است؟

بوهم: اگر این ایده جالب است که انسان ظاهر بهتری داشته باشد، چرا نتوان همین را در درون انسان نیز

پذیرفت؟

– آیا این ریشه اصلی تضاد است؟

بوهم: تقریباً اینطور است، این مسیری است که به موضوع نزدیک میشود.

– آیا بدین طریق به موضوع نزدیک میشویم؟ آیا زمان در اینجا نقش دارد؟ زمان – بمفهوم: من به

دانشی نیاز دارم که این و یا آن کار را انجام دهم؟ – و اینکه ایده استفاده از دانش و اطلاعات را در امور

درونی خود نیز انطباق دهم؟ آیا زمان در اینجا هیچ نقشی دارد؟

بوهم: من فکر نمیکنم که زمان به مفهوم عادی و ساده خود در این قضیه نقشی ایفا نماید.

– همینطور است. زمان، در مفهوم «شدن» در بطن خود گذشت زمان را میرساند.

بوهم: بله، اما برای ما واضح و روشن نیست که چرا زمان در اینجا زمینه ساز مشکلاتی خواهد بود.

باید به این نکته تاکید نمود که در تحولات بیرونی، زمان هیچ عامل مشکل سازی نخواهد بود.

– دقیقاً، کاملاً درست میگویید. اما ما درباره ایده زمان آنهم در روان انسان صحبت میکنیم.

بوهم: بنابراین ما میبایست این موضوع را کاملاً درک نماییم که چرا زمان در روان انسان چنین نقش

مخربی را ایفا میکند.

– برای اینکه من تلاش میکنم به چیزی دیگر تبدیل گردم.

بوهم: بله، اما بسیاری از مردم میتوانند مدعی شوند که همه اینها اموری طبیعی است. شما میبایست

توضیح دهید که شدن، با خود چه انحرافی را به همراه دارد.

– بطور مشخص، اگر شما تلاش نمایید که به چیزی تبدیل گردید، در این حالت تضادی در درون شما شکل میگیرد، که متأثر از آن بطور مداوم در تقابل و درگیری درونی باقی خواهید ماند.

بوهم: بله، آیا میتوانیم این موضوع را کمی بیشتر بشکافیم: چرا این امر یک درگیری مداوم درونی خواهد بود؟ زمانی که من خواسته باشم موقعیت بیرونی خودم را بهتر کنم، اساساً نمیتواند هیچ صحبتی از درگیری در میان باشد.

– در مسائل و موضوعات بیرونی، اینطور نخواهد بود. تغییرات بیرونی کم و بیش درست و بدون تضاد میباشند، اما اگر بخواهم همین ایده را در عرصه درونی خود تطبیق دهم، در این حالت، بحران و تقابل بروز میکند.

بوهم: و این تقابل درونی عبارت است

– بین «آنچه که هست» و «آنچه که میبایست باشد».

بوهم: مشکل در اینجاست که، چرا در عرصه درونی این امر زمینه ساز مشکل و درگیری متقابل میگردد و در عرصه بیرونی اینطور نیست؟

– در درون انسان مرکزی شکل میگیرد، یک مرکز خودبینانه، اینطور نیست؟

بوهم: بله، اما آیا میتوانیم علت آنرا بشکافیم؟ آیا در زمان تلاش برای تغییری در بیرون خود نیز چنین مرکزی ساخته میشود؟ بنظر میرسد که اینطور نباشد.

– اجباراً اینطور نیست.

بوهم: اما اگر این حالت در روان و درون ما بروز کند، آنگاه تلاش میکنیم خود را در راستایی پیش ببریم که به آن چیز مورد نظر خود برسیم، به چیزی که در لحظه حاضر آنطور نیستیم.

– بله، این یک واقعیت است. آیا اینطور نیست که مغز ما چنان به تقابلها و تضادها عادت کرده که هر شکلی از اشکال دیگر زندگی را نادیده میگیرد؟

بوهم: اما چرا انسان به این نتیجه رسیده که تضادها و تقابلها اجتناب ناپذیر و ضروری میباشند؟

– ریشه و بنیان اصلی تضاد در کجا واقع است؟

بوهم: من معتقدم، وقتی گفتیم که ما خودمان را زیر فشار قرار میدهیم، به نحوی به مسئله نزدیک شده و توانستیم آنرا لمس نماییم. ما همان چیزی که میخواهیم هستیم، و در عین زمان میخواهیم در کنار آن چیز دیگری شویم، چیزی که با وضعیت کنونی ما تفاوت داشته باشد؛ و بدینسان ما در آن واحد میخواهیم دو چیز باشیم. آیا این درست بنظر میرسد؟

– من میفهمم چه میخواهید بگویید. اما من میخواهم عامل تمامی دردها، سردرگمیها، تضادها، تقابلها، را بیابم – اینکه همه اینها از کجا شروع میشوند؟ بهمین دلیل از همان ابتدای صحبتمان سوال کردم که: آیا بشر یک راه انحرافی را آنهم از همان ابتدا پیش نگرفته بود؟ آیا ریشه اش همان «من، من نیستم» میباشد؟ بوهم: بنظرم میرسد که ما به موضوع کاملاً نزدیک شده ایم.

– بله، همینطور است. و این «من» – چرا انسان اساساً این «من» را پدید آورده، چیزی که فوراً به

تقابل و تضاد منجر میگردد؟ «من» و «شما»، و اینکه «من» از «شما» بهتر هستم و از این قبیل چیزها. بوهم: من فکر میکنم این اشتباهی بوده که ما در گذشته های بسیار دور مرتکب شده ایم، و یا بهمان گونه که شما میگویید، یک راه انحرافی را برگزیده ایم، ما در جهان بیرون از خود، بین همه چیز تفاوت قائل میشویم، و کماکان در این راستا و یا در تمامی راستاها پیش میرویم، حتی نه اینکه قصد و غرضی در میان باشد، بلکه خیلی ساده میتوان گفت که ما بیش از این چیزی نمیدانستیم.

— درست است.

بوهم: ما متوجه نیستیم که داریم چه کاری میکنیم.

— آیا همین موضوع، منشاء تمامی تضادها میباشد؟

بوهم: من درباره اینکه همین ریشه همه تضادهاست، مطمئن نیستم. شما در این زمینه چه فکر میکنید؟

— من به این ایده تاکید میکنم که منشاء آن، همان خود، همان «مال من»، «من» میباشد.

بوهم: بله.

— اگر در اینجا هیچ صحبتی از وجود «اگو»، «خود» و غیره نباشد، هیچ مشکلی نخواهد بود، هیچ تضادی وجود نخواهد داشت، هیچ زمانی موجودیت نمییابد، آنهم زمان در مفهوم اینکه کسی بشویم و یا نشویم؛ اینکه کسی باشیم و یا نباشیم.

بوهم: اما بنظر میرسد این سوال پیشاپیش مطرح میگردد که چرا ما اساساً و ابتدا به ساکن این «خود» و یا «اگو» را بوجود آورده ایم.

— یک لحظه صبر کنید. آیا ناشی از موجودیت و تعیین یافتن یک انرژی خارق العاده — چیزی که غیرقابل اندازه گیری و بی پایان است — در ذهن و مغزمان میباشد؟ و اینکه مغز ما از سوی دیگر آنچنان کوچک و محدود شده که قادر به جذب و جایگزین کردن این انرژی عظیم و گسترده نیست؟ متوجه هستید که چه میگوییم؟

بوهم: بله.

— و بدینسان مغز خود را در «من» و «مال خودم» و غیره به آرامی محدود و کوچک نموده است. بوهم: حال دیگر احساس میکنم که حرفهایتان برایم زیاد روشن و واضح نیستند. من اینرا میفهمم که چنین اتفاقی روی داده، اما اجزاء مختلف موضوع را متوجه نمی شوم. آیا شما میخواهید بگویید که آن انرژی آنچنان گسترده و زیاد بوده که مغز هیچ راه برون رفتی برای آن پیدا نکرد و یا اینطور تصمیم گرفت که هیچ راهی برای آن پیدا نکند؟

— مغز هیچ راهی برای تعیین و پذیرش این انرژی نمی شناخت.

بوهم: اما اگر هیچ راهی را نمیداند، اینگونه بنظر میرسد که اساساً هیچ راهی برای آن موجود نباشد.

— اینطور نیست. حال لطفاً کمی شامل نمایید. بهتر است کمی آرام تر پیش برویم. من تنها و تنها مایلیم که این موضوع را مورد تحقیق قرار دهم، میخواهم این موضوع را کمی دقیقتر بنگرم. چرا مغز تمام این ساختار فکر و اندیشه، این احساس ناشی از «مال من» و «من» را پدید آورده، چرا؟

بوهم: ما به یک احساس اطمینان ناشی از تشخیص برای خود نیاز داریم که بتوانیم کارکرد داشته باشیم.
– بله. و آیا این همان عملی است که «من» را پدید آورده؟ عملی که موضوعیتی بیرونی داشته؟ من میبایست خودم را با خانواده ام، با خانه ام، با تخصص و شغلم و غیره تعیین بخشیده و قابل تشخیص نمایم. آیا اینها هستند که به آرامی تبدیل به «من» شده اند؟
بوهم: من فکر میکنم آن انرژی که شما درباره اش صحبت کرده اید، در این رابطه تاثیر گذار بوده است.

– بله، اما مایلیم که به این قضیه به آرامی و با دقت نزدیک شویم.
بوهم: درست است، همانگونه که شما میگویید: احساس «من» در این و یا آن شکل به آرامی قوی شده است، اما این امر بخودی خود هنوز گویا نیست که چرا «خود» و یا «اگو» اینچنین قدرتمند و قوی است. شاید چیزی بیش از یک عادت نباشد. این اگو، و خود که توانسته احاطه کامل بر ما داشته باشد، تمایل پیدا کرده که خود را نمود بزرگترین انرژی بنمایاند؛ نمود تمامی انرژی موجود در مغز.
– آیا اینطور نیست که مغز نمیتواند این انرژی غیرقابل قیاس را در خود جذب نماید؟
بوهم: بیایید اینطور بگوییم که مغز تلاش نمود که این انرژی را در کنترل خود گرفته و آنرا به نظم در آورد.

– انرژی نظم نمیشناسد.
بوهم: اما اگر مغز از چیزی که در درونش موجودیت یافته این احساس را داشته باشد که آنرا نمیتواند کنترل کند، آنگاه تلاش خواهد کرد که نظمی برپا دارد.
– آیا میتوانیم اینگونه توضیح دهیم که مغز – مغز شما، مغز او، و غیره – اینطور نیست که همین چندی پیش متولد شده؛ بلکه از زمانهای بسیار بسیار قدیم بوده؟
بوهم: در چه رابطه ای؟

– در این رابطه که مغز خودش را متحول نموده است.
بوهم: بله، از وضعیت حیوانی به انسان متحول نموده است. و حیوانات نیز خودشان را متحول ساخته اند. با این اوصاف بهتر است بگوییم که مغز بطور مشخص تحولی تدریجی را پشت سرگذارد.
– من مایلیم که مسئله اولوسیون را مورد تحقیق قرار دهم. بعنوان مثال میتوان اولوسیون را همچون تحول تکنولوژیکی، از گاواهن تا هواپیماهایی با سرعت نور در نظر گرفت.
بوهم: بله، اما پیش از اینکه شما این تحقیق را پیش ببرید، میباید این واقعیت را در نظر بگیریم که تحول همواره پله پله پیش میرود. بدون تردید اینگونه پیش میرود، اینطور نیست؟
– طبعاً، شکی در آن نیست.

بوهم: منظورم این است که، این نکته کاملاً روشن است که اندام انسان به شکلی از اشکال تحولی را پشت سر گذارده است.

– فیزیک انسان، بله.
بوهم: و اینکه مغز انسان بزرگتر و در همین راستا پیچیده تر شده است. اما ما میتوانیم این موضوع

را از خود بپرسیم که آیا انسان در عرصه رفتارها و اخلاقیات خود واقعاً تحولی اولوسیونی را پشت سر گذارده؟
— میدانید، من مایلیم که زمان را از صحنه حذف کنم، منظورم از جنبه روانی قضیه است، متوجه منظورم میشوید؟

بوهم: بله، اینرا میفهمم.

— برای من این امر همانند یک دشمن عمل میکند. و اما آیا این امر علت و منشاء تمامی آلام انسانی است؟

بوهم: استفاده از زمان، بله مطمئناً. انسان میبایست در رابطه با چیزهایی معین از زمان استفاده کند، اما او از آن سوءاستفاده کرده است.

— بله میفهمم. من میبایست یک زبان را یاد بگیرم، و این کار به زمان نیازمند است.

بوهم: اما سوء استفاده از زمان بدینگونه صورت گرفته که انسان این گستره استفاده از زمان را تا حد مسائل درونی خود کشانده...

— بله به درون خود کشانده، حرف من همین است. آیا این کار علت تمامی ناهنجاریها و گرفتاریهای انسان است — اینکه او زمان را همانند وسیله ای برای تبدیل شدن خود، برای تعالی خود، برای پیچیده تر شدن خود، و علاقه مندی باز هم بیشتر، بکار گرفته است؟ آیا منظورم را میفهمید؟
بوهم: بله. البته اگر ما این کار را انجام نمیدادیم شاید که تمامی ساختار در هم فرو میریخت.
— درست است.

بوهم: اما نمیدانم، بنظرم میرسد که ممکن است در اینجا علت دیگری هم مطرح باشد.
— یک لحظه، لطفاً. در این رابطه مایلیم که کمی عمیقتر پیش برویم. من شخصاً هیچگاه بصورت تئوریک صحبت نمیکنم. اما برای من این ایده فردا، از جنبه روانی اساساً وجود خارجی ندارد — بعبارت دیگر، زمان بعنوان یک حرکت، چه در عرصه درونی و چه بیرونی بعنوان فردا مفهوم ندارد.

بوهم: منظور شما جنبه روانی زمان میباشد؟

— بله، زمان هم در مفهوم روانی خود و هم بروز بیرونی زمان. اگر در اینجا از جنبه روانی هیچ زمانی موجودیت نداشته باشد، تضادی در میان نخواهد بود، در اینجا دیگر صحبتی از «مال من»، و یا «من» در میان نخواهد بود، چیزی که منشاء تضاد و تقابل میباشد. در عرصه بیرونی و جهان خارج از ذهن انسان، تکنولوژی انسان را به تعجیل واداشته و او را پیچیده تر کرده است.

بوهم: کمالینکه در ساختار درونی نیز او را با پیچیدگی و تحول روبرو نموده است.

— کل ساختار و بطور کلی همه عرصه های زندگی او را دچار تحول نموده. اما از جنبه روانی، ما خود را خارج از گردونه قرار داده ایم.

بوهم: بله، میخواهید بگویید که ما تمامی زندگی خود را به عرصه بیرونی حیات خود سمت داده و محدود کرده ایم؟

— بله. ما توانایی های خود را در عرصه های بیرونی گسترده ایم. و دروناً نیز خواسته ایم همان نوع حرکات را پیش ببریم. اگر در درون ما هیچ کنشی متاثر از زمان نباشد، همانند: تعجیل داشتن، خواهان بیشتر

و بهتر شدن، آنگاه فکر میکنید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ متوجه هستید که میخواهم چه چیزی را توضیح دهم؟ اینک زمان پایان پذیرد. شما میدانید که حرکت درونی، همانند حرکت بیرونی انسان میباشد.

بوهم: بله. حرکتش همچون چرخش دور یک دایره است.

— بحث بر سر زمان است. اگر این حرکت باز ایستد. چه اتفاقی پس از آن روی خواهد داد؟ نمیدانم که آیا موضوع را دارم خوب و دقیق مطرح میکنم یا نه؟ آیا میتوانیم بدین گونه موضوع را در نظر بگیریم: ما بغیر از حرکاتی بیرونی، هیچ نوع حرکت و تحرک دیگری را هرگز لمس نکرده، و حس نکرده ایم. بوهم: بطور کلی، آنهم در همه اشکال و حالات خود اینطور بوده است. ما بیشترین انرژی خود را در تحرک بیرونی خود بکار میگیریم.

— و البته ناگفته نماند که حرکتهای درونی نیز بجای خود همان حرکات بیرونی محسوب میشوند.

بوهم: حُب، این حالت میتواند انعکاسی باشد از یک حرکت بیرونی.

— ما تصور میکنیم که اینها حرکات درونی هستند، اما در واقع امر آنها کاملاً بیرونی اند، اینطور

نیست؟

بوهم: بله.

— حال اگر نقطه پایانی بر این حرکت گذاشته شود، چه اتفاقی میبایست رخ دهد، آیا یک حرکت اصیل

درونی پدیدار نمیگردد — حرکتی که در مفهوم و چارچوب زمان نمی گنجد؟

بوهم: آیا شما دارید به چنین نکته ای اشاره میکنید که اساساً نوع دیگری از حرکت نیز میتواند

موجودیت داشته باشد؟ چیزی که همواره در حرکت است، اما البته نه در مفهوم و نمود متعارف از زمان؟

— بله.

بوهم: در این زمینه میبایست خیلی عمیق تر وارد شویم. آیا میتوانید در این زمینه کمی بیشتر

توضیح دهید؟

— میدانید، کلمه حرکت بمعنای زمان است.

بوهم: خوب، در واقعیت بیرونی بمفهوم رفتن از نقطه ای به نقطه ای دیگر است. اما بهرحال از کلمه

حرکت چنین ایده ای منتج میشود که صحبت از چیزی غیر ایستاست. با نفی زمان، طبعاً منظور شما این نیست

که به چیزی ثابت و ایستا برگردیم، زیرا چنین وضعیتی نیز کماکان نمود و تداعی زمان خواهد بود.

— بعنوان مثال بیایید اینطور بگوییم که مغز ما قرنهای تمرین دیده و عادت کرده که بسوی شمال حرکت

کند. و آنگاه در یک لحظه خاص متوجه میشود که رفتن بسوی شمال به مفهوم تضاد و تقابل است. اگر او

نسبت به این قضیه آگاه گردد، این مغز خودش را تغییر میدهد — کیفیت این مغز تغییر میکند.

بوهم: کاملاً درست است. من متوجه میشوم که مغز به این یا آن شکل ممکن، به وجود نوع دیگری

از حرکت آگاه میگردد.

— نه نوع دیگری، بلکه انواع دیگر.

بوهم: آیا کلمه جریان برای آن مناسب تر نیست؟

— من در طی تمامی طول حیاتم بسوی شمال حرکت کرده ام، و آنگاه بیکباره توقف میکنم. اما نه

اینکه مغز بجای شمال، بسوی جنوب، شرق و یا غرب برود. آنگاه نقطه پایانی به تمامی تقابلها و تضادها گذاشته خواهد شد – درست هست یا نه؟ چون مغز دیگر در هیچ راستایی حرکت نمیکند.

بوهم: بنابراین میتوان اینرا نکته اصلی در نظر گرفت – راستای حرکت. زمانی که یک حرکت، آنهم در درون ما راستای معینی را بر می گزینند، زمینه ساز تضاد میشود. اما در عرصه های بیرونی، ما به تعیین راستا نیازمندیم.

– طبیعی است. من متوجه هستم.

بوهم: بله. اما اگر ما منظور ما این باشد که مغز هیچ راستای تثبیت شده ای نداشته باشد، پس با این اوصاف چکار میکند؟ آیا حرکتش در راستاهای مختلف قرار میگیرد؟

– من به چنین نتیجه ای تردید دارم. آیا میخواهید بگویید که اگر شما به این وضعیت برسید، در واقع امر به سرچشمه تمامی انرژی رسیده اید؟

بوهم: بله، اگر که عمیقاً در درون خود وارد شوید.

– این واقعیت درون ماست: و نه حرکتی که در بیرون انجام گرفته میشود و سپس تبدیل به حرکتی درونی میگردد، بلکه حرکتی در درون ماست که فاقد هرگونه حرکتی در شکل بیرونی و یا درونی در خود است... بوهم: بله، ما میتوانیم همانند حرکت درونی، حرکت بیرونی را نیز کنار بگذاریم، و بدینسان اینگونه بنظر میرسد که تمامی حرکت متوقف میگردد.

– آیا این نقطه همان سرچشمه تمامی انرژی است؟

بوهم: بله شاید که بتوانید اینطور بیان کنید.

– آیا مجاز هستم کمی درباره خودم صحبت کنم؟

بوهم: البته.

– قبل از هرچیز درباره مراقبه. مراقبه ارادی هیچگاه مراقبه نیست، مراقبه ای که آگاهانه و از روی قصد باشد، موافقید؟

بوهم: منظور شما از مراقبه از روی قصد چیست؟

– مراقبه تنظیم شده و یاد گرفته شده، چیزی که در واقع مراقبه برنامه ریزی شده و هدفمند هست. آیا اساساً مراقبه ای وجود دارد که پیشاپیش برنامه ریزی نشده باشد – چیزی که متاثر از سمت گیری «خود» نیست که مایل است تبدیل به چیزی بشود و یا به چیزی برسد – و یا تلاش کند در جایگاه انکار و نفی قرار گیرد؟

بوهم: آیا میتوانیم پیش از اینکه جلوتر برویم، ایده ای یا نظری در مورد مفهوم مراقبه داشته باشیم؟

آیا این کار مثل بررسی ذهنی است که خود دارد بررسی را پیش میبرد؟

– نه، مراقبه خیلی فراتر از این عرصه را در بر میگیرد. من کلمه مراقبه را در مفهومی مورد استفاده قرار میدهم که هیچ صحبتی از رسیدن به یک تمایل آگاهانه و از روی قصد و یا اینکه به جایگاهی بالاتر نیست.

بوهم: ذهن تنها و تنها با خودش و آنهم در سکوت باقی میماند.

– بله، همین را میخواستیم بگویم.

بوهم: و اینکه در جستجوی هیچ چیزی نیست.

– میدانید، من در مفهوم متداول این کلمه، مراقبه نمیکنم. آنچه که در این حالت بوقوع میپیوندد، این است که من در مراقبه عملاً بیدار و هوشیار میگردم.

بوهم: مثل لحظه فعلی؟

– من در نیمه شبی کاملاً تاریک در هندوستان بیدار شدم؛ به ساعت نگاه کردم، یک ربع از دوازده نیمه شب گذشته بود. و – من مردد هستم که اینها را بگویم، چون بگونه ای عجیب لحنی و آهنگی گمراه کننده دارد – سرچشمه تمامی انرژی در دسترس بود. و این حالت یک کارکرد بسیار خارق العاده در مغز شکل داده بود. و حتی در اندام نیز. من صحبت کردن درباره خودم را کاری بی معنی و مسخره میدانم، اما، شما متوجه هستید، در آن حالت بطور مشخص و معین دیگر هیچ نشانی از جدایی و تفرق در میان نبود؛ هیچ احساسی از دنیا، و از «من». آیا میتوانید حرفهایم را دنبال نمایید؟ تنها و تنها احساسی از یک منبع بی قیاس انرژی موجود بود.

بوهم: بنابراین مغز با سرچشمه این انرژی در تماس قرار گرفته بود؟

– بله، علیرغم اینکه من بیش از شصت سال است صحبت میکنم، و تمایل دارم که دیگران بدان برسند – نه، نه اینکه برسند. شما که متوجه هستید منظورم چیست؟ اینکه تمامی مسائلمان حل شود. چون این انرژی خالص از همان ابتدای زمان وجود داشته و کماکان وجود دارد. حال، چگونه من میتوانم – و نه «من»، شما که متوجه هستید؟ – اینکه چگونه میتوان به یک نفر آموخت، و نه اینکه کمک کرد، و یا اینکه او را راهنمایی کرد – بلکه چگونه میتوان به یک نفر گفت: "این راه، راهی است که تا احساس کاملی از آرامش و عشق پیش میرود؟" مرا ببخشید، اینکه من اینگونه و زیاده از حد از این لغات بهره میگیرم. اما در نظر بگیرید که شما به این نقطه رسیده اید، و مغز شما با آن همگام بوده و در ضرب مشخصی قرار میگیرد – چگونه شما به یک نفر دیگر کمک خواهید کرد که به این جایگاه دست یابد؟ متوجه هستید که چه چیزی را میخواهم توضیح دهم؟ بوهم: بله.

– مغز من – البته نه مشخصاً مال من – متحول شده. تحول تدریجی بمفهوم گذشت زمان است، و تنها در محدوده زمان قادر به زندگی و اندیشیدن است. برای کنار گذاردن زمان و تاثیر آن، مغز میبایست تلاشی وسیع و گسترده نماید، چون بدینسان با بروز هر مسئله و یا سوالی، مغز آنرا بطور مستقیم حل میکند.

بوهم: آیا این حالت مغز دائمی خواهد بود، یا که موقتی است؟

– دائمی است، کاملاً واضح است که دائمی باشد، در غیراینصورت فاقد کمترین اهمیتی است. چنین حالتی بصورت محدود و یا شبیه آنتراکت بروز نمیکند. حال، چگونه شما میتوانید این در را بکشایید، چگونه میتوانید به فردی دیگر کمک کنید، طوری که او بگوید: "ببینید، ما راه غلطی را انتخاب کرده ایم، در اینجا صرفاً بی عملی است که احاطه دارد و اگر حرکت در مغز متوقف گردد، آیا همه چیز روپراه خواهد شد؟"

بوهم: خوب، طبعاً دانستن این موضوع که همه چیز در نظم و مرتب خواهد بود، آنهم پیشاپیش ناممکن خواهد بود.

– بیابید برگردیم به نقطه ای که بحث خودمان را شروع کرده بودیم. ما از خودمان سوال کردیم که آیا انسانها راهی را که در همان اوایل پیدایش خود انتخاب کرده بودند، انحرافی بوده یا نه؟ البته از جنبه روانی و نه در رابطه با مختصات فیزیکی خود؟ آیا میتوانیم تماماً و بطور کامل به آن نقطه برگشته و تجسمی از آن حالت داشته باشیم؟ و یا آیا میتوانیم در همان نقطه باقی بمانیم؟ مغز من به گونه ای عجیب به نظریه ناشی از اولوسیون عادت کرده، به اینکه من تبدیل به چیزی شوم، اینکه بر چیزی پیروز گردم، اینکه میبایست دانش بیشتری کسب نمایم و از این قبیل؛ آیا این مغز میتواند در یک آن نسبت به کارکرد خود آگاه گردد، و به این نکته که چیزی همانند زمان اساساً موجودیت ندارد؟ متوجه هستید که در تلاش برای توضیح چه چیزی هستیم؟
بوهم: بله.

– چندی پیش به مباحثه ای تلوزیونی نگاه میکردم که درباره داروین و دانش او و درباره آنچه که او بدان رسیده بود بحث میکردند – تمامی تئوری اولوسیون و تحول تدریجی – به نظرم اینطور آمد که در عرصه روان انسان، این مبحث بطور کامل غلط است.

بوهم: او خیلی واضح و روشن ثابت کرده که همه انواع در پی گذشت زمان تحت تاثیر تحول تدریجی واقع میگرددند. چرا میگویید که این درست نیست؟

– نکته کاملاً واضحی است، چیزهایی را که شما بدان اشاره دارید، کاملاً پیش رویمان قرار داشته و واضح و روشن میباشند.

بوهم: این موضوع کاملاً درست است، در صورتیکه به اعتقاد من این گفته شما که گفتید ذهن خودش را در گذشت زمان متحول نموده، میتواند درست نباشد.
– طبیعی است.

بوهم: این نکته قابل درک است که در عرصه فیزیکی دقیقاً روندی از تحول تدریجی برایمان بوقوع پیوسته، که متأثر از آن امکانات مغز برای انجام برخی کارهای معین بسیار گسترش یافته و وسیع شده است. بعنوان مثال اگر مغز ما بزرگتر نمی شد، ما طبعاً نمیتوانستیم درباره این مسائلی که حال صحبت میکنیم، مباحثه خودمان را پیش ببریم.
– طبیعی است.

بوهم: با اینهمه بنظر من قصد شما این است که نشان دهید ذهن نتوانسته منشاء خود در درون مغز را مشخص کند. آیا درست میگوییم؟ آیا ممکن است که مغز همچون ابزاری برای ذهن محسوب شود؟
– و ذهن البته نمود و تداعی مفهوم زمان نیست، توجه کنید که معنی این جمله چیست.
بوهم: ذهن خود را همپای مغز متحول نساخته است.

– آیا این نکته میتواند منشاء تضاد محسوب شود اینکه موجودیت ذهن به زمان مربوط نیست، ولیکن مغز در پیوند با زمان قرار دارد؟

بوهم: خوب، ما باید این نکته را توضیح دهیم که چرا این امر به تضاد منجر میشود. این نکته روشن نیست، اینکه میگوییم، مغز تابعی از زمان است؛ بهتر است بگوییم که مغز خود را بگونه ای متحول کرده که تبلوری از زمان در آن نمود دارد.

– بله، منظورم همین است.

بوهم: اما با اینهمه ضرورتی بدین کار نبوده.

– مغز خودش را متحول ساخته است.

بوهم: او خودش را متحول ساخته و بهمین دلیل تبلور زمان شده است.

– بله، او خودش را متحول نموده و زمان در این امر نقش داشته است.

بوهم: خود بخشی از این ابزار شده است.

– بله.

بوهم: اما، ذهن بدون زمان عمل میکند، هرچند که مغز بهیچ وجه در چنین وضعیتی قرار ندارد.

– و این بدین معنی است که خدا خودش را در درون انسان جای داده، و خدا میتواند تنها زمانی

کارکرد داشته باشد که مغز در سکوت باشد، خاموش باشد، و اینکه مغز در بند و زندان زمان اسیر نباشد.

بوهم: خوب، البته من نمیخواستم اینطور بگویم. اینرا میفهمم که مغز، با ساختاری که تحت تاثیر زمان

شکل داده، میتواند در شرائطی قرار گیرد که به روش صحیحی گوش به ذهن بسپارد. موضوع میتواند عملاً

بدینگونه باشد.

– آیا مغز میتواند خودش این نکته را متوجه شود که او در بند و اسیر زمان هست، و تا زمانی که او

خودش را در این راستا حرکت میدهد، تضادهایی که قرنهای عملکرد داشته اند، کماکان حیات یافته و پایانی بر

آنها متصور نخواهد بود؟ متوجه هستید که منظورم چیست؟

بوهم: بله. آیا مغز این نکته را میفهمد؟

– آیا اساساً مغز قابلیت درک چنین نکته ای را دارد، اینکه آنچه هم اکنون انجام میدهد – و اینکه

در زندان زمان اسیر میباشد – در این راستا، هیچ پایانی برای تضادها و تقابلهای نمیتوان متصور شد؟ عبارت

دیگر، آیا در درون مغز بخشی قرار دارد که تحت تاثیر زمان و در بند آن اسیر نباشد؟

بوهم: اینکه نه در بند زمان باشد و نه تحت تاثیر زمان عملکرد و فعالیت داشته باشد؟

– آیا میتوانید اینرا ثابت کنید؟

بوهم: من نمیدانم.

– میتواند این معنی تداعی گردد – ما با کلمات دیگر به همان موضوع برمیگردیم – اینکه تمامیت

مغز نسبت به زمان شرطی نیست، و بنابراین بخشی از مغزها از زمان قرار دارد.

بوهم: نه یک قسمت، بلکه بیش از آن، بزرگترین و وسیع ترین بخشهای مغز تحت سیطره زمان قرار

دارند، با اینهمه این مفهوم از آن تداعی نمیشود که این وضعیت غیرقابل تغییر میباشد.

– بله. همینطور است که میگویید، آیا مغزی که تحت سیطره و در بند زمان قرار دارد، میتواند اساساً

وابسته بدان نباشد؟

بوهم: این درست است. و دقیقاً آن لحظه ای که او زمان را کنار مینهد، آزاد میگردد. من معتقدم که

این موضوع را میفهمم – مغز در حالتی تحت سیطره زمان قرار میگیرد که خواسته باشی زمان در اختیارش

قرار دهی. اندیشیدنی که زمان میبرد، زیر سیطره زمان قرار میگیرد، اما چیزی که خیلی سریع بروز نماید، هرگز

تحت سیطره و تسلط زمان واقع نمیگردد.

– بله، درست است. آیا این مغز – مغزی که به زمان عادت کرده – میتواند متوجه شود که در این روند هیچ پایانی برای تضادها و تقابلهای نخواهد بود؟ متوجه بودن، در مفهومی که به واقعیت عملی تبدیل گردد. آیا مغز میتواند این حالت را در زمانی که خود زیر فشار قرار دارد، تجسم نماید؟ مطمئناً اینطور نخواهد بود. آیا میتواند چنین تجسمی را تحت کنترل و یا راهنمایی دیگران بدست آورد، که مثلاً برای اینکار اجری و یا جزائی مطرح باشد؟ نه. مغز یا بطور کامل خود را از گردونه خارج میکند و یا اینکه راه گریز را پیش میگیرد. و با این اوصاف، در چه راستایی مغز میتواند متوجه عملکرد نادرست و نامناسب خود گردد؟ (بیایید موقتاً این کلمه را مورد استفاده قرار دهیم). و از چه طریقی میتواند در یک آن مجسم نماید که تمامی کارکردش دشمنانه و تخریب گرانه است؟ از چه طریقی؟ مطمئناً نه از طریق مواد مخدر و یا این یا آن مواد شیمیایی خاص.

بوهم: نه از طریق موادی که از بیرون به اون داده باشند.

– حال چه باید کرد که مغز این قضیه را بتواند مجسم کرده و آنرا متوجه شود؟

بوهم: منظور شما از تجسم کردن چیست؟

– مجسم کردن به مفهوم توجه نمودن به تمامی روند و مسیری که مغز طی میکند و به این نکته واقف گردد که در این راه تقابلهای و تضادها باقی خواهند ماند و تداوم مییابند.

بوهم: من فکر میکنم در اینجا این مسئله بروز میکند که مغز خود تلاش خواهد کرد از این تجسم

همواره دوری گزیند.

– طبیعتاً، کاملاً طبیعی است. چون مغز به این راهی که طی قرنهای عملکرد داشته، عادت کرده است! چه کاری میتوانید انجام دهید که این نکته برای مغز کاملاً روشن گردد؟ اگر شما این کار را بتوانید انجام دهید، آنگاه نقطه پایانی بر تضادها و تقابلهای گذارده خواهد شد. میدانید، انسانها همه راهها را امتحان کرده اند، روزه گرفته اند، بی تفاوتی اختیار کرده اند، درویش شده اند، به نجابت و پاکی در حقیقی ترین مفهوم آن عمل کرده اند، به تقدس روی آورده اند، تا به ذهنی دست یابند که بطور کامل خوب و عفیف باشد؛ آنها کماکان تلاش کرده و میکنند که کماکان جلوتر و پیشتر بروند؛ آنها تقریباً تمامی راههای قابل تصور برای انسان را امتحان کرده اند، اما هیچ کدام از این راهها آنها را به هدف نرسانده است.

بوهم: خوب، شما در این رابطه چه میگویید؟ این امر کاملاً روشن است که انسانها کماکان به سوی

اهدافی روی آورده اند که نمود بیرونی دارند، که بجای خود کماکان همان تلاش برای «تبدیل شدن» است.

– بله، اما آنها نمیتوانند متوجه شوند که همه اینها اهدافی بیرونی هستند. و چنین نتیجه ای به معنی

انکار همه چیز است.

بوهم: میدانید، اگر خواسته باشیم جلوتر برویم، طبعاً میبایست حداقل کاری که انجام دهیم، این باشد

که همه اشکال بروز زمان را در خود کنار بگذاریم، در نمودهایی همچون پیش بینی هایی در مورد آینده داشته

باشیم و یا تمامی گذشته را بطور کامل میبایست فراموش نماییم.

– موضوع تماماً در همین راستا دور میزند.

بوهم: عبارت دیگر، زمان را بطور ساده کنار بگذاریم.

— عملکرد زمان دقیقاً دشمنانه است. با آن روبرو شو، از آن بگذر و جلوتر برو.

بوهم: موجودیت او را نفی کن. من فکر میکنم که ما عموماً این احساس را داریم که زمان مستقل از وجود ما جریان دارد. ما خود را در مسیر و جریان زمان میبینیم، و نادیده گرفتن و نفی آن را کاری عبث خواهیم دانست، چون زمان همه آن چیزی است که ما هستیم.

— بله، همین است، همینطور است که میگویید. بدیگر سخن قضیه اینطور خواهد بود که ما عملاً میبایست از آن فاصله بگیریم — اگر چه همه این چیزهایی که اینجا گفته میشود، بهرحال کلمات هستند — از همه آن چیزهایی که انسان سرهم بندی کرده و آنها را بعنوان جاودانه و بی زمان نامیده است.

بوهم: در واقع میخواهید اینرا بگویید که هیچ متدی را نباید پذیرفت که انسان در محدوده حیات بیرونی خود مورد استفاده قرار میدهد، که مثلاً خواسته باشد با کمک آنها خود و ذهنش را از تسلط زمان برهاند؟

— دقیقاً.

بوهم: هر متدی در بطن خود به زمان وابسته است.

— طبیعتاً. آری قضیه به همین سادگی است.

بوهم: ما میتوانیم با کنار گذاردن زمان، کاملاً مستقیم و بلاواسطه آغاز بکار نماییم؛ پیش از اینکه ما شروع کنیم، تمامی ایده ای بنام زمان میبایست از صحنه قضایا کنار گذارده شود.

— بله، درست است. اما چگونه میتوانید این امر را برای دیگران تشریح نمایید؟ چگونه میخواهید شما، و یا هر فرد دیگری، این موضوع را برای شخصی که در بند زمان اسیر است، و ممکن است که در برابر شما قرار بگیرد، روشن و آشکار نمایید، که خود را از زمان آزاد نماید؛ کسی که با این ایده مبارزه میکند و میگوید که هیچ امکانی برای برون رفت از زمان موجود نیست؟ چگونه میخواهید این نکته را برای دیگری روشن نمایید؟

بوهم: من فکر میکنم که شما این مسئله را تنها برای کسی میتوانید روشن نمایید که خود در این عرصه کاملاً تعمق نموده و به کندو کاو کنه موضوع پرداخته باشد؛ محتملاً اینطور نخواهد بود که شما بطور خود خواسته با فردی در خیابان روبرو شده و بخواهید این ایده را برایش تشریح نمایید.

— با توجه به این حالت چه کاری میتوانیم انجام دهیم؟ اگر شما این موضوع را با استفاده از کلمات نمیتوانید توضیح دهید، پس یک انسان چه کار دیگری میتواند انجام دهد؟ آیا میخواهید اینطور بگویید که شما در زمان حل یک مسئله، میبایست درست در زمان بروز آن مستقیماً عمل نمایید؟ چون در غیر اینصورت، آنچه که انجام میدهید احمقانه خواهد بود، و اینکه خود را بعد از آن قانع نمایید که مثلاً آن مشکل را برطرف کرده اید؟ اینطور در نظر بگیرید که مثلاً من مشکلی دارم، آنهم یک مشکل روانی — آیا ذهن میتواند از آن تجسمی داشته و بطور مستقیم آنرا حل نماید؟ خودش را از سردرگمی برهاند و یا خودش را در برابر آن مسئله قرار ندهد — متوجه هستید که منظورم چیست؟ قضیه را در برابر چشمان خود ببیند و به آن پایان دهد.

بوهم: خوب با این اوصاف این تنها راه ممکن آنهم در برخورد با مسائل روانی میباشد. در

غیراینصورت ما شدت تحت تاثیر علت آن مسئله قرار گرفته و خود غرق در معضلات میگردیم.
– طبیعی است. آیا میبایست در اینجا نیز بر زمان و آنچه که تاثیر زمان در مضمونی روانی میتوان نامید، نقطه پایانی بگذاریم؟ چیزی که هم اکنون نیز درباره اش صحبت کرده ایم؟
بوهم: بله، اگر که بتوان چنین عمل مستقیمی را در مصاف مستقیم مسئله قرار داد که دقیقاً همان مصاف با خود میباشد.

– یکی بعنوان مثال خسیس است، و یا حسود. بطور مستقیم نقطه پایانی بر خسیس بودن خود قرار دهیم، و یا حسرت و حسادت و از این قبیل، آیا نباید برای حل درست و دقیق آن، اساساً نقطه پایانی بر زمان بگذاریم؟

بوهم: بله، چون هر عملی که مستقیم و بلاواسطه نباشد، طبعاً زمینه ساز حضور زمان میگردد.
– بله، بله، میدانم چه میگویید.

بوهم: پایان بخشیدن به زمان فوراً و بدون فوت وقت میبایست انجام گیرد، درست است یا نه؟
– به فوریت، طبیعتاً. آیا همین موضوع نشانه و نمود انتخاب راستایی انحرافی توسط انسان نیست؟
بوهم: بله، اگر انسان با این احساس روبرو باشد که چیزی و یا حالتی از نظر روانی دچار مشکل شده، سریعاً ایده زمان را وارد معرکه میکند، مثلاً تلاش میکند به چیز دیگری که نمود انتظام هست، تبدیل شود. چنین روشی خود زمینه ساز معضلات بی پایان خواهد بود.

– آیا موضوع از این قرار است که در عرصه امور روانی و درونی انسان هیچ جایی برای زمان وجود ندارد؟ معنی این قضیه چه میتواند باشد؟ آیا اینطور نیست که غیر از آنچه که جهان خارج میتواند نامید، هیچ جایی برای زمان نیست؟

بوهم: آیا میخواهید بگویید که اندیشیدن پروسه ای است که تبلور زمان است؟
– آیا شما اینطور فکر نمیکنید که اندیشیدن پروسه ای از زمان میباشد؟ چون اندیشه به تجربه، دانش، خاطرات و واکنشها تکیه دارد، که همگی آنان متأثر از زمان میباشند.
بوهم: بیایید این نکته را مشخص کنیم که چطور اندیشیدن، آنگونه که ما آنرا بطور عام میفهمیم، خود را در زمان متبلور نموده و بروز میدهد.

– اندیشه آنهم بهمان گونه که ما آنرا در حال حاضر میشناسیم، ریشه در زمان دارد.

بوهم: بله، اگر بطور عام گفته شود، من با شما در این زمینه هم رای هستم.

– در وجه عام اندیشیدن همان زمان است.

بوهم: اندیشه تکیه به ایده زمان دارد.

– بله، کاملاً صحیح است. اما برای من اندیشیدن همان زمان است.

بوهم: اندیشه خود پدید آورنده زمان است، بله.

– آیا این موضوع چنین محتوایی را در خود دارد که اگر در اینجا زمان نباشد، بنابراین اثری از اندیشه باقی نخواهد ماند؟

بوهم: خب، با توجه به این درک از فکر کردن، اثری از آن باقی نخواهد بود.

— نه، در اینجا اثری از فکر نخواهد بود. من مایلیم که این بحث را آرام پیش ببریم.

بوهم: آیا میشد که به این طریق گفته شود: آن شیوه ای از اندیشیدن که ما با آن درگیر هستیم، تحت تاثیر و در سیطره زمان قرار دارد؟

— بله، اما حال دیگر این کار را پایان داده ایم.

بوهم: اما با این اوصاف میبایست در این رابطه روش دیگری از نگرش به اندیشیدن موجود باشد که در احاطه زمان قرار ندارد... منظورم این است، شما گفتید که کماکان میتوان در عرصه های مختلف و روی موضوعات گوناگون از اندیشه بهره گرفت.

— طبیعتاً، در جهان خارج از ما اینچنین است.

بوهم: بنابراین ما باید بسیار محتاط باشیم و صرفاً این نکته را گوشزد نکنیم که اندیشه ضرورتاً و قطعاً تحت سیطره و احاطه زمان قرار میگیرد.

— بله. من میبایست از یک مکان به مکانی دیگر بروم، به خانه ام برگردم: اینها احتیاج به زمان، به فکر کردن نیاز دارد، اما ما در اینجا درباره اینچنین زمانی بحث نمیکنیم.

بوهم: بنابراین بیایید این نکته را مشخص نماییم که منظور شما از اندیشیدن، عملی است که در راستای ذهن قرار داشته و با آن هماهنگی دارد.

— بله. آیا شما با من در مورد اینکه دانش همان زمان هست، هم رای هستید؟

بوهم: حُب، البته...

— تمام دانش همان زمان است.

بوهم: بله، بله در این مفهوم که آن دانشی بوده انعکاس یافته در ذهن، که با شکل دادن یک طرح، موضوعی را برای فردایی دیگر در نظر میگیرد.

— طبیعتاً، آینده، گذشته. دانش — علم، ریاضیات، همه اینگونه امورات — همه آنها با گذشت زمان در ارتباط هستند. من چیزی درباره فلسفه میخوانم، من این و یا آن چیز را میخوانم، و بطور کلی حرکتی بنام دانش تماماً در ارتباط با زمان قرار داشته و طالب زمان میباشد. متوجه منظورم هستید؟

بوهم: از نظر من، این نکته قرار است در اینجا گفته شود که: بشر مسیری انحرافی را برگزیده و در اسارت نوعی از دانش قرار گرفته که خود تحت سیطره زمان قرار دارد، و به دانش روانی تبدیل شده است.

— و بدین جهت بقایش تبلور زمان است.

بوهم: در زمان بقا دارد، چون او تلاش میکرده که بر دانش مربوط به هستی و اساس ذهن دسترسی پیدا کند. آیا میخواهید بگویید که در اینجا هیچ دانش عملی در ارتباط با ذهن وجود ندارد؟ آیا این تنها تصویر موجود در این زمینه است؟

— در لحظه ای که شما کلمه «دانش» را بکار بردید، کماکان با موضوع زمان نیز مرتبط بوده اید. اگر شما به زمان پایان دهید، در مفهومی که ما در مدنظر قرار داده ایم، در اینجا طبعاً دیگر هیچ صحبتی از دانش در مضمونی همچون تجربه درمیان نخواهد بود.

بوهم: ما باید توضیح دهیم که کلمه «تجربه» تداعی چه مفهومی است.

– تجربه، خاطرات.

بوهم: مردم میگویند: "من از تجربه درس میگیرم، و کماکان این کار را دنبال میکنم".

– بعبارت دیگر میتوان گفت: همان «شدن» را در مد نظر قرار میدهند.

بوهم: خب، بیایید این نکته را دقیقتر نماییم. در اینجا نوعی از تجربه موجود هست، بعنوان مثال: در

یک شغل، که تا حد تخصص و شناخت پیش میرود.

– طبیعتاً. اما این موضوع کاملاً متفاوت است.

بوهم: اما ما این نکته را در نظر میگیریم که گفتن مثلاً: ذهنمان تجربه نموده، کمترین مفهومی

ندارد، مثلاً ذهنمان از جنبه روانی تجربه ای را پشت سر گذارده است.

– بله، بیایید این نکته را بدین گونه بیان نماییم. تجربه از جنبه روانی ریشه در زمان دارد

بوهم: خُب، از این جنبه تجربه هیچ معنی ندارد چون شما نمیتوانید بگویید که: "اگر من در شغل خود

تخصص پیدا کنم، ذهنم نیز توانا خواهد شد، و یا بنیاداً قدرتمند و خردمند میشوم.

– بله، خُب، این نکته ما را بکجا میرساند؟ من نسبت به این نکته آگاه هستم که دانش همان زمان

است؛ مغز به این نکته آگاه میباشد، و ضمناً اهمیت زمان را در عرصه هایی معین میبیند، و متوجه است که

از سوئی دیگر زمان فاقد کمترین ارزش و اهمیتی است. این دو مفهوم در تقابل با یکدیگر نیستند.

بوهم: من مایلیم اشاره کنم که زمان ارزش خود را در محدوده معینی حفظ میکند، و بیرون از این

محدوده فاقد کمترین ارزشی میباشد.

– بله. بنابراین چنین ذهنی و یا مغزی چه حالتی خواهد داشت، مغزی که فاقد دانش باشد؟ متوجه

هستید؟

بوهم: بدون جنبه روانی دانش؟

– بله، من کماکان در مورد جنبه روانی آن بحث میکنم.

بوهم: مسئله اینجاست که این نکته کاملاً روشن و واضح نیست که دانش در بند زمان اسیر است، و

اینکه دانش جنبه روانی خودش را خود بتواند سازمان دهی نماید.

– بله.

بوهم: با این اوصاف ما میگوییم که مغز ما میبایست خودش را بگونه ای سازماندهی نماید که در

جنبه روانی درباره خودش از همه چیز مطلع باشد.

– آیا میخواهید بگویید که ذهن، و مغز با بی نظمی روبرو هستند؟ موضوع روشن نیست.

بوهم: نه. اما من فکر میکنم انسانها اگر که رودررو با این مسئله قرار بگیرند، این احساس به آنها

دست میدهد که درون مغزشان حالتی از بی نظمی وجود دارد.

– طبیعی است.

بوهم: من فکر میکنم که شما میخواهید بگویید که از جنبه روانی خود را کنترل کردن، کاری بی

معنی میباشد.

– با این اوصاف دانش مربوط به «من» – جنبه روانی دانش – همان زمان است.

بوهم: بله، این نکته را میتوانم درک کنم که دانش «من»، در واقع امر همان زمان است.

– حال با توجه به این موضوع، موجودیت ما بدون داشتن آن دانش به چه مفهومی است؟ در اینجا زمان موجودیت ندارد، دانش از نگاهی روانی به قضیه، موجود نیست، بدون هیچ احساسی ناشی از «مال من»، خوب در اینجا چه چیزی باقی میماند؟ زمانی که به این نکته میرسیم بسیاری از مردم خواهند گفت: "چقدر این حالت ترسناک و موحش است؟"

بوهم: بله، چون بنظر میرسد که دیگر چیزی باقی نخواهد ماند.

– هیچ چیز. اما این چه حالتی است، اگر ما به این نقطه برسیم؟ عبارت دیگر، از آنجاییکه در اینجا هیچ چیزی نیست، پس آیا میتواند نمود همه چیز باشد؟
بوهم: بله، اینرا میتوانم مورد تأیید قرار دهم. اینرا میدانم. این درست است، این هیچ محاط بر همه چیز است.

– بدون هیچ مراقبه ای، هیچ چیزی.

بوهم: هیچ چیز.

– بدون هیچ شئی و یا چیزی، همینطور است.

بوهم: هر چیزی تعیین دارد، و آنچه که مورد نظر ماست، یک شئی نیست، چون در اینجا هیچ محدوده ای مطرح نیست... حداقل اینکه، آن حالت بالقوه شامل همه چیز میباشد.

– یک لحظه لطفاً. اگر آن هیچ چیز نیست، و با این همه، همه گیر و محاط بر همه چیز است، بدین ترتیب میبایست آن چیز و یا آن حالت انرژی باشد.

بوهم: بله، پایه هرچیزی انرژی است.

– طبیعتاً. هرچیزی انرژی است. ولیکن ریشه و منشاء این چیز چه میباشد؟ و یا شاید انرژی فاقد منشاء است؟ آیا در اینجا تنها و تنها انرژی هست و بس؟

بوهم: تنها انرژی موجود است. انرژی عبارت است از «آنچه که هست». او به منشاء و سرچشمه نیازی ندارد. شاید این میتواند مبنایی برای ارزیابی و بررسی موضوع باشد؟

– نه. اگر در اینجا هیچ موجودیت دارد، و متاثر از آن همه چیز، و همه چیز همان انرژی است... ما میبایست در اینجا بسیار هوشیارانه عمل نماییم، چون هندوها نیز با همین نظریه شروع میکنند، بطور مشخص اینکه «براهمان» همه چیز است. متوجه هستید؟ اما اینکه در اینجا هیچ نیست، خود یک واقعیت است، و بهمین دلیل همه چیز هست، و این همه چیز همان انرژی فضایی و آسمانی و مرتبط به تمامیت پهنه گیتی میباشد. اما مبداء این انرژی چه بوده؟

بوهم: ما درباره زمان صحبت نمیکنیم.

– من میدانم که ما درباره زمان صحبت نمیکنیم، اما میدانید، مسیحیان خواهند گفت: "خدا انرژی است و اوست که سرچشمه و منشاء همه انرژی است". اینطور نیست؟

بوهم: بله.

– و اینکه: "فرزندش آمده که به جهان کمک کند". همه این حرفهای سطحی و بی معنی.

بوهم: اما مسیحیان تصویری از آنچه که آنرا خدا مینامند، با خود دارند، و این تصور، خود همانند منشاء و سرچشمه خدا تلقی میگردد.

— بله، درست مثل هندوها. همچنین عربها و یهودیان نیز بهمینگونه برای خود تصاویری از خدای خود دارند. آیا واقعاً همه ما بسوی او میرویم؟

بوهم: همه اینها کم و یا بیش شبیه به هم به نظر میرسند.

— و در عین زمان کاملاً مجزا از یکدیگر. ما میبایست با این اوصاف بسیار مواظب باشیم.

بوهم: در طی قرنهای متوالی چیزهای بسیار زیادی شبیه به هم گفته شده است.

— و جدا از همه آنچه که آنها میگویند، آیا زندگی ما در خلاء جریان دارد؟

بوهم: حُب، این نکته دیگر روشن نیست.

— در اینجا هیچ مسلط است، و اینکه همه چیز انرژی است. این چیست؟

بوهم: خوب، آیا در درون این انرژی چیزی قرار دارد؟

— هیچ فرقی نمیکند. اما این چیزی که در بطن انرژی قرار دارد، بناگاه روکرده و میگوید: "من بطور

اساسی با آنچه که هست تفاوت دارم".

بوهم: این «من» روی بسوی خودش کرده و میگوید: "من فرق دارم، من بر تمامی اعصار و قرون احاطه

دارم".

— چرا او اینکار را کرده است؟ برای چه این تفرق و جدایی بوجود آمده؟ آیا بدین دلیل است که من

خود را در ظاهر و نمود بیرونی، با یک خانه، و یا با تمامی چیزهای دیگر مشخص کرده و تعریف میکنم و

بدینسان اینچنین نمودی به درونم رخنه کرده و خود را در آنجا گسترده است؟

بوهم: و نکته دوم این است که وقتی چنین ایده ای یکبار بعنوان ایده ای درونی در ما شکل گرفت، این

وظیفه نیز بدوشمان میافتد که از آن حفاظت کنیم. و بدینسان این انشقاق ساخته شده و تداوم یافته است.

— طبیعی است.

بوهم: و این چیز درونی بطور مشخص همچون مایملکی بسیار ارزشمند برایمان قلمداد شده، و در همین

راستا میبایست با تمامی انرژی از آن حفاظت کنیم.

— بدیگر سخن: آیا اینطور نیست که تنها چیزی که پیش رویمان هست ارگانیک است که از انرژی

شکل گرفته؟ و اینکه اساساً هیچ «منی» نمیتواند موجودیت داشته باشد جز نامی که صرفاً در پاسپورتم نوشته

و بکار برده میشود؟ و آیا اینطور نیست که همه زندگی ما درون همین شکل جریان داشته و خود تماماً نمود

همان انرژی است؟

بوهم: بله، شکل، اساساً موجودیت مستقلی ندارد.

— همینطور است، اگر چه این انرژی در شکل مشخصی نمود یافته و چیزی بیشتر از این نیست.

بوهم: شما میگویید که در اینجا همچنین انرژی نیز موجودیت دارد.

— این شکل بخشی از انرژی است و از آن ناشی میشود. با این همه در اینجا غیر از نمود بیرونی و

شکل بیرونی چیزی موجود نیست.

بوهم: حضور ظاهری ما از انرژی شکل گرفته است.

— دوست عزیز، آیا شما واقعاً متوجه رابطه این قضایا هستید، اینکه ما چه گفته ایم؟ آیا این همان پایان راه و پایان سفر نیست؟

بوهم: نه، من فکر نمیکنم که اینطور باشد.

— آیا قصد انسان پس از میلیونها سال سفر این بوده که به اینجا برسد؟ اینکه هیچ باشد، و بهمین جهت همه چیز، و اینکه همه چیز همان انرژی است؟

بوهم: حُب، این میتواند آخر خط نباشد، در این مضمون که خود شاید همان ابتدای سفر است.

— یک لحظه لطفاً. از همان جایی که شما آغاز کرده اید مایلم شروع کنم. آخر راه همان ابتدا میباشد — قبول؟ حال مایلم از این نقطه به جلو حرکت کنم. میدانید، پایان تمام این چیزها — پایان زمان، میتوانیم اینرا همینطور کوتاه و خلاصه شده بخوانیم — در بطن خود یک شروع نوین را به همراه میآورد. خوب این چه هست؟ چون در غیر اینصورت بنظر میرسد که همه اینها بی مضمون و ناامیدکننده هستند. من کامل و با تمام انرژی هستم و در اینجا تنها قالب شکلی من موجود است، و حالتی از پایان زمان شکل گرفته است. این خیلی بی مضمون و بی ارزش بنظر میرسد.

بوهم: بله، اگر که ما در این حالت متوقف گشته ...

— قضیه همین است.

بوهم: من معتقدم که این مسئله در عمل کاملاً منظم و هنجار بنظر میرسد، پایانی است بر تمامی

سردرگمیها و گیج سریها.

— بله. بنابراین انتهای خط، همان شروع کار است. اما این به چه مفهومی است؟ شروع نیز در بطن خود زمان را در بر دارد.

بوهم: این البته اجتناب ناپذیر نیست. بنظر من، ما گفته ایم که این امر میتواند حرکتی فاقد زمان

باشد.

— همینطور است. من میخواهم اینرا روشن سازم.

بوهم: بله، اما برای اینکه بتوانید با کلمات آنرا تشریح نمایید، دچار مشکل خواهید شد. البته بدین معنی نیست که شما ایستا و فاقد حرکت خواهید بود، بلکه چنین حرکتی در عمیقترین مفهوم خود بهیچ وجه حرکتی تابع زمان و یا ناشی از زمان نخواهد بود. بنظر من ما دیگر براحتی میتوانیم این نکته را بیان کنیم.

— بله. بنابراین ما میخواهیم در عین استفاده از لغت «شروع» زمان را از صحنه خارج نماییم.

بوهم: برای اینکه شروع و پایان، هیچ زمان معینی را تداعی نمیکنند. در واقع میتوانند هرکدام از آنها

در زمان معین و یا در بی زمانی تعیین یابند.

— بدون زمان. خوب بعد چه؟ چه اتفاقی در اینجا روی خواهد داد؟ نه صرفاً برای من، یا برای مغز من.

چه اتفاقی در اینجا روی میدهد؟ ما گفته ایم اگر ما زمان را کنار بگذاریم، دیگر هیچ چیزی باقی نمیماند. و بعد از این مباحثه طولانی، هیچ بمفهوم همه چیز است. همه چیز نیز انرژی است. و در اینجا ما متوقف شده ایم. اما این آخر نیست.

بوهم: نه.

– این پایان کار نیست. چه چیزی بعد از این پیش روی ماست؟ آیا این خود بمعنی آفرینش است؟

بوهم: بله، چیزی در همین ردیف است.

– اما چنین آفرینشی همسان با نوشتن و نقاشی و از این حرفها نیست.

بوهم: شاید بتوانیم در فرصتی دیگر در رابطه با آنچه که ما از مفهوم پیدایش و آفرینش میفهمیم،

صحبت کنیم.

اوجای، کالیفرنیا، اول آپریل ۱۹۸۰

بخش اول

دیوید بوهم: در اینجا مسائلی وجود دارد که ما میتوانیم در مورد آنها صحبت نماییم. یکی از آنها عبارت است از: زمانی که یک نفر در اولین قدمهای خود برای پیدا کردن کاری قرار میگیرد، میبایست میزان درآمد خود و مخارج خودش را در نظر بگیرد. در حال حاضر برای بسیاری از مردم شانس بسیار کمی بوجود میآید و بسیاری از امکانات موجود برای آنها نیز بر پایه های سستی استوار میباشند.

کریشنامورتی: و در سراسر جهان ما با بیکاری روبرو هستیم. از خودم سوال میکنم که واقعاً این فرد قادر به چه کاری در برخورد با این اوضاع خواهد بود، آنهم در تصویری از این آینده ترسناک، آینده ای که افسرده کننده، خطرناک و نامطمئن میباشد. براستی از کجا میبایست آغاز کرد؟

دیوید بوهم: بله، من فکر میکنم که باید از تمامی مسائل ناشی از نیازهای فردی خود و همچنین مربوط به سایر افرادی که در حول و حوش تو قرار دارند، فاصله گرفت.

— منظورتان این است که باید عملاً موجودیت " خود " را در این راستا نادیده گرفت؟

بوهم: بله.

— حتی باید گفت که قطعاً باید خودم را فراموش کنم — زمانیکه من به این جهان مینگرم، جهانی که زندگی من در آن موجودیت مییابد، جایی که میبایست به این و یا آن شکل خاص برای خود موقعیتی بسازم و یا شغلی برای خود دست و پا کنم، باید با این اوضاع چکار کرد؟ این سوالی است که من فکر میکنم، که بسیاری از جوانان با آن روبرو میگردند.

بوهم: بله، این واضح است. و، آیا میبایست این یا آن نظریه خاص را دنبال نمود؟

— همانطور که میدانید من بر مبنای تحولات تدریجی و اولوسیونی فکر نمیکنم.

بوهم: بله اینرا میفهمم. بهرحال مایلیم که اگر ممکن است، در این رابطه صحبت کنیم.

— من فکر میکنم که از نگاهی روانی به قضیه، بهیچ وجه نمیتوان صحبتی از تحولی اولوسیونی در

میان باشد.

بوهم: ما در این رابطه بسیار صحبت داشته ایم، بهمین دلیل فکر میکنم که من در هر حال میدانم که منظور شما از این حرف چیست. اما برای مردمی که اولین بار با این اندیشه روبرو میگردند، فکر میکنم که درک آن ساده نخواهد بود.

— بله، ما میبایست تمامی گستره این موضوع را مورد بررسی قرار دهیم، اگر که شما مایل باشید.

چرا ما خود را با اندیشه درباره آینده درگیر میکنیم؟ تمامی آنچه که آینده نام گرفته، همین اکنون میباشد.

بوهم: به یقین آینده همین اکنون است، اما ما میبایست اینرا روشن نماییم. این موضوع با تمامی

گستره خود در تقابل با ساختار اندیشه قرار میگیرد، در برابر تمامی آنچه که سنتهای بشریت معنی میدهد.

— میدانم. بشر در مضمونی از تحول تدریجی فکر میکند، در مضمونی از استمرار و از این قبیل.

بوهم: شاید لازم است که ما کل این قضیه را در راستای دیگری مورد ارزیابی قرار دهیم. بعبارت

دیگر، تحول تدریجی در حال حاضر یکی از طبیعی ترین حالات عملکرد اندیشه در نظر گرفته میشود. بنابراین

میبایست من این سوال را از شما بکنم که چرا شما نسبت به اینکه اندیشیدن در مضمون اولوسیونی پیش میرود، اعتراض دارید - آیا میتوانم یک نکته ای را در اینجا توضیح دهم؟ این کلمه " اولوسیون" مفاهیم بسیاری را میرساند.

- طبیعی است. ما در مفهوم روانی قضیه بحث میکنیم.

بوهم: اما بیاید از مفهومی که این کلمه در جهان مادی دارد، آغاز نمایم.

- یک بلوط از درخت بلوط بوجود میآید.

بوهم: و انواع نیز دچار تحول تدریجی میگردند، بعنوان مثال گیاه به حیوان و متعاقباً حیوان به انسان تحول پیدا میکند.

- بله، ما اینها را میلیونها سال است که پشت سرگزارده ایم. در واقع امر ما همانی بوده ایم که هستیم.

بوهم: شما نسبت به اینکه این امر روی داده تردیدی ندارید؟

- نه، این اتفاق افتاده.

بوهم: میتواند این رویداد کماکان ادامه داشته باشد.

- این همان تحول تدریجی است.

بوهم: این یک پروسه قابل دفاع است.

- طبیعتاً.

بوهم: این تحول در چارچوب زمان روی میدهد. بهمین دلیل در این راستا گذشته، حال و آینده مفهوم مییابند.

- بله، بدون تردید. من به یک زبان معین آشنایی ندارم، به زمانی نیازمندم که آنرا فرا بگیرم.

بوهم: همچنین برای تحول بخشیدن به مغز نیز به زمان نیاز است. همانگونه که میبینید، زمانیکه مغز شروع به جذب موضوعات نموده و بعد از آن نیز کماکان رشد یافته است، همه اینها میلیونها سال طول کشیده است.

- و اینکه مغز پیچیده تر و غامض تر گردیده و از این قبیل. همه اینها به زمان نیاز دارد. همه اینها رویدادی است که در محدوده زمان و مکان صورت گرفته و میگیرد.

بوهم: بله. بنابراین شما آماده هستید که زمان را در راستایی همچون عرصه مادی و تحول در عرصه ساختارهای عصبی، بپذیرید؟

- زمان در عرصه ساختارهای عصبی، مطمئناً! طبیعی است. این کار را هر انسان عاقلی انجام میدهد.

بوهم: حال هستند بسیاری از انسانها که موجودیت زمان را در عرصه روانی نیز تایید میکنند و آنرا زمان روانی مینامند.

- بله، در این رابطه است که صحبت ما جریان مییابد. اینکه آیا اساساً فردایی وجود دارد، در مفهوم روانی خود، و یا تحولی تدریجی، در عرصه روانی قضیه.

بوهم: و یا دیروز. حال فکر میکنم که در اولین برخورد با این گفته، قضیه عجیب بنظر آید. این قضیه

بگونه ای است که انگار ما دیروز را میتوانیم بیاد بیاوریم. و فردا وجود دارد، و من میتوانیم پیشاپیش در این زمینه کاری انجام دهیم. و اینک این عمل بارها روی داده است، شما میدانید که روزها بدنبال یکدیگر میآیند. بنابراین من چنین تجربه ای از زمان دارم که دیروز به امروز و به فردا منتهی میگردد.

— طبیعی است. این به اندازه کافی ساده و روشن است.

بوهم: خوب شما حال چه چیزی را نفی میکنید؟

— من این نکته را نفی میکنم که من کسی خواهم شد، و اینکه من در راستای مثبت در خود تغییر

خواهم نمود.

بوهم: من میتوانم تغییر نمایم... اما در اینجا دو شیوه برای بررسی این قضیه وجود دارد. یکی از

حالات این بررسی اینچنین است: آیا من میتوانم هدفمند در راستای منافع خود تغییر کنم، چون برای آن کشش

دارم؟ و یا اینکه تحول تدریجی یک پروسه طبیعی و اجتناب ناپذیر است، چیزی که بهرحال در راستای منافع ما

و یا به ضرر ما، اما بهرحال بروز خواهد کرد و یا بگونه ای است که بهرحال در ما تغییری روی خواهد داد.

— در راستای روانی قضیه.

بوهم: در مضمون روانی آن، چیزی که به زمان نیاز دارد، چیزی که معلول تمایلات و اشتیاقات من

نیست که مثلاً در راستای منافع من تغییری پیش رود. این میتواند اینطور باشد و یا نباشد. برخی ها به حالت

اول و برخی دیگر به حالت دوم تاکید میکنند. اما آیا شما این را نفی میکنید که در این جا نوعی از تحول

تدریجی طبیعی موجود است که همانند تحول تدریجی در عرصه بیولوژیک، میتواند در عرصه روانی نیز این

تحول بروز نماید؟

— بله اینرا من انکار میکنم.

بوهم: اما چرا شما اینرا انکار میکنید؟

— چون، در وهله اول و در اولین واکنش باید سوال کرد که روان چیست، "من"، منیت، و از این قبیل؟

این به چه مفهومی است؟

بوهم: کلمه روان مفاهیم بسیاری دارد. بعنوان مثال میتواند به معنی: ذهن باشد. آیا منظور شما این

است که منیت با آن یکی است؟

— منیت، منظور من منیت است، "من" است. موجودیتم است.

بوهم: بله. حال هستند افرادی که فکر میکنند یک تحول تدریجی میتواند در اینجا روی دهد که در آن

"من" بعنوان خواهنده و درخواست کننده مطرح میشود — که میتواند تا عالی ترین جایگاه نیز صعود نماید.

— بله. آیا این تحول و عروج نیازمند زمان است؟

بوهم: یک پروسه حرکت، یک عبور از مسیری بینابین مطرح است.

— بله. تمام قضیه در همین جاست.

بوهم: بنابراین در اینجا دو سوال مطرح میشود. اولی بدین شکل است: آیا این "من" میتواند در راستای

منافع خود تغییر نماید؟ و سوال بعدی: و اگر چنین حالتی بروز نماید که ما در بالای "من" خود واقع گردیم،

آیا میتواند این تغییر متاثر از گذشت زمان باشد؟

– این تحول نمیتواند در کادر گذشت زمان بوقوع بپیوندد.

بوهم: حال میبایست ما این موضوع را روشن نماییم که چرا چنین حالتی بروز نمیکند.

– بله. این کار را خواهیم کرد. ما میبایست به کنه این مسئله برسیم. این "من" چیست؟ اگر در رابطه با مفهوم کلمه "روان" – روح – معنی بسیاری وجود دارد، آنگاه میتواند "من" منتجه اندیشدن باشد که بروز بیرونی پیدا کرده است.

بوهم: چرا شما اینطور میگویید؟

– "من" عبارت است از ضمیر خود آگاه، شعور من: "من" عبارت است از نام من، جسم من، تجارب من، خاطره های من و غیره، همه اینهایی را که من داشته ام. تمامی ساختار "من" توسط اندیشه ساخته شده است.

بوهم: و این هم به جای خود چیزی است که برخی از مردم ممکن است که آنرا به سختی بتوانند درک نمایند.

– طبیعی است. ما داریم در این مورد صحبت میکنیم.

بوهم: حال در اولین تجربه من، اولین ایده ای که من با آن روبرو میشوم، بگونه ای بنظرم میرسد که "من" مستقل بوده و این "من" است که میاندیشد.

– آیا این "من" مستقل از اندیشه است؟

بوهم: آنچه را که من در اولین واکنش در نظر میگیرم، این است که "من" مستقل از اندیشه من موجودیت دارد. و این "من" است که میاندیشد، همانگونه که شما میبینید..

– بله.

بوهم: دقیقاً بهمان گونه که من در اینجا حضور دارم و میتوانم خود را حرکت دهم؛ من میتوانم دستم را حرکت دهم، چیزی را بردارم و یا اینکه من سرم را بچرخانم. آیا این غلط است؟

– نه.

بوهم: چرا نه؟

– برای اینکه ما، زمانیکه من دستم را حرکت میدهم، میخواهیم منظوری را پیش ببریم، میخواهیم چیزی را برداریم، آنچه که در جایگاه اول کارکرد اندیشه قرار دارد. این کار باعث حرکت بازو میگردد و غیره. تاکید من روی این نکته است – و من آماده هستم که آنرا بدان گونه توضیح دهم که این برداشتی صحیحی نیست – که اندیشیدن عامل بروز تمامی این مسائل میباشد.

بوهم: بله، تمامی تاکید شما در این است که آنچه که موجودیت "من" و اعمال او را تشکیل میدهد، از ساخته های اندیشه میباشد. آیا آنچه که شما از عملکرد اندیشه در مد نظر دارید چیزی نیست که نمیتوان آنرا در مفاهیم متعارف و قابل درک گنجانند؟

– نه، طبیعتاً اینطور نیست. اندیشیدن عبارت است از عملکرد، تجربه، دانش و حافظه. تمامی قضیه همین میباشد.

بوهم: برای من این نکته تداعی میشود که انگار شما تمامی ساختار شعور خود آگاه در مدنظرتان

است.

– بله، بعنوان یک کلیت فراگیر.

بوهم: و شما میگویید که رویداد فوق همان "من" میباشد؟

– تمامی محتوای شعور خودآگاه همان "من" است. این "من" جدا از شعور خودآگاه من نیست.

بوهم: بله. من فکر میکنم که شما میتوانید بگویید که من همان شعور خودآگاه خود هستم، چون

زمانیکه من بدون شعور خودآگاه باشم، پس من در اینجا موجودیت ندارد.

– طبیعی است که او دیگر نیست.

بوهم: آیا این شعور خودآگاه بیش از آن چیزی نیست که همین حالا شما آنرا تفسیر کرده بودید، چیزی

که تاکیدات عملی اندیشه میباشد، مانند احساسات، نظریه ها...

– نظریه ها، اهداف، ...

بوهم: ... خاطرات ...

– ... خاطره ها، اعتقاد، دگمها، سنتهایی که هرروز پر کشش تر و جذاب تر میگردند. تمامی این

مجموعه، مانند کامپیوتری است که برنامه ریزی شده باشد.

بوهم: بله. این دقیقاً محتوای شعور است، در این رابطه هرشخصی میتواند با ما هم رای باشد. اما

بسیاری شاید این احساس را داشته باشند که پشت این قضیه بسیاری چیزهای دیگری نهفته میباشد، که مثلاً

این شعور خود آگاه عرصه های بسیار فراتر از اینها را در برمیگیرد.

– بیایید در این زمینه عمیقتر پیش برویم. شعور ما از همان محتوای خود تشکیل شده است.

بوهم: بله، این موضوعی است که نیازمند شناخت است. استفاده روزمره از لغت "محتوا" با این برداشت

ما فرق دارد. زمانیکه شما میگویید که آن آب محتوای آن لیوان را تشکیل میدهد، آنگاه میتواند آن لیوان و

آن آب کاملاً دو چیز متفاوتی باشند.

– شعور خودآگاه تشکیل گردیده از همه آن چیزهایی که بیاد آورده میشود: نظریه ها، دگمها، آداب و

سنن، ترسها، رضایتمندی ها، غمها ...

بوهم: بله. زمانیکه هیچکدام از اینها در آن نبوده باشد، آیا این بدین معنی است که دیگر صحبتی از

شعور خود آگاه مطرح نیست؟

– نه بدان صورتی که ما آنرا میشناسیم.

بوهم: اما آیا میتواند در این حالت نوع دیگری از شعور مطرح باشد؟

– نوع بغایت متفاوتی از شعور میتواند وجود داشته باشد. اما آنچه را که ما بعنوان شعور میشناسیم،

چیز کاملاً متفاوتی است.

بوهم: بله همچنانکه ما آنرا بطور عام میشناسیم.

– بله. و این شعور از فعالیتهای همه جانبه فکر ایجاد میگردد. اندیشه همه اینها را ساخته است، این

شعور خودآگاه من میباشد – واکنشهایم، کنشهایم، خاطراتم – چیزی که بیش از حد پیچیده و غامض گردیده

است و بیش از حد تجزیه شده است. از همه اینها شعور خودآگاه موجودیت مییابد.

بوهم: بهمانگونه که ما این را میشناسیم.

– اما آیا این شعور خود آگاه آینده ای هم دارد؟

بوهم: و آیا هیچ گذشته ای هم دارد؟

– طبیعی است که داشته باشد، خاطرات.

بوهم: خاطرات. اگر که گذشته ای دارد، پس چرا میگویید که این شعور نمیتواند آینده ای داشته باشد؟

– اگر این شعور آینده ای داشته باشد، میبایست قطعاً شبیه همانی باشد که هم اکنون هست، تکرار

حرکاتی که هم اکنون دارد. همان فعالیتها، همان اندیشه ها، شاید کمی هماهنگ تر، اما شیوه پاسخ او به امور و مسائلی که برایش روی میدهد، کماکان تکرار میگردد.

بوهم: آیا میخواهید این نکته را بیان کنید که اندیشه تنها تکرار را میشناسد؟

– بله.

بوهم: اما اندیشه حیات دارد، بعنوان مثال اندیشه میتواند ایده هایی جدید شکل دهد.

– اما اندیشه محدود است، چون دانش و آگاهی محدود میباشد.

بوهم: هوم، بله، این موضوع بنظر میرسد که احتیاج به ارزیابی دیگری دارد.

– بله، ما میبایست در این مورد نیز صحبت کنیم.

بوهم: چرا میگویید که دانش همواره در محدودیت قرار دارد؟

– برای اینکه شما، بعنوان فردی دانشمند، آزمایشی را انجام میدهید، نظریه ای علمی را بیرون

میدهید، تحقیقاتی را پیش میبرید. و بعد از شما نیز شخصی دیگر نیز نوشته ای علمی را مطرح میکند. بنابراین این دانش، دانشی که ناشی از تجربه میباشد، همواره محدود است.

بوهم: اما برخی ها خواهند گفت که اینطور نیست. آنها کماکان امیدوارند که دانشی کامل و بدون

کمترین اشتباه را در عرصه دانش طبیعی بدست آورند.

– دانش در عرصه طبیعی همان دانش در عرصه امور مربوط به روان انسان نیست.

بوهم: حتی در همین راستا نیز این موضوع مطرح است که آیا در زمینه دانش طبیعی این امر امکان

پذیر است.

– بله. ما بهر حال داریم در باره آینده بشر صحبت میکنیم.

بوهم: بنابراین ما میگوییم که انسان در جایگاهی قرار ندارد که به دانش بدون حدود مرزی در عرصه امور

روان انسانی دست بیابد؟

– دقیقاً.

بوهم: در اینجا همواره چیزهای بیشتری موجودیت مییابند که کماکان ناروشن خواهند بود.

– بله. در این راستا همواره بیشتر و بیشتر موضوعاتی پیش میآیند که برای فکر ناشناخته میباشدند.

بنابراین، زمانیکه ما معین کرده باشیم که علم محدود است، به این نتیجه خواهیم رسید که فکر نیز محدود است.

بوهم: بله، اندیشه همواره وابسته به اطلاعات و دانش است و دانش نیز در برگیرنده همه گستره ها

نیست. بهمین دلیل علم نخواهد توانست همه آنچه را که بروز بیرونی پیدا میکند را محاط باشد. — دقیقاً. اما این عملاً برعکس آن کاری است که سیاستمداران و سایرین انجام میدهند. آنها اینگونه طرح میکنند که اندیشه میتواند همه مسائل را حل نماید.

بوهم: بله. در رابطه با سیاستمداران این نکته کاملاً بروز بیرونی پیدا میکند که علم کاملاً محدود است، و این امر نیز در واقع تقریباً همواره توسط آنان نادیده گرفته میشود! و بنابراین، زمانی که این نقصان ناشی از ناتوانی علم در در این زمینه خود را نشان میدهد، تنها نتیجه ای که ببار میآید هرج و مرج و سردرگمی خواهد بود.

— بله. با این اوصاف از آنجاییکه اندیشه محدود است، شعور خودآگاه ما، که توسط همین اندیشه شکل گرفته است، نیز محدود خواهد بود.

بوهم: آیا میتوانید اینرا مشخص تر بیان نمایید؟ این بدین مفهوم خواهد بود که ما تنها در حول یک محور داریم میچرخیم.

— دور یک محور میچرخیم.

بوهم: میدانید، یکی از تاکیدات این میتواند باشد که — زمانیکه شما یک مقایسه ای را با علوم در نظر گرفتید — اینکه انسانها میتوانند فکر کنند که، بهمان گونه که دانش آنان محدود است، با این همه آنان به درک بسیاری چیزها میرسند.

— به درک برخی چیزها رسیدن همانند دادن یک نظریه و یا یک برداشت علمی است، اما بهرحال آن هم در مرزها محدود شده است.

بوهم: بله کماکان محدود باقی میماند. همینطور است. من میتوانم در راهرو باقی بمانم؛ من فکر میکنم که یکی از اندیشه های ناشی از یک ارزیابی علمی بدین گونه است که، علیرغم اینکه دانش محدود به مرزهاست، اما من بعنوان یک انسان میتوانم کشفیاتی را پیش ببرم و مجبور نیستم که از واقعیات عقب بمانم. — میتوانم خودم را با واقعیات هماهنگ نمایم — اما اینها نیز مرزبندی شده هستند.

بوهم: کشفیات من محدود هستند. و البته در اینجا همواره ناشناخته هایی باقی میمانند، چیزی را که من هنوز کشف نکرده ام.

— من همین را میگویم. ناشناخته، آنچه که بدون حد مرز است، هرگز نمیتواند در تملک در احاطه اندیشه قرار گیرد.

بوهم: بله.

— چون محدودیت بخشی جدایی ناپذیر از فکر کردن است. من و شما در این زمینه هم رأی هستیم، و البته نه اینکه ما در این مورد هم نظر هستیم، بلکه این یک واقعیت است.

بوهم: شاید میبایست ما اینرا کمی بیشتر مشخص نماییم: اندیشه مرزبندی شده است، حتی اگر ما این نظر را داشته باشیم که فکر بی حد و مرز است، نظریه ای که بیشتر به ابراز وفاداری به این ایده شباهت دارد که اندیشه بر همه چیز احاطه دارد.

— به هر چیزی. و البته اینطور نیست. و آنهم تنها اگر یک لحظه به آنچه که در جهان پیش می‌رود، نگرسته شود.

بوهم: بله، من اعتراف می‌کنم که در جهان برخی امور بسیار بی معنی بروز میکنند، اما این مسئله هنوز نشاندهنده این نکته نیست که روند امور همواره غلط می‌باشد. خودتان می‌بینید، شما ممکن است تمامی آنچه که در راستایی غلط پیش می‌رود، را بگردن برخی افراد بیاندازید که از آن مورد معین دارد استفاده میکند.

— بله میدانم، این یک حیلۀ بسیار متداول است! اما محدودیت بخش جدایی ناپذیر اندیشه است و بهمین جهت آنچه که فکر انجام میدهد، کماکان مرزبندی شده و محدود است.

بوهم: بله. و شما می‌گویید که اندیشه در اساس خود محدود است.

— صحیح؛ طبیعتاً، در یک حالتی کاملاً بنیادی.

بوهم: آیا میتوانیم آنرا روشنتر بیان نماییم؟ و بگوییم که در چه حالتی اینگونه خواهد بود؟

— آنچه که ناشی از عملکرد اندیشه هم اکنون در سراسر جهان امروز پیش برده میشود.

بوهم: خوب، پس بگذارید به آن نگاهی بیاندازیم.

— ایده های تمامیت گرا یکی از اختراعاتی بوده که از اندیشه گرفته شده است.

بوهم: این کلمه " تمامیت " به این نکته تاکید دارد که در اینجا افرادی بوده اند که مایل بودند همه

چیز را در تمامیت و کلیت وجودی خود ببینند. اما آنها هرگز چنین کاری نکرده اند.

— نه، آنها هرگز اینگونه نبوده اند.

بوهم: مسئله کاملاً برعکس پیش رفته است.

— و همه چیز در راستای نابودی قرار دارد.

بوهم: اما بعد از این ما افراد دیگری داریم که می‌گویند، ما تمامیت گرا نیستیم.

— دمکراتها، جمهوری خواهان، ایده آلیستها و غیره. اما با این همه افکارشان محدود است.

بوهم: بله. و محدودیت آن متأثر از روشی است که...

— ... بسیار تخریب گر عمل میکند.

بوهم: آیا میتوانیم این نکته را کمی روشنتر بیان نماییم؟ ببینید، من میتوانم بگویم: " خوب، اندیشه من

محدود است، اما این موضوع زیاد هم نمیتواند وحشتناک بنظر آید". چرا این مسئله اینچنین حائز اهمیت است؟

— توضیح آن بهرحال خیلی ساده است: چون عملی که متأثر از اندیشیدن محدود انجام میگردد بطور

اجتناب ناپذیر زمینه ساز تقابل و تضاد میشود.

بوهم: بله.

— بدین گونه است که با تقسیم انسانها در ادیان و ملیتها و از این قبیل از جهان هر چه بیشتر یک

چهره بی چشم انداز بوجود می‌آورد.

بوهم: بله، بگذارید این نکته را در ارتباط با محدودیت اندیشه در نظر بگیریم. دانش من محدود است؛

چگونه این حالت مرا به تقسیم جهان ...

— آیا ما در جستجوی امنیت نیستیم؟

بوهم: بله.

— و ما فکر کردیم که در خانواده، در قبیله، در ملی گرایی ما امنیت خواهیم داشت. بنابراین ما به این اندیشه رسیده بودیم که انشقاق در بطن خود زمینه ساز امنیت میشود.

بوهم: بله، حال این موضوع روشن شده است. بعنوان مثال یک قوم را در نظر بگیرید: شما میتوانید خود را ناامن احساس کرده و بگویید: "و اما در درون قوم خود، من امن هستم". این یک نتیجه است. و من فکر میکنم به اندازه کافی دسترسی به دانش دارم که در این زمینه مطمئن باشم که این نتیجه گیری یک واقعیت است — اما اینطور نیست. در اینجا مسائل دیگری روی میدهد که من نسبت به آنها کمترین اطلاعی ندارم، که کل اوضاع را ناامن میسازد. در اینجا اقوام دیگری از راه میرسند که ...

— نه، نه! انشقاق در اساس خود است که زمینه ساز ناامنی است.

بوهم: بله، این موضوع نیز در پیوند با آن قرار دارد، اما آنچه را که من میخواستم با کلمات بیان نمایم این است که من به اطلاعات کافی در این زمینه دسترسی ندارم که این موضوع را بدانم. من این ویژگی را در بطن آن نمیتوانم ببینم.

— اما ناتوانی ما برای شناخت به این موضوعات، به این دلیل است که ما جهان را هیچگاه در کلیت خود نگاه نکرده ایم.

بوهم: حال اندیشه که خواهان امنیت است تلاش میکند به آن چیزهایی شناخت حاصل کند که آنها را مهم میدانند. از لحظه ای که او به همه آن چیزهایی را که حائز اهمیت میدانند، آشنا شد، این نکته را بیان میکند: "این دانش امنیت خواهد آورد". اما در اینجا بسیاری چیزها هستند که اندیشه کماکان از آنها کمترین اطلاعی ندارد و یکی از آنها این است که خود اندیشیدن عامل انشقاق میباشد.

— بله. اندیشه متأثر از طبیعت خود محدود میباشد. هر آنچیزی که محدود و مرزبندی شده باشد، بطور اجتناب ناپذیر عامل تضاد میگردد. زمانیکه من میگویم که من یک فرد منفرد میباشم، این یعنی محدود بودن من.

بوهم: بله.

— من با خودم در گیر میشوم، این نمادی جدی از محدود بودن است.

بوهم: ما میبایست این را تدقیق نمایم. زمانیکه من میگویم که این یک میز است، یک شئی محدود، آنگاه این موضوع هیچ تضادی ایجاد نمیکند.

— نه، در اینجا هیچ تضادی در آن نیست.

بوهم: اما زمانیکه من میگویم: "این من هستم"، آنگاه این گفته زمینه ساز تضاد میگردد.

— این من همان چیزی است که زمینه ساز تضاد میگردد.

بوهم: بیایید موضوع را قدری روشن تر تشریح نمایم.

— برای اینکه او متأثر از انشقاق است که شکل گرفته؛ او چیزی است که در برابر خودش قرار میگیرد. زمانیکه من خودم را با بخشی بزرگتر از یک سرزمین هماهنگ و همراه میسازم نیز کماکان زمینه

ساز جدایی و انشقاق میگردم.

بوهم: من خودم را بخاطر کسب ایمنی در خود محدود کرده و میبندم، بر این اساس من میدانم که من کیستم، متفاوت از شخصی مثل شما و من از خودم حفاظت میکنم. و اما این ما را بسوی جدایی بین من و تو میبرد.

– بین ما و آنها و غیره.

بوهم: حال این موضوع برایم پیش میآید که خوب اینها همه ناشی از محدود بودن اندیشه ام است، اما من هیچ درکی از میدان عمل و عملکرد این محدودیت اندیشه ندارم. که مثلاً زمینه ساز تمامی مشکلات و حتی ناامنی من، همان محدودیت اندیشه ام میباشد.

– ما انسان هستیم و کم یا بیش مسائلی شبیه به هم داریم.

بوهم: نه، من اینرا نفهمیده ام. دانش من محدود است، من به این فکر میکنم که ما میبایست برای حفاظت از خود از یکدیگر جدا باشیم، خودی ها با هم و هیچ فرد دیگری را در آنجا وارد نکنیم.

– بله، کاملاً صحیح است.

بوهم: اما دقیقاً بخاطر انجام این عمل است که من عامل ناامنی میگردم.

– بله دقیقاً. بنابراین، زمانیکه ما – نه فقط در چارچوب ادراک و یا با کلمات، بلکه در واقعیت بیرونی خود – مجسم نماییم که ما دقیقاً شبیه بقیه انسانها هستیم، آنگاه احساس مسئولیت در ما بسیار گسترده شده و وسعت مییابد.

بوهم: و شما چه کاری میتوانید متاثر از این احساس مسئولیت انجام دهید؟

– آنگاه یا تمام این اوضاع را در درون خود میپذیریم و یا اینکه بیرون از همه این قضایا قرار میگیریم.

بوهم: من فکر میکنم که ما به نکته بسیار با اهمیتی رسیده ایم. ما میگوییم که تمامی بشریت، بشر،

یکی است، و از آنجاییکه او زمینه ساز تفرق میگردد...

– ... باعث ایجاد خطر میشود.

بوهم: بله، در حالیکه بین من و میز جدایی انداختن زمینه ساز هیچ خطری نیست، چون ما به یقین

یکی نیستیم.

– طبیعتاً.

بوهم: بعبارت دیگر، ما همگی در وجه عام خود یکی هستیم. حال اینکه بشر تصویری از این ندارد که

در کلیت خود یکی است.

– چرا اینطوری است؟

بوهم: بگذارید این موضوع را خوب تحقیق نمایم. این یک نکته بسیار مهم میباشد. در این جهان

تفاوتهای بسیاری وجود دارد، نه فقط بین دولتها و ادیان، بلکه همچنین بین یک فرد با افراد دیگر انسانی.

– چرا چنین تفاوتهایی در جهان وجود دارد؟

بوهم: ما با این نظریه روبرو هستیم، حداقل در چارچوب جهان مدرن امروزی، که هر فرد انسانی یک

فردیتی دارد. شاید در زمانهای قدیم این موضوع اینچنین قدرتمند عمل نمیکرد.

— من در این زمینه شک دارم. اینکه ما منفرد هستیم این نکته ای است که مرا به تردید وامیدارد.
بوهم: این یک نکته بسیار مهم است.

— طبیعتاً. ما پیشتر از این گفته بودیم که ضمیر خودآگاه، همان من میباشد، همانی است که تمامی بشریت را در برمیگیرد. همه آنها دچار غم و اندوه هستند، همه آنها ترسهایشان را دارند، همه آنها خود را ناامن احساس میکنند، همه آنها خدایان خاص خود را دارند و سنتهای خاص خود را، همه اینها توسط اندیشه ساخته شده است.

بوهم: به اعتقاد من در اینجا دو مسئله نقش ایفا میکند. یکی از آنها عبارت است از، اینکه هیچکس تصویری از اینکه شبیه بقیه است، ندارد. بسیاری از مردم این نظریه را دارند که آنها این و یا آن ویژه گی منحصر بفرد را دارا هستند...

— منظور شما از "ویژگی منحصر بفرد" چیست؟ اینکه به طرز خاصی عمل میکنند؟

بوهم: این میتواند از همه چیز باشد. یک کشور بعنوان مثال میتواند به این نظریه تاکید نماید که در جایگاهی است که چیزهای معینی را میتواند انجام دهد تا کشورهای دیگر؛ یک فرد چیزهایی دارد که او در آن زمینه متخصص میباشد، و یا یک خصوصیت خود ویژه...

— طبیعی است. هرکسی در این و یا آن چیز میتواند بهتر باشد.

بوهم: او میتواند نسبت به استعدادهای خود ویژه خود و یا توانایی های خود افتخار نماید.

— اما زمانیکه آن خودویژگی را کنار بگذاریم، همه ما در اساس یگانه میباشیم.

بوهم: شما میخواهید بگویید که چیزهایی را که شما چند لحظه پیشتر تشریح کرده اید را...

— ... در سطح بنشانیم.

بوهم: بله. چه چیزی حال میتواند پایه و بنیان اساسی باشد؟

— ترس، اندوه، ناآرامی، تنهایی و همه مصیبتهایی که به انسان مربوط میشود.

بوهم: اما بسیاری از انسانها میتوانند با این نظریه هم رای باشند که خلاقیتها و توانایی های سطح بالای انسانی بنیان و اساس میباشد. برای شروع، آنها میتوانند نسبت به ثمرات کار و اندیشه انسان در عرصه علم، هنر و فرهنگ و یا تکنولوژی بسیار مغرور بوده و آنها را مبنا قرار دهند.

— ما دست آوردهایی را در تمامی این عرصه هایی که گفته اید داشته ایم، مطمئناً. در عرصه

تکنولوژی، در عرصه ارتباطات، در عرصه وسائط نقلیه، در بهداشت و تهیه داروها، در جراحی، ما توانسته ایم اعجابهایی را بشمر برسانیم.

بوهم: بله، همه اینها در بسیاری زمینه ها میتواند کاملاً چشم گیر باشد.

— در این زمینه هیچ تردیدی نیست. اما دست آوردهای ما در عرصه روانی چه چیزی بوده است؟

بوهم: هیچکدام از این نتایج و دست آوردهاتاثیری روی جنبه روانی حیات ما بجای نگذاشته است.

— بله، همینطور است.

بوهم: و مسائل روان جامعه بسیار مهمتر از هر کدام از آنهاست دیگر میباشد، چون اگر مسائل روانی

حل نگردند میتواند بقیه دستاوردها خود بعنوان یک خطر محسوب شوند.

— بله. زمانیکه ما در عرصه روانی خود محدود هستیم، آنگاه میتواند آنچه را که ما انجام میدهیم محدود باشد و آنگاه میتواند تکنولوژی تحت تاثیر اندیشه های کوتاه بینانه و محدود ما ...

بوهم: بله، این روان محدود و کوتاه بین ما هست که قدرت را در دست دارد و نه منطق بدون علمی ناشی از ساختار تکنولوژی. و آنگاه تکنولوژی میتواند یک وسیله بسیار خطرناک محسوب شود. بنابراین یکی از نکات همین است، اینکه روان جامعه و یا انسان هسته تمامی آن مجموعه میباشد، و زمانیکه این روان در نظم نباشد، آنگاه میتواند بقیه بی مصرف گردند. و پس از آن، هرچقدر هم که ما میگوییم که ما برخی از ویژگیهای پایه ای را در زمینه روانی مشترک هستیم، با این وصف میتوان تاکید نمود که ما به امکاناتی دسترسی داریم که ما را در جهات دیگری سوق میدهد. نکته بعدی این است: آیا در واقع همه اینها نشانه یکی بودن هستند؟ اگر چه همه ما کم یا بیش شبیه هم هستیم و دردها مسائل شبیه به هم داریم، با این همه نیز نمیتوان گفت که ما همه یکسان هستیم، و اینکه ما یکی هستیم.

— ما گفته ایم که ما در شعور خود آگاه خود در حیات مان پایه های یکسانی داریم.

بوهم: بله، برپایه این واقعیت که جسم انسان یکسان است، اما این موضوع هنوز به اندازه کافی نمیتواند سندیت داشته باشد که ما یکسان هستیم.

— طبیعی است که اینطور نباشد. جسم شما با جسم من تفاوت دارد.

بوهم: بله، ما در مکانهای مختلفی قرار داریم، ما موجودات متفاوتی هستیم و غیره. اما منظور شما این است که، به عقیده من، اینکه شعور انسانی نمیتواند بروز فردی داشته باشد...
— دقیقاً.

بوهم: جسم انسان یک موجودیت منفرد است با یک فردیت کامل.

— همه اینها بسیار دقیق و روشن هستند. جسم شما با جسم من تفاوت دارد. من نام دیگری را استفاده میکنم و شما نامی دیگر را.

بوهم: بله، ما از هم متفاوت هستیم. با همه شباهتهاییکه ما از نگاه مادی بهم داریم، با اینهمه ما با یکدیگر فرق داریم. ما نمیتوانیم چیزی را با هم تعویض نماییم، چون میتواند اینگونه باشد که پروتوئینهای یکنفر با نفر دیگر نمیتواند هماهنگ گردد. حال هستند بسیاری از انسانها که در ارتباط با مسائل ذهنی خود نظراتی شبیه به هم دارند و میگویند که در اینجا یک عملکرد سری بین انسانها وجود دارد که با تاثیر پذیری از آن، آنها کماکان با هم جور در میآیند.

— بله، اما در واقع، اگر شما عمیقتر به بطن قضیه بنگریید، شعور خود آگاه چیزی است که همه انسانها با یکدیگر در آن شریک هستند.

بوهم: پس تاکید اصلی میتواند روی این نکته باشد که شعور چیزی است شخصی و به یکدیگر انتقال

مییابد...

— بنظر من این یک ایده غلط است، چون ما روی چیزی که صحیح نیست تاکید مینماییم.

بوهم: میخواهید بگویید که در اینجا تنها یک شعور انسانی موجودیت دارد؟

— این شعور یک کلیت یگانه است.

بوهم: این نکته بسیار مهمی است، چون میتواند مفهومی تعیین کننده داشته باشد و یا ما را در یک حالت چندگانه و یا با یک کلیت رودرو گرداند.

– بله.

بوهم: بسیاری میتوانند با هم در تماس بوده و یک حالت یگانه بسیار بزرگی را بسازند. و یا اینکه شما میگویید که همه اینها از همان ابتدای خود یگانه بوده است؟

– از همان ابتدای کار همه آن تنها یک کلیت است.

بوهم: و این احساس که شما روی پای خود ایستاده اید، یک ایده غلط است؟

– این چیزی است که من کماکان از آن دفاع میکنم. اینگونه بنظر میرسد که این موضوع بسیار همگون و معقول باشد. و حالت دیگر، فقط به فقط یک ایده تخیلی است.

بوهم: بله، اما انسان تصویری از آن ندارد، حداقل اینکه خیلی سریع قضیه را متوجه نمی شود، اینکه ایده ناشی از خودویژه بودن یک چیز نامفهوم و غلط باشد، چون او از جسم خود به دنیای ذهن خود مینگرد. ما این نکته را در نظر میگیریم که این امر بسیار عادی و مستدل بنظر میرسد که بگوییم: "جسم من مجزا از جسم تو واقع شده است"، و اینکه ذهن من در جسم من است که جای دارد. حال شما از این ایده دفاع میکنید که ذهن در جسم جای ندارد؟

– این کاملاً سؤالی متفاوت است. بیایید ابتدا ما آن موضوع قبلی را بررسی نماییم. هریک از ما فکر میکنند که او یک فرد منحصر بخود میباشد، از جنبه روانی قضیه... آنچه که ما از جهان در این رابطه ساخته ایم یک هرج و مرج بی سرو ته و نا مفهوم شده است.

بوهم: بله، زمانیکه ما فکر میکنیم که روی پای خود ایستاده ایم، و اینکه واقعیت غیر از آن باشد، آنگاه میتواند تمامی اوضاع به یک مجموعه بی سرو ته تبدیل گردد.

– این مبنای اولیه ورود به مسئله است. هرکسی فکر میکند که او میتواند کاری را بکند که دلش میخواهد: ارزشهای فردی خودش را بالا ببرد. بنابراین به خودویژگی اش تاکید کرده و خواهان رسیدن به آسایش و امنیت میشود و اما با همه اینها، این آسایش و امنیت کماکان از او دوری میکنند.

بوهم: دلیل اینکه آن امنیت و آسایش مورد نظر از او دوری میکنند، در این است که ما اساساً روی پای خود نیست که ایستاده ایم. همانطور که میبینید، زمانیکه در اینجا میتواند صحبت از روی پای خود ایستادن باشد، میتواند این ایده معقول بنظر آید که انسان خواهان آن باشد. اما اگر ما تلاش کنیم که چیزی غیرقابل تجزیه را از هم مجزا گردانیم، مطمئناً نتیجه کار یک چیز نامفهوم و سردرگم خواهد بود.

– دقیقاً.

بوهم: این موضوع حال روشن است، اما من فکر میکنم که بسیاری نمیتوانند خیلی سریع این نکته را بپذیرند که شعور انسان یگانه بوده و تفکیک ناپذیر است.

– بله، یک کلیت تفکیک ناپذیر.

بوهم: در این رابطه بسیاری سؤالات میتوانند مطرح گردند، آنهم زمانیکه ما این اندیشه را بیان میکنیم، اما من نمیدانم که آیا ما به اندازه کافی در این زمینه ریشه های مسئله را شکافته ایم یا نه. یکی از

سوالات این خواهد بود: چرا ما فکر میکنیم که ما روی پای خود ایستاده ایم؟ و بخودم متکی هستیم؟

— چرا من فکر میکنم که روی پای خود ایستاده ام؟ این ناشی از شرطی بودنم است.

بوهم: بله، اما چه حالتی پیش آمده که ما بهر حال به این شرطی بودن عجیب و نامفهوم توانسته ایم تن

دهیم؟

— از همان اوان کودکی: "این مال من است"، "این اسباب بازی من است، مال تو نیست".

بوهم: اما این ایده که "این مال من است" را من از اینجا نتیجه میگیرم که خود را جدا از بقیه

احساس میکنم. این روشن نیست که چگونه ذهن انسان، چیزی که یک کلیتی بوده، به این وضعیت غیرمعمول

تبدیل شده است، حالتی که بطور کامل در اجزاء بسیار کوچک قطعه قطعه شده است.

— من فکر میکنم که این کماکان ناشی از کارکرد اندیشه و فکر کردن است. اندیشه از طبیعت خود

انشقاق را همراه خود به ارمغان میآورد، او در حالت تجزیه شده و در بخشهای کاملاً مجزا کارش را انجام

میدهد و بهمین دلیل من یک موجود منقسم و تجزیه شده میباشم.

بوهم: از فکر کردن، ایده انشقاق ناشی میشود. شما میتوانید، بعنوان مثال، ببینید که ما، از لحظه ای

که تصمیم میگیریم که یک دولتی را تشکیل دهیم، به این موضوع فکر خواهیم کرد که ما از سایر دولتها و

حکومتها جدا و متفاوت هستیم و آنگاه انواع نتیجه ها شکل میگیرند که بنظر میرسد که تمامی این حالت

مجزا از سایر حکومتها دارد پیش میرود. ما برای خود زبان مجزایی داریم، یک پرچم مجزایی درست میکنیم و

مرزهایی را دایر میکنیم. و در طی زمان متوجه میشویم که بسیاری نموده ها وجود دارند که ما دیگر فراموش

کرده ایم که اساساً چگونه همه اینها شروع شده بودند و میگوییم که این قضیه همواره بدان گونه بوده که ما مجزا

از سایرین بوده ایم و اینکه ما کار دیگری انجام نمیدهیم جز اینکه با آنچه که همواره بوده و هست، همراهی

میکنیم.

— طبیعی است. بهمین دلیل من به این نظریه تاکید میکنم که زمانی که ما یکبار اساس و ساختار

اندیشه را درک کنیم، اینکه چگونه کار میکند، منشاء آن از کجاست — و این که او همواره محدود و مرزبندی

شده است — زمانیکه ما عملاً این نکته را ببینیم، آنگاه ...

بوهم: خوب حالا منشاء فکر در چیست؟ آیا حافظه است؟

— حافظه است. یادآوری آنچه که بوده، بعبارت دیگر: دانش و دانش نیز نتیجه تجربه است، تجربه که

همواره محدود میباشد.

بوهم: اندیشه طبعاً تاکید میکند به اینکه میخواهد پیشتر از اینها پیش برود، خود را در راستایی

منطقی تطبیق دهد، کشفیات و شناختهایی را به منصفه ظهور برساند.

— بهمانگونه که ما پیشتر از این نیز گفته بودیم: فکر همان زمان است.

بوهم: خوب. فکر همان زمان است. این موضوع نیز بررسی خاص خودش را میطلبد، چون اولین واکنش

در رابطه با این موضوع این است که گفته میشود که زمان ابتدائاً بوده و پس از آن اندیشه در آن جای گرفته

است.

— اوه، نه خیر اینطور نیست.

بوهم: بعنوان مثال، زمانیکه ما در رابطه با حرکت و تحرک قرار میگیریم، زمانیکه بدن ما در حرکت و تحرک است، این حالت به زمان احتیاج دارد.

— اینکه از این نقطه به آن نقطه برویم به زمان احتیاج داریم. اینکه یک زبانی را فرا بگیریم به زمان نیاز داریم.

بوهم: بله. برای کاشتن یک نهال به زمان نیاز داریم.

— اینکه یک تابلوی نقاشی را رسم نماییم به زمان نیاز داریم.

بوهم: و حال ما میگوییم: همچنین فکر کردن نیز به زمان نیاز دارد.

— و اینکه با این اوصاف ما در چارچوب زمان میاندیشیم.

بوهم: بله، آنچه را که از همان اولین واکنش میتوان نفی نمود، نگرش به این موضوع است که، درست همانند سایر حرکتها و اعمال که به گذشت زمان نیاز دارند، فکر کردن نیز به زمان نیاز دارد. آیا شما چیز دیگری میگویید که مثلاً اندیشیدن همان زمان است؟

— فکر کردن همان زمان است.

بوهم: بعبارت دیگر از جنبه روانی قضیه.

— بله از جنبه روانی مسئله، دقیقاً.

بوهم: چگونه میتوانیم ما اینرا درک کنیم؟

— چگونه میتوانیم چی را درک کنیم؟

بوهم: اینکه فکر همان زمان است. این بخودی خود گویا نیست، خودتان متوجه که هستید.

— اوه بله. میخواهید بگویید که فکر کردن یک رویداد است و زمان رویدادی دیگر؟

بوهم: بله، این یک حادثه است. میدانید، زمان چیزی است بسیار اعجاب انگیز، چیزی که بسیار کم در موردش کار تحقیقی و مذاقه صورت گرفته است. ما میبایست اینچنین میگفتیم که زمان به این نکته اشاره دارد که در اینجا فعالیتی شکل گرفته است. من میتوانستم این نکته را براحتی متوجه گردم، اگر گفته میشد که در اینجا بدون اینکه این و یا آن فعالیتی شکل گیرد، هیچ صحبتی از زمان نمیتواند درمیان باشد.

— زمان خود همان فعالیت است. زمان مجزا و خارج از این فعالیت نمیشود.

بوهم: من نمیگویم که زمان از فعالیت مجزا است. ببینید، زمانیکه ما میگوییم که زمان و عمل یکی

هستند...

— بله، این نکته مورد تاکید ماست.

بوهم: آیا آنها را نمیتوان از هم تفکیک نمود؟

— نه.

بوهم: این نکته کاملاً واضح بنظر میرسد. حال ما فعالیتهایی در عرصه مادی را میشناسیم که بمفهوم

زمان آنها در عرصه مادی میباشند.

— زمان در مفهوم مادی خود: سرد و گرم، نور و تاریکی ...

بوهم: ... شمارش سالها...

— ... طلوع و غروب آفتاب. همه اینها.

بوهم: بله. بعد از آن ما اعمال و فعالیتهای فکر را داریم. این موضوع ما را به مسئله ناشی از پایه فکر و اندیشه میرساند. آیا فکر کردن میتواند آنچیزی در نظر گرفته نشود که کارکردش تنها در چارچوب اعمال سیستم حسی ما میباشد، در درون مغزمان؟ آیا شما نیز میخواهید همین را بگویید؟

— بله.

بوهم: برخی ها گفته اند که فکرکردن تاکیدی است بر عملکرد سیستم حسی، اما در آنجا همچنین چیزهایی میتواند وجود داشته باشد که فراتر از این ها را در برمیگیرد.

— زمان چیست؟ زمان یعنی امید.

بوهم: از جنبه روانی قضیه.

— از جنبه روانی قضیه. من بهرحال قضیه را از جنبه روانی در نظر میگیرم. امید همان زمان است. شدن همان زمان است. به چیزی رسیدن همان زمان است. بعنوان مثال مسئله شدن را در نظر بگیریم: من میخواهم چیزی بشوم، از جنبه روانی قضیه میگویم. من مایلم که فاقد خشونت در خود باشم. بعنوان مثال اینرا در نظر بگیریم. این یک اندیشه غلط است، از هر جنبه که در نظر بگیریم.

بوهم: ما اینرا درک کرده ایم که این یک فکر اشتباه است، اما دلیل اینکه این یک ایده اشتباه است، این است که در اینجا هیچ زمانی برای این مسئله بکار نرفته، اینطور نیست؟

— نه، انسان تا حد خشونت سقوط کرده است.

بوهم: بله.

— و در این زمینه بسیار صحبت شده است — تولستوی و یا در هندوستان — درباره عدم خشونت. واقعیات این است که ما در اعمالمان از خشونت استفاده میکنیم. و عدم خشونت یک واقعیت نیست. اما ما مایلیم که چنین موجودی بشویم.

بوهم: اما این باز هم تاکید به افکاری است که ما همانند آنچه که در عرصه مادی میگذرد، مایلیم که جلوی آنرا بگیریم. زمانیکه شما یک بیابانی را میبینید، این بیابان یک واقعیت است و شما میگویید که باغچه ای سرسبز در آن، واقعیتی بیرونی ندارد، اما شما در درون ذهن خود اینرا آنطور متصور میشوید که مایلید چنین چیزی بوجود آید، البته اگر که شما آب داشته باشید. بنابراین ما میگوییم که میتوان برنامه ای برای آینده در نظر گرفت که، بتوسط آن، بیابان میتواند به یک زمین حاصلخیز تبدیل شود. در اینجا میبایست بسیار مواظب بود؛ ما میگوییم که ما تا حد خشونت سقوط کرده ایم، اما ما نمیتوانیم از طریق مثلاً برنامه ای خاص به عدم خشونت دست بیابیم.

— نه.

بوهم: چرا نه؟

— چرا؟ چون وضعیت عدم خشونت نمیتواند موجودیت داشته باشد، آنهم زمانیکه از خشونت استفاده میشود. این تنها یک ایده آل است.

بوهم: ما میبایست این موضوع را کمی بیشتر تدقیق نماییم؛ بگفته شما، با این اوصاف نمیتواند هم

بیابان و هم حاصلخیزی یک باغچه موجودیت داشته باشد. به اعتقاد من منظور شما در مورد حالتی از ذهن که مطرح نمودید، ایده عدم خشونت هیچ محتوایی ندارد، آنهم زمانی که شما دست به خشونت میزنید.

– خشونت تنها وضعیتی است که برقرار است.

بوهم: و حالت دیگر نمیتواند همزمان برقرار باشد.

– بله، دو چیز متضاد نمیتواند هر دو در آن واحد موجودیت داشته باشد.

بوهم: وضعیتی که نمود دو نیروی متقابل باشد، یک تصویر ذهنی است.

– در همین شیوه عمل است که تمامی ایده آلهای تصاویری ذهنی و ساخته های خیالی هستند، ایده

آلهایی در عرصه روانی قضیه. این ایده که یک پل مناسب و دقیق روی رودخانه ای ساخته شود، یک ساخته تخیلی نیست. در این زمینه میتوان طرحی را پیش برد، اما در مضمون روانی، ایده آلهای میبایست کنار گذاشته شود...

بوهم: بله، زمانی که شما دست به خشونت میزنید و این عمل پیش میرود، و در عین حال تلاش

میکنید که عدم خشونت را مطرح نمایید، اینها امری نامفهوم بوده و هیچ محتوایی در بر ندارد.

– بله این فاقد هرگونه محتوایی است. و با این همه این قضیه بسیار با اهمیت تلقی میگردد: موضوع

" شدن ". بدین معنی است که تو میخواهی چیزی بشوی که هستی، و یا این نوعی از شدن است که از هست کنونی تو سرچشمه میگیرد.

بوهم: بله. " آنچه که میبایست بشود ". زمانیکه شما میگویید " شدن " بعنوان اینکه خود را در جهتی

مثبت تغییر دهیم، در واقع یک موضوع بی معنی است، این چیزی است که ...

– اوه، خود را بهتر ساختن چیز بسیار زشتی است! بنابراین ما میگوییم که همه اینها متأثر از فعالیت

فکر است که ایجاد میگردد آنهم در شکل گذشت زمان. زمانیکه ما بهرحال زمان را خلق کرده ایم، از جنبه روانی قضیه، همه ایده آلهای در نظر گرفته شده، از جمله عدم خشونت، و یا رسیدن به این و یا آن موقعیت ممتاز و غیره، بطور قطع از ساخته های اندیشه و بی پایه هستند.

بوهم: بله. زمانیکه شما درباره فعالیت فکر در چارچوب گذشت زمان صحبت میکنید، بنظرم میآید که

این زمان، چیزی که در فعالیت فکر ریشه دارد، خود ساخته اندیشه میباشد.

– بله.

بوهم: ما آنرا زمان میفهمیم حال آنکه این زمان واقعی نیست.

– بهمین دلیل ما این سوال را طرح نمودیم که زمان چیست؟

بوهم: بله.

– من به زمان احتیاج دارم که از اینجا به آنجا بروم. زمانیکه من میخواهم رشته مهندسی را دنبال

نمایم، به زمان احتیاج دارم، آنگاه میبایست اثر فرابگیرم، اینگونه مسائل به زمان نیاز دارند. همین شکل از فعالیتها به عرصه روانی نیز گسترش داده شده است. آنهم زمانیکه ما میگوییم: من احتیاج به زمان دارم که خوش رفتار گردم. من به زمان احتیاج دارم که روشن بین گردم

بوهم: بله، این حالت میبایست همواره به یک تضاد ختم شود. یک بخش در برابر بخش دیگر قرار

میگیرد. بنابراین این فعالیت، اینکه شما میگویید "به زمان احتیاج دارم" در روان انسان زمینه ساز جدایی میگردد. بین آنکس که چیزی را مشاهده میکند و آنچه که او مورد مشاهده قرار میدهد. — بله، و ما میگوییم که آنکس که مشاهده میکند، همان چیزی است که او مورد مشاهده قرار میدهد.

بوهم: بهمین دلیل از جنبه روانی هیچ صحبتی از موجودیت زمان نیست. — دقیقاً. آنکس که تجربه میکند، کسی که فکر میکند، همانی است که به آن فکر میکند. در اینجا کسی که می اندیشد، جدا از اندیشیدن خود، نمیتواند موجودیت داشته باشد. بوهم: همه آنچه‌هایی را که شما میگویید بنظر بسیار مستدل می‌آید، اما من فکر میکنم که بدینگونه با تعمد در تقابل با سنتهایی که ما بدان عادت کرده ایم، ایستادن، این میتواند در نظر عام بسختی قابل درک باشد.

— بساری از انسانها مایلند که تنها یک زندگی آسان را دنبال نمایند: "بگذار ترا به هرچه که به آن اعتقاد داری، همانطور که هستم پیش بروم، مرا راحت بگذار". بوهم: اما این خود ناشی از تضادها و درگیریهای درونی بسیاری است که بعقیده من عامل چنین جاوردها و ترسها میگردد.

— اما تضادها وجود دارند، حال ما آنها دلچسپ ببینیم و یا غیر. بنابراین، این تمامی مسئله است، آیا این امکان پذیر است که ما یک زندگی فاقد درگیری درونی را بتوانیم پیش ببریم؟ بوهم: بله. همه اینها در بطن آنچه که ما گفته ایم قرار دارد. ریشه تمامی تقابلها و تضادها از کارکرد فکر است، یا از دانش و به سخنی دیگر از گذشته.

— بنابراین ما سوال میکنیم: آیا این امکان پذیر است که از ورای فکر کردن، گذشته را و تاثیراتش را زیر سایه قرار دهیم؟ بوهم: بله.

— یا، این امکان پذیر است که نقطه پایانی بر دانش بگذاریم؟ من اینرا از جنبه روانی میگویم... بوهم: بله. ما میگوییم که دانش در عرصه امور مادی و از این قبیل، و بطور عام دانش علمی، تداوم خواهد یافت.

— قطعاً. این نوع از دانش میبایست تداوم یابد. بوهم: اما آنچه را که شما خود شناسی مینامید، این میتواند باشد که شما در این زمینه خواهان یک نقطه پایانی بر خود در درون خود میباشید، آیا اینطور نیست؟ — بله.

بوهم: در مقابل، هستند افرادی که گفته اند — خودتان نیز اینرا گفته اید — که خود شناسی بسیار مهم است.

— خود شناسی بسیار با اهمیت است، اما زمانیکه من گذشت زمان را برای خودشناسی و درک خود بکار میگیرم، اینکه بخواهم با تحقیقات، با آنالیز، با بررسی رابطه‌هایم با سایرین و از این قبیل، خود را

آخراً امر درک نمایم – برای همه اینها من به گذشت زمان تکیه میکنم. و اما من میگویم که در اینجا روش دیگری هست که تمامی این پروسه را مورد مذاقه قرار میدهد، روشی که متاثر از آن به زمان نیاز نیست. بطور مشخص: زمانیکه فرد مشاهده گر همان است که او مورد مشاهده قرار میدهد.

بوهم: بله.

– در این نوع مشاهده زمان هیچ نقشی ندارد.

بوهم: آیا میتوانیم در این زمینه کمی عمیق تر پیش برویم؟ منظور من این است که، بعنوان مثال، زمانیکه شما میگویید در اینجا هیچ زمانی وجود ندارد، اما برای فرد این احساس شکل میگیرد که میتواند بیاد بیاورید که یکساعت پیش شما فرد دیگری بودید. در چه حالتی میتوانیم بگوییم که در اینجا از زمان هیچ صحبتی در میان نیست؟

– زمان بعبارت دیگر یعنی انشقاق. بهمانگونه که اندیشیدن نیز همین معنی را میدهد. بهمین جهت اندیشیدن همان زمان است.

بوهم: زمان از مجموعه ای از اجزاء در حالت گذشته، حال و آینده تشکیل شده است.

– فکر کردن زمینه ساز جدایی میگردد. بنابراین زمان همان اندیشیدن است. و یا اندیشیدن همان فعالیت در محدوده زمان است.

بوهم: این صحبت شما دنباله دقیق آنچه که شما گفته بودید، بنظر نمی رسد که...

– بیا بید این موضوع را با هم مورد تحقیق قرار دهیم.

بوهم: بله. ببینید، در اولین نگاه میتوانید فکر کنید که اندیشه زمینه ساز انشقاق و سازنده اجزاء مختلفی در خود میگردد، چه بصورت افقی و یا در همه اشکال دیگر و همچنین زمینه ساز تقسیماتی همچون گذشته و حال و آینده میگردد. حال با همه اینها هنوز نمیتوان براحتی در نظر گرفت که فکرکردن همان زمان است.

– ببینید، ما گفته ایم که زمان یک فعالیت است.

بوهم: بله.

– اندیشیدن نیز یک مجموعه ای از فعالیتهاست. بنابراین هر دوی اینها فعالیت هستند.

بوهم: اندیشیدن یک فعالیت است، با در نظر گرفتن اینکه سلولهای عصبی و ...

– ببینید، فعالیت فکر عبارت است فعالیتی برای شدن. من در جنبه روانی مسئله بحث میکنم.

بوهم: بله، جنبه روانی. اما هر بار که شما می اندیشید، چیزی در خون شما فعال میگردد، در حواس شما، در سیستم عصبی شما و از این قبیل. زمانیکه شما حال درباره فعالیتی در عرصه روانی صحبت میکنید، آیا منظور شما در رابطه با تغییر در محتواست؟

– تغییر در محتوا؟

بوهم: بله، این فعالیت چه چیز است؟ چه چیزی در آنجا فعال است؟

– ببینید، من این هستم و تلاش میکنم که به چیز دیگری تبدیل گردم، از جنبه درونی و روانی قضیه.

بوهم: بنابراین آیا این فعالیت در درون اندیشه بوقوع میپیوندد؟

— بله.

بوهم: زمانیکه شما میگویید: من این هستم و من در تلاش هستم که آن گردم، پس در اینجا این "من" است که فعال است. با اینهمه، من این احساس را دارم که من فعال هستم.

— بعنوان مثال در نظر بگیرید که من آدم طمع کاری هستم. طمع داشتن یک فعالیت است.

بوهم: این چه نوع فعالیتی میتواند باشد؟

— دستیابی به چیزی که من آنرا میخواهم، بیشتر و بیشتر خواستن. این یک فعالیت است.

بوهم: بله.

— و من این اعمال را بعنوان یک کار دردناک تجربه میکنم. آنگاه تلاش میکنم که طمعکار نباشم.

بوهم: بله.

— این تلاش برای طمع کار نبودن عملی در محدوده زمان است، این یک نوع شدن است.

بوهم: بله، اما همان حریص بودن نیز یک نوع شدن بوده.

— طبیعی است. بنابراین یک سوال واقعی این است: آیا این امکان پذیر است که نخواهیم چیزی بشویم،

در مفهوم روانی؟

بوهم: بنظر میآید که پیش از اینها لازم است که شما هیچی نباشید، از نگاه روانی. از لحظه ای که

شما خود را در این و یا آن شکل تشخیص میدهید، آنگاه...

— نه، ما میبایست همان حالت معین را مشخص نماییم.

بوهم: منظورم این است که: زمانیکه من خود را بعنوان یک فرد طمع کار تشخیص میدهم، زمانیکه

من میگویم که من حریص و طمع کار هستم، و یا این یا آن، آنگاه من یا میخواهم چیز دیگری باشم و یا

اینکه همانی که هستم باقی میمانم.

— آیا میتوانم در آن حالتی که هستم باقی بمانم؟ آیا من میتوانم با آنچه که هستم یعنی حرص و آز

و طمع کار بودن خود باقی بمانم، و نه اینکه به طمعکار نبودن فکر کنم؟ این طمعکاری چیزی نیست جز خودم؛

من همان طمع کاری هستم.

بوهم: در حالت عادی، اندیشیدن اینطور پیش میرود که من در آن وضعیت هستم و اینکه من میتوانم

طمعکار نباشم.

— طبیعتاً.

بوهم: اگر چه این این شرایطی است که من هیچگاه نمیتوانم به آنها دست یابم.

— اما جزئیات این شرایط دقیقاً با من همراه هستند!

بوهم: این موضوع تعمداً در تقابل با روال عادی محاوره روزمره ما و تجربه متداول ما قرار میگیرد.

— همه خصوصیاتم، همه اجزاء من، همه تمایلاتم، همه قضاوتهايم، همه نتیجه گیریهايم و نظریه هایم،

همه اینها من هستم.

بوهم: بنظر میرسد که این را میبایست مستقیم و در آن واحد نگریم.

— این تمامی قضیه است. تمامی این رویدادها را در کلیت خود و در آن واحد باید نگریم. آنگاه ما

با این سوال برخورد میکنیم - این موضوع ممکن است کمی غیرعادی و حتی کمی نامفهوم جلوه نماید، اما در واقع امر اینطور نیست - آیا میتوان امورات را در نظر گرفت بدون اینکه حافظه ما فعال باشد، بدون یک کلمه، بدون یک واکنش، بدون اینکه من بتوانم خود را در حالت مشاهده تشخیص دهم و متوجه خودم گردم؟
بوهم: این یک نکته بسیار مهم است، چون خاطرات، خود را مداوماً در درون مشاهدات روزمره دخالت میدهد. این موضوع میتواند چنین سوالی را پیش بکشد که آیا خاطرات میتواند خودش را از دخالت در امر مشاهده دور نگه دارد.

- نباید این کار بصورت ممانعت کردن باشد. اما زمانی که ما دلیل این کار را ببینیم، منطق عملکرد حافظه را، که محدود و مرزبندی شده میباشد، آنگاه ما، متأثر از این شناخت نسبت به محدود بودن حافظه در مرزبندیها، خود را از ساحه عمل آن دور نموده و بطور اساسی در گستره دیگری قرار میگیریم.
بوهم: بنظر میرسد که شما میبایست محدودیت حافظه را همانند یک مجموعه ببینید.
- بله، و نه اینکه بعنوان یک بخش معین.

بوهم: شما میتوانید خوبی این نکته را متوجه گردید که در وجه عام حافظه محدود است، اما در اشکال مختلف این موضوع نمود بیرونی پیدا نمیکند. بعنوان مثال، بخش بسیار بزرگی از واکنشهای غیرمستقیم ما واکنشهایی از جایگاه خاطره ها و یادهاست، اما ما آنها را همانند یادها تجربه نمی کنیم. در نظر بگیریید که من در تلاش هستم که کسی شوم؛ برایم مشخص است که من حریص هستم، اما من فکر میکنم که این "من" هست که در خود چیزی را بیاد میاورد و نه برعکس آن، و نه اینکه این خاطره ها و یادهاست که "من" را ساخته است، اینطور نیست؟

- همه اینها بعنوان یک واقعیت، زمانی میتوانند نمود یابند آنهم با این سوال که آیا انسان در حالتی از عدم وجود تقابل و تضاد در درون خود میتواند زندگی کند. در آنجاست که میتوان این مسائل را دید. آیا ما در موقعیتی هستیم که آرامش و صلح روی زمین داشته باشیم؟ این را هیچگاه نمیتواند فعالیتهای اندیشه و اندیشیدن به منصفه ظهور برساند.

بوهم: از آنچه در اینجا گفته شده، برایم کاملاً واضح است که فعالیت ناشی از فکر هرگز نمیتواند صلح را به ارمغان بیاورد؛ این خصوصیت درونی اندیشیدن است که عامل تضاد و تقابل میگردد.
- بله، اگر ما این را یکبار هم که شده عملاً ببینیم، تمامی اعمال و رفتارمان بالکل متفاوت خواهد شد.

بدهم: اما آیا منظور شما این است که در اینجا فعالیتی نیز وجود دارد که از اندیشه ناشی نمی شود؟ چیزی که ورای اندیشه واقع است؟
- بله.

بوهم: و این نه تنها به ورای اندیشه دسترسی دارد، بلکه هیچ نوع همکاری ای را نیز در پیوند با اندیشه پیش نمی برد؟ و بدین ترتیب میتواند این امر امکان پذیر گردد که این حالت میتواند عملکرد پیدا کند آنهم زمانی که در اینجا هیچ نمودی از اندیشیدن در میان نباشد؟
- موضوع در واقع در همین راستاست. ما در اینجا بارها در این باره صحبت کرده ایم، که در اینجا

چیزی فراتر از اندیشیدن بروز مییابد. البته نه چیزی مقدس، چیزی مذهبی، — صحبت ما در این راستا نیست. ما این سوال را طرح میکنیم: آیا فعالیتی خارج از دسترسی اندیشه بدان اساساً وجود دارد؟ ما میگوییم که اینچنین امری موجودیت دارد. و اینکه این شکل از فعالیت، بالاترین حالت روشن بینی و خردمندی میباشد. بوهم: بله، حال ما خردمندی و روشن بینی را مطرح کرده ایم.

— من میدانم، من این را تعمداً انجام داده ام. روشن بینی، با این اوصاف یکی از فعالیتهای محیلانه اندیشه نیست. در اینجا نوعی از روشن بینی است که کانالهای ارتباطی بین خود و ... بوهم: بله، خرد میتواند از اندیشه بهره بگیرد، بهمان گونه که شما بارها بدان اشاره داشته اید. میتوان بدینگونه آنرا طرح نمود: اندیشیدن میتواند محل بروز کارکرد خرد و روشن بینی باشد — شما آنرا بدین گونه میخواستید تصویر نمایید؟ — بله.

بوهم: و یا این روشن بینی و خردمندی میتواند از کارکرد حافظه نیز بهره بگیرد. — دقیقاً. این امر بدین ترتیب است، فعالیتی که ریشه در حافظه داشته باشد و از آنجاییکه حافظه محدود است و همچنین، اندیشیدن نیز محدود است، بناچار این فعالیت تضادی را با خود میآورد... بوهم: من فکر میکنم که این موضوع کماکان میتواند در راستای همان چیزی باشد که ما در مورد کامپیوتر گفته بودیم. هر کامپیوتری آخرالامر و بطور اجتناب ناپذیری وابسته به این و یا آن حافظه معین است که در آن عملکرد داشته و برنامه ریزی شده میباشد. — طبیعی است.

بوهم: بهمین دلیل، زمانی که ما از جایگاه حافظه خود حرکت میکنیم، با یک کامپیوتر تفاوت آنچنانی نداریم؛ شاید میتوان آنرا برعکس نیز توضیح داد: کامپیوتر تفاوتی جدی با ما ندارد. — من مایلم که این را بدین صورت بیان کنم، اینکه یک هندو بیش از ۵۰۰۰ سال است که برنامه ریزی شده که هندو باشد؛ یا، در این کشور، شما برنامه ریزی شده اید که انگلیسی باشید، و یا کاتولیک و یا پروتستان. بنابراین ما همگی به یقین برنامه ریزی شده هستیم. و از جایگاه برنامه ریزی شده خود است که عمل میکنیم.

بوهم: بله، اما شما از یک نوع خرد و روشن بینی خاصی صحبت میکنید که در ارتباط با برنامه ریزی نیست، و اینکه بسیار خلاق است و شاید...

— بله. این روشن بینی هیچ ربطی به حافظه و یا دانش و اطلاعات جمع آوری شده در طی قرنها ندارد. بوهم: او میتواند در بطن حافظه و دانش عملکرد داشته باشد، اما کاملاً مجزا از آنان قرار دارد. — صحیح است. عبارت دیگر، چگونه شما به این قطعیت میتوانید برسید که این یک موضوع واقعی است و نه اینکه بطور ساده یک تصور و تخیل بی معنی است؟ برای اینکه تا بدین پایه به درک قضیه برسیم میبایست خود را عمیقاً در مسئله اندوه و دردمندی انسان وارد کرده و ببینیم که آیا اساساً پایانی بر این اندوه میتوان متصور شد. تازمانیکه درد و اندوه، زجرکشیدن، ترس و تلاش برای کسب لذت در حیاطمان موجودیت دارد، اساساً هیچ صحبتی از عشق نمیتواند در میان باشد.

بوهم: در این حالت مشکلاتی در اینجا بروز میکنند. اندوه، رضایتمندی، ترس، غم، خشونت و حرص و آز — همه اینها ناشی از تحریکات حافظه میباشند.
— بله.

بوهم: این موضوع هیچ ربطی به خرد و روشن بینی ندارد.
— همه اینها در پیوند با عملکرد اندیشه و خاطرات و حافظه میباشند.
بوهم: و تازمانیکه این امر تداوم دارد، اینگونه بنظر میرسد که خرد و روشن بینی نمیتواند در بطن فکر و یا از طریق فکر در کار و فعال باشد.

— صحیح است. بنابراین لازم است که از درد کشیدن و اندوه رهایی یابیم.
بوهم: اما، این موضوع به بسیاری چیزها بستگی دارد.
— این موضوع یک امر عملاً بسیار مهم و سوالی تعیین کننده میباشد: که آیا امکان این وجود دارد که بر زجر و درد انسان پایان داده شود، عبارت دیگر: پایانی بر "من" میتوان متصور شد؟
بوهم: بله. شاید این امر کمی یکجانبه نگری بنظر برسد، اما در ما این احساس هست که این "من" یک واقعیت است و اینکه این "من" است که زجر میکشد و یا زجر نمیکشد. اما حال شما میگویید، بنظر من، که این زجرکشیدن ناشی از فکر کردن است، و یا در واقع همان فکر کردن است.
— همراهی و همگرایی کردن، وابسته شدن است.

بوهم: پس با این اوصاف زجرکشیدن به چه معنی است؟ خاطرات میتواند لذت بخش باشد و زمانیکه هیچ بروز بیرونی از آن در میان نباشد، در غیر اینصورت نتیجه کار چیزی میشود در مقابل احساسی که معمولاً از لذت ناشی میشود، یعنی درد و زجر کشیدن.
— نه تنها بدین گونه. زجر کشیدن بسیار پیچیده تر است، اینطور فکر نمیکنید؟
بوهم: بله.

— زجر کشیدن چیست؟ مفهوم این کلمه اینطور است که: درد داشتن، اندوهگین بودن، خود را کاملاً بازنده احساس نمودن، تنهایی.

بوهم: بنظر میرسد که تنها مفهومی ساده از درد نیست، بلکه حالتی گسترده و دامنه دار از درد میباشد.

— اما، زجرکشیدن مانند از دست دادن کسی است.
بوهم: یا اینکه بطور مثال یک چیز بسیار پر اهمیت را از دست داده باشیم.
— بله، طبیعی است. همسر را از دست داده باشم، پسر را، برادرم را، و یا هر چیز دیگری را و اینکه احساسی ناامیدانه و مملو از تنهایی به من دست میدهد.

بوهم: یا بشکلی دیگر که بطور عادی تنها و تنها این واقعیت که تمامی جهان در چنین وضعیتی از درد و تعب قرار دارد و امورات در چنین حالتی پیش برده میشود.
— طبیعتاً؛ تمامی این جنگها.

بوهم: این باعث میشود که همه چیز بی معنی و پوچ گردد، همانطور که میبینید.

– چه گستره عظیمی از درد و رنج که جنگها باعث آن بوده اند! و در اینجا هزاران سال است که جنگ برپا میگردد. بهمین دلیل میگویم که ما همان روشی را که در طی ۵۰۰۰ سال و بیشتر بوده کماکان داریم دنبال میکنیم...

بوهم: دیدن این نکته مشکل نخواهد بود که چگونه خشونت و تنفر ناشی از جنگها باعث میگردد که روشن بینی و خردمندی خارج از گردونه باقی بماند.

– این امر خودبخود گویاست.

بوهم: اما برخی ها این ایده را داشته اند که متاثر از غم و اندوه و متاثر از ...

– ... خواهند توانست که روشن بین و خردمند گردند؟

بوهم: ... منزه گردند، درست مثل اینکه آبدیده گردند.

– میدانم؛ اینکه تو از زجر کشیدن چیزی فرا میگیری؛ متاثر از زجر کشیدن "خود" و " فردیت " تو ناپدید میگردد، مشکلاتش برطرف میگردد.

بوهم: بله، مشکلاتش برطرف میگردد، به خلوص میرسد.

– اما اینطور نیست. بشر در تمام گذشته خود، چقدر جنگ و درگیری، چقدر اشک که برای آن نریخته و تمامی این خصلتهای تخریبگرانه دولتها؛ و همه این بیکاریها، نادانی ها...

بوهم: ... نادانی تا حدی چون بیماری، درد، چه چیزهای دیگری که میتوان نام برد. اما در واقع امر زجرکشیدن چیست؟ چرا خردمندی و روشن بینی را نابود میکند و در برابر آن قرار میگیرد؟ واقعاً چه چیزی در اینجا روی میدهد؟

– زجر کشیدن چیزی بسیار وحشتناک است؛ من زجر میکشم، من درد دارم، این یک موضوع خاص ناشی از "من" میباشد.

بوهم: سختی ناشی از زجر کشیدن و غصه خوردن در این است که این نمودی از "من" است که زجر میکشد.

– بله.

بوهم: و این من در واقع به این یا آن شکل با خودش است که همدردی میکند.

– دردهای من غیر از دردهای توست.

بوهم: بله، او خود را منفرد و مجزا میکند. و بدینسان به این یا آن شکل ممکن یک ایده تخیلی را بوجود میآورد.

– ما این نکته را نمی بینیم که زجر کشیدن ما بخشی از زجری است که تمام بشریت میکشد.

بوهم: بله، اما فرض کنیم که ما به این نکته واقف هستیم که زجر ما بخشی از درد و اندوه تمامی بشریت است؟

– آنگاه من شروع میکنم از خود این سوال را پرسیدن که در واقع امر زجر کشیدن چیست. آنگاه دیگر این دردها، دردهای منحصر بمن نیستند.

بوهم: این خیلی مهم است. برای درک نمود درد و زجر میبایست من از این ایده منفک باشم که این

زجرکشیدن و غصه های خاص من میباشند، چون تازمانیکه من فکر میکنم که این دردهای خاص خودم هستند، تصویری کاملاً وارونه و غلط از کل موضوع دارم.

– و آنگاه دیگر نمیتوانم نقطه پایانی به آن دردها بگذارم.

بوهم: زمانی که شما با یک فرضیه غلط روبرو باشید، طبعاً هیچ کاری نمیتوانید انجام دهید. شما میبینید که ما بهرحال میبایست مجدداً به عقب برگردیم. چرا این زجر کشیدن، امری مربوط به عموم میباشد؟ ابتدائاً اینگونه بنظر میرسد که انگار دندانم درد میکند، و یا بگونه ای دیگر به این و یا آن شکل معین من چیزی را در گذشته از دست داده ام و یا موقعیتی را از دست میدهم که در همان حال شخصی دیگر بطور کامل خوشبخت بنظر میرسد.

– خوشبخت، بله. اما او هم درد میکشد، البته به شیوه خودش.

بوهم: بله. اگر چه او این نکته را در این لحظه متوجه نیست، اما او هم بهرحال مشکلات خودش را

دارد.

– زجر کشیدن و درد کشیدن چیزی است که تمامی بشریت در داشتن آن مشترک هستند.

بوهم: اما این واقعیت که همه ما در داشتن آن مشترک هستیم، کافی نیست که آنرا تبدیل به چیزی

یگانه نماید.

– این یک واقعیت است.

بوهم: شما میخواهید بگویید که زجر کشیدن انسان یک مجموعه جدایی ناپذیر است؟

– بله، اینرا میخواستم بگویم.

بوهم: بهمان گونه که شعور انسانی یکی است؟

– بله، دقیقاً.

بوهم: بدین ترتیب اگر در اینجا یک نفر زجر بکشد، بدین مفهوم است که تمامی بشریت زجر میکشد.

– تمامی موضوع به این ترتیب است که ما از زمانهای بسیار قدیم با زجر کشیدن آشنا شده ایم و

برای آن هیچ راه حلی را نیز نیافته ایم. ما هیچگاه نتوانسته ایم یک نقطه پایانی بر زجر کشیدن بگذاریم.

بوهم: اما برداشت من از آنچه شما میگویید، که دلیل اینکه چرا ما هیچ راه حلی برای آن نیافته ایم

این است که ما آنرا همواره بعنوان یک امر شخصی در نظر گرفته ایم و یا مربوط به یک گروه معین... من

فکر میکنم که این کار آنها بر یک مبنای اشتباهی تکیه داشته است...

– بله.

بوهم: حال هر آن تلاشی که برای پیدا کردن یک راه حل، آنهم براساس یک مبنای غلط انجام گیرد،

طبعاً به هیچ نتیجه ای نخواهد رسید.

– از جنبه روانی، اندیشیدن و اندیشه نمیتواند هیچ راه حلی را برای آن بیابد.

بوهم: چون شما میتوانید بگویید که فکر و اندیشه خود زمینه ساز تفرقه و تضاد است. اندیشه محدود

است و در موقعیتی نیست که درد و زجر کشیدن انسان را بصورت یک مجموعه جدایی ناپذیر ببیند. و بدین

سان او آن درد را به درد تو و درد کشیدن من تقسیم میکند.

— دقیقاً.

بوهم: و این خود به یک فرضیه غلط منجر می‌گردد که زجرکشیدن را هرچه بیشتر پیچیده می‌کند. حال بنظر میرسد این گفته که زجرکشیدن انسانها یکی است، از این گفته که شعور انسانی یک مجموعه یگانه میباشد، غیرقابل تفکیک است.

— زجرکشیدن بخشی از شعور ماست. بخشی از ضمیر خود آگاه ماست.

بوهم: اما شما این را سریعاً احساس نمی‌کنید که زجرکشیدن چیزی است مربوط به تمامی بشریت، خودتان که میبینید.

— جهان چیزی است که من هستم؛ من چیزی هستم که جهان است. اما ما جهان را به سرزمین مربوط به انگلیسی‌ها، سرزمین فرانسویان، و غیره تقسیم کرده ایم.

بوهم: منظور شما از جهان، جهان مادی است و یا جامعه بشری؟

— جامعه بشری منظورم است، و در جایگاه اول دنیا از نگاه روانی منظورم میباشد.

بوهم: بنابراین ما می‌گوییم که جامعه جهانی، جهان مربوط به انسانها، یک مجموعه است، و زمانیکه من می‌گویم، من آنچیزی هستم که این جهان است، این چه مفهومی را می‌رساند؟

— جهان چیزی غیر از آنچه که من هستم، نیست.

بوهم: جهان و من یکی هستیم. ما جدایی ناپذیر هستیم.

— بله. و این مراقبه واقعی است؛ شما میبایست در این حالت باشید، البته نه اینکه مجموعه زیبایی از کلمات و از این قبیل را بکار گیرید؛ این یک واقعیت است. من مواظب و مراقب همراهان خود هستم.

بوهم: این را بسیاری از ادیان نیز گفته اند.

— اینها تنها کلمات هستند، آنها خودشان را در بطن آن قرار نمیدهند، با قلبشان این کار را نمیکنند.

بوهم: شاید برخی‌ها این کار را انجام داده باشند، اما در مجموع این امر اتفاق نیافتاده است.

— من میدانم که کسی بوده که این کار را کرده یانه. ما انسانها این کار را نکرده ایم. در واقع ادیان هستند که ما را از انجام اینکار منع کرده اند.

بوهم: متاثر از جدایی‌هایشان؟ هر دینی مبنای اعتقادی و سازمان مربوط به خود را دارد.

— طبیعتاً. خدایان خاص خودشان را و نجات دهندگان خاص خودشان را.

بوهم: بله.

— بنابراین از اینجا این سوال شکل می‌گیرد که: آیا این روشن بینی یک واقعیت است؟ سوالم را متوجه میشوید؟ یا اینکه این یک تصور ساختگی بسیار زیبایی از روشن بینی است، که با ساختن آن ما امیدواریم که مسائلمان را بتوانیم حل کنیم؟ برای من اینطور نیست. این روشن بینی و خرد یک واقعیت است. چون پایان یافتن زجر و اندوه خود بمعنی حضور عشق است.

بوهم: بگذارید پیش از اینکه جلوتر برویم یک نکته را که در ارتباط با "من" قرار دارد، کمی روشن تر

نمایم. شما مشخصاً گفتید که: "برای من اینطور نیست". حال دقیقاً اینگونه بنظر میرسد که شما کماکان از یک نمود فردی برای بیان این مسائل استفاده میکنید، آیا این درست است؟

— بله. من این کلمه "من" را بعنوان یک وسیله ارتباطی استفاده میکنم.

بوهم: اما این به چه مفهومی است؟ در این و یا آن شکل معین...؛ بیایید اینطور در نظر بگیریم که در اینجا دونفر هستند، بعنوان مثال "الف" و "ب". "الف" بعنوان کسی که شما میتوانید آنرا ببینید، "ب" بعنوان چیزی که دیده نمیشود.

— بله.

بوهم: بنابراین "الف" میگوید "برای من اینطور نیست" — این قضیه این نکته را تداعی میکند که این گفته بین "الف" و "ب" عامل جدایی میگردد.

— همینطور است. اما این "ب" است که عامل جدایی است.

بوهم: چرا؟

— ارتباط این دو با یکدیگر چگونه است؟

بوهم: "ب" زمینه ساز جدایی میگردد اگر که گفته باشد "من یک واحد جداگانه هستم"، اما میتواند این موضوع "ب" را بیشتر از این سردرگم نماید، آنهم زمانی که "الف" بگوید "بدینگونه من اینرا نمی بینم" — آیا اینطور نیست؟

— این تمامی موضوع در روابط و مناسبات بین انسانهاست — اینطور نیست؟ — ببینید، شما خودتان را از من مجزا و جدا احساس نمی کنید و اینکه عملاً به احساسی از هم نوع گرای و عشق دسترسی دارید و اما من فاقد آن هستم. من تمامی این موضوع را نه تنها متوجه نشده ام، بلکه در این زمینه نیز هیچ تحقیقی انجام نداده ام. حال چه رابطه ای بین شما و من وجود دارد؟ شما با من رابطه دارید، اما من هیچ رابطه ای با شما ندارم.

بوهم: بله، من فکر میکنم شما میتوانید بدینگونه بیان نمایید شخصی که به شناخت دسترسی ندارد، تقریباً در یک جهان تخیلی زندگی میکند، از جنبه روانی میگویم، و بنابراین این جهان خیالی و رویایی طبعاً هیچ رابطه ای با موجودیت واقعی و بیدار و بگونه ای دیگر با جهانی اصیل، ندارد. — همینطور است.

بوهم: اما شخصی که در دنیای بیدار و واقعی حیات دارد، حداقل کاری که میتواند انجام دهد این است که دیگری را بیدار نماید.

— شما بیدار هستید؛ من نیستم. آنگاه رابطه شما با من بسیار روشن و مشخص است. اما من هیچ رابطه ای با شما ندارم؛ این رابطه را من نمیتوانم داشته باشم. من در انشقاق و تفرق اسیر هستم و شما نه. بوهم: بله، ما باید این نکته را مشخص نمایم که در این و یا آن شکل معین شعور خودآگاه انسانی اسیر انشقاق و تفرق است؛ او یک کلیت است، اما متأثر از اندیشه و اندیشیدن دروناً تفکیک شده و قطعه قطعه شده است. و اینکه چرا ما در چنین وضعیتی زندگی و حیات داریم...

— به این دلیل؛ تمامی مسائلی را که بشر هم اکنون با آن روبروست، چه در جنبه روانی و چه در سایر عرصه ها، ناشی از عملکرد فکر و اندیشیدن است که تداوم مییابد. و ما کماکان همان پاسخهایی را دنبال میکنیم که اندیشه در اختیار ما قرار میدهد، درحالیکه اندیشه هیچگاه حتی یکی از این مسائل را نتوانسته و

نمی تواند حل کند. بنابراین، در اینجا یک وسیله و ابزار دیگری باید بکار آید، بطور مشخص، خرد و روشن بینی.

بوهم: این امر یک عرصه کاملاً متفاوتی را پیش روی ما برای بحث و مذاقه قرار میدهد. و علاوه تا شما صحبتی از عشق بمیان آوردید. و گستره ای از احساس همنوع گرای.

— بدون عشق و بدون احساسی عمیق از نوع دوستی در اینجا هیچ صحبتی از خردمندی و روشن بینی نمیتواند درمیان باشد. و شما نمیتوانید به احساس بیدریغی نسبت به همنوع خود دست بیابید، آنهم زمانیکه به این و یا به آن دین و مذهب بسته شده باشید، زمانیکه شما همچون یک حیوانی به یک چوب بسته شده باشید...

بوهم: بله، و از همان لحظه ای که این حیوان مورد تهدید واقع شود، میتواند ...

— می بینید، این موضوع خود را در پشت چیزهایی از قبیل ...

بوهم: ... چیزهای دیگر پنهان میکند. حتی میتواند ایده هایی بسیار زیبا باشد.

— بله، خود همین مسئله امکانات بسیاری برای پنهان شدن دارد. — بنابراین آیا بشر آینده ای دارد؟ از آنچه که پیش روی ما قرار دارد، بنظر میرسد که ما در راه نابودی پیش میرویم.

بوهم: این جهتی است که بنظر میرسد ما داریم پیش میرویم.

— بسیار ناراحت کننده است، تاسف آور و خطرناک است. اگر شما فرزندان دارید، آنها چه آینده ای دارند؟ اینکه با همه این چیزها برخورد نمایند؟ و تمامی این دردها و اندوه ها را از سر بگذرانند؟ بنابراین مسئله تعلیم و تربیت از اهمیت خارق العاده ای برخوردار میگردد. اما آنچه که هم اکنون پیش میروند، تعلیم و تربیت چیزی شده همچون جمع آوری و انبار نمودن اطلاعات و دانش.

بوهم: هر آن وسیله ای که انسان اختراع کرده، یا کشف کرده یا تحول بخشیده است، برای تخریب و نابودی هماهنگ گردیده است.

— دقیقاً. طبیعت نابود شده — در این جهان تعداد ناچیزی از پلنگ ها باقی مانده اند.

بوهم: آنها جنگلها و زمین های مزروعی را از بین میبرند.

— بنظر نمی رسد که این مسائل روی هیچکس تاثیری بگذارد.

بوهم: آخ، بسیاری از انسانها خیلی عادی این راه را انتخاب میکنند که برنامه های شخصی خود را پیش ببرند، اما از سوی دیگر بسیاری هستند که میخواهند انسانها را تغییر دهند. من فکر میکنم که در اینجا همچنین یک حالتی از بی تفاوتی و نادیده انگاشتن نیز وجود دارد که ناشی از ناامیدی است، و این روحیه البته در آن زمانی ایجاد میشود که در واقع انسانها فکر میکنند که هیچ کاری را در این زمینه ها نمیتوان انجام داد.

— بله، و اگر هم که به این نتیجه برسند که میتوان کاری هم انجام داد، آنگاه شروع میکنند به ساختن گروههایی و شکل دادن تئوریهایی.

بوهم: برخی ها حتی درمورد کاری که دارند انجام میدهند ایقان کامل دارند.

— بیشتر نخست وزیران به کاری که میکنند کاملاً یقین دارند. در واقع امر میتوان گفت که آنها

اساساً نمیدانند که چکار دارند میکنند.

بوهم: بله، اما حال اینگونه نیز پیش میآید که بسیاری از مردم به آنچه که آنها انجام میدهند دیگر اعتمادی ندارند.

— بله میدانم. و زمانی که میبینم فردی هست که از اعتماد بنفس برخوردار است، او را تایید کرده و دنبالش راه میافتم. — چه چشم اندازی انسان برای آینده دارد و چه آینده ای در انتظار اوست؟ من از خودم میپرسم که آیا کسی خودش را با این موضوعات درگیر میکند. یا اینکه اینطور است که هر شخصی فقط به فقط خودش را بطور شخصی در نظر گرفته و یا با یک گروه همراه کرده و در تلاش برای استفاده از شانسهای زندگی خودش است؟

بوهم: من فکر میکنم که شانسهای زندگی تقریباً اولین مسئله مورد توجه بوده و میتواند باشد، چه برای فرد انسانها و یا حتی در حالت گروهی شان. تاریخ بشر بدین گونه بوده است.
— و بنابراین: قرنهای جنگ و خونریزی، قرنهای نامنی.

بوهم: بله، اما، بهمان گونه که شما گفته اید، اینها همان معلولهای ناشی از سلطه فکر و اندیشه است، چیزی که پایه تمامی این ناتوانیها و اشتباهات انجام شده میباشد آنهم زمانی که خود را با یک گروه انسانی مشخص نموده و هماهنگ میگردانند.

— شما کسی هستید که اتفاقاً به تمامی اینها گوش میسپارید. شما با همه اینها موافق هستید، شما متوجه میشوید که همه اینها حقیقت دارند. قدرتمندان مایل نیستند که در این زمینه ها چیزی بشنوند.
بوهم: نه.

— آنها باعث دردها و اندوههای بیشتری میگردند؛ دنیا هرچه بیشتر و بیشتر در خطر فرو میرود. حا این سوال مطرح است که این مسئله که چه چیز حقیقت است و چه نتیجه ای میتواند ببار آورد، چه مفهومی میتواند داشته باشد؟

بوهم: بنظر من، زمانی که ما در چارچوب نتیجه گیری اگر بخواهیم بیاندیشیم، دقیقاً همان پارامتری را وارد کارزار میکنیم که عامل تمامی مسائل مورد بحث میباشد، بطور مشخص زمان! آنگاه میتواند واکنش اینچنین باشد که سریعاً به وسط قضایا جهیده و کاری انجام دهیم که تمامی اتفاقات را مضمون دیگری ببخشیم.
— و با این اوصاف یک انجمنی یا سازمانی و یا بنیادی و از این قبیل راه بیاندازیم.

بوهم: اما، خودتان میبینید، اشتباه ما این است، و ما میبایست در این رابطه فکر کنیم، آنهم با توجه به اینکه اندیشه اساساً ناکافی و ناقص است. ما نمیدانیم که در اینجا عملاً چه روی داده؛ بسیاری هستند که تئوریهایی در این زمینه ها داده اند، اما آنها نیز نمیدانند که واقعاً موضوع از چه قرار است.

— اگر این یک سوال نامربوط میتواند باشد، پس مسئولیت من چگونه بروز پیدا میکند، بعنوان انسانی که با تمامی بشریت زندگی مشترک و با آنها تشابه دارم؟ بدون در نظر گرفتن نتیجه و غیره.

بوهم: بله، ما میتوانیم در انتظار هیچ نتیجه ای نباشیم. اما این دقیقاً مانند همان چیزی است که "الف" شناخت دارد و "ب" ندارد.

— بله.

بوهم: فرض کنید که " الف " شناخت معینی دارد و بخش بسیار بزرگی از بشریت آن شناخت را ندارند. آنگاه فکر میکنم که شما میتوانید بگویید که انسانها در رویا هستند، در خواب هستند. — آنها هرچه بیشتر در بند ایده های غلط اسیر میگردند.

بوهم: بله در ایده های نامربوط و غلط. و اما موضوع از این قرار است که، زمانی که کسی شناخت معینی دارد، این احساس مسئولیت خودش است که به دیگران کمک کند که از ایده های رویایی و غلط دور شده و از خواب بیدار گردند.

— دقیقاً این کار را باید بکند. این مسئله همواره بوده است. بهمین دلیل بودیستها این هویت را از بودا ساختند که برایشان پایه بسیاری از آرامشها و بخشایشها و عطوفتهاست، هویتی که باصطلاح میتواند تمامی انسانها را رهنمون گرداند. این موضوع بسیار دلچسپ بنظر میرسد. این امر یک احساس بسیار خوبی را به آدم میدهد که کسی هست که اینکار را میکند. اما در عمل ما هیچ کاری نمیکنیم بغیر از آنچه که مشخص شده، اعمالی را انجام میدهیم که عامل تسکین و آرامش ما باشد و همچنین فاقد کمترین ناامنی باشد، چه در عرصه روانی و چه در عرصه مادی حیاطمان.

بوهم: بله این ریشه و بنیاد ناشی از شک دهی یک هویت غلط میباشد.

— چگونه میتوانید دیگران را تا به این جایگاه برسانید که تمام اینها را ببینند؟ آنهایی که نه وقتش را، نه نیرویش را و حتی هیچ آمادگی و تمایلی هم در این زمینه ندارند. آنها مایلند ساخته شوند، کسی این کارها را برایشان انجام دهد. چگونه میتوانید " ایکس " را به آن جایگاهی برسانید که همه این امور را ببینند و آنگاه بگویند: " خوب، من همه این فضایا را درک کرده ام، من در این زمینه کار خواهم کرد. و من متوجه احساس مسئولیت خودم هستم "، و از این قبیل؟ من فکر میکنم که این یک تراژدی مشترکی است هم برای کسی که تمامی این امور را ببینند و هم برای آنکس که اینها را نمی بیند.

بروک وود پارک، انگلستان، ۱۱ ژوئن ۱۹۸۳

بخش دوم

کریشنامورتی: آیا هیچیک از این روانشناسان، تا آنجاییکه ما در این رابطه میتوانیم درک نماییم، خود را در ارتباط با آینده بشر در گیر کرده اند، یا اینکه آنها تنها در این راستا خود را مشغول نموده اند که انسانها را با مناسبات اجتماعی که هم اکنون برقرار میباشد، هماهنگ نمایند؟ یا اینکه از این وضعیت فراتر میروند؟

دیوید بوهم: به اعتقاد من این نکته کاملاً واضح است که بسیاری از روانشناسان مایلند که انسانها را با مناسبات اجتماعی موجود تطبیق دهند، اما همچنین هستند چندتایی که، البته به نظر من، که به چیزهایی می اندیشند که عرصه های وسیع تری در در برمیگیرد و اینکه مایلند در شعور انسانی تحولی بوجود آید. — آیا شعور خودآگاه انسان میتواند از طریق گذشت زمان تغییر نماید؟ این یکی از سوالاتی است که ما میباید روی آن صحبت کنیم.

بوهم: بله. ما بهرحال پیشتر از این هم در این باره صحبت کرده ایم و من معتقدم که نتیجه آن چنین بوده که زمان، تاجاییکه مربوط به شعور خودآگاه انسان میشود، هیچ نقشی ایفا نمیکند، بلکه تنها همانند یک رویا و تخیل است. ما در باره رویاهایی در زمینه " شدن " با هم بحث داشته ایم.

— نظر ما این بوده — فکر میکنم که اینطور بوده؟ — که ایده تحول و تغییر تدریجی شعور، یک توهم میباشد.

بوهم: بله، آنهم در راستای گذشت زمان. هرچند که همین قاعده در عرصه حوادث در جهان مادی تطابق ندارد.

— آیا نمیتوانیم این موضوع را حتی ساده تر از این بیان کنیم، اینکه اساساً هیچ صحبتی نمیتواند از تحولی تدریجی در عرصه روانی و روان انسانی مطرح باشد؟

بوهم: بله. و از آنجاییکه آینده بشریت وابسته به روان اوست، این طور بنظر میرسد که با این اوصاف آینده اش نمی تواند متاثر از حوادث معین در فضایی ناشی از گذشت زمان تعیین یابد. و آنگاه ما با این سوال باقی میمانیم که: چکار باید بکنیم؟

— بیایید از این نقطه کمی فراتر برویم. آیا فکر نمیکنید که ما تفاوت بین ذهن و مغز را میبایست ابتدائاً مشخص نماییم؟

بوهم: بله، در بین این دو تفاوتی در نظر گرفته شده، اما به اندازه کافی گویا نیست. طبعاً نظریات و اندیشه های مختلفی در این رابطه موجود است. بر مبنای یکی از این نظریه ها، ذهن چیزی بیش از یک روبنا نیست، و تنها یکی از نمودهای عملکرد مغز میباشد، این نگرشی است که ماتریالیستها عموماً بدان تاکید مینمایند. بر اساس نظری دیگر، ذهن و مغز دو چیز متفاوت میباشند.

— بله، من معتقدم که آنها دو چیز متفاوت میباشند.

بوهم: اما در اینجا میبایست...

— ... بین این دو تماسی برقرار باشد.

بوهم: بله.

— رابطه ای بین این دو برقرار باشد.

بوهم: و یا اگر بهتر گفته شود، ما اینگونه مطرح نمیکنیم که آنها ضرورتاً میبایست از هم جدا باشند.

— نه. بیایید با هم یکبار به مغز نگاه کنیم. من صراحتاً میگویم که در عرصه امور ساختاری مغز و

اینها هیچ تخصصی ندارم. اما شما میتوانید دروناً شاهد باشید، برپایه اعمالی که سلولهای مغزی شما انجام

میدهند، میتوانید مشخص نمایید که مغز شما در واقع همانند یک کامپیوتر است، چیزی که برنامه ریزی شده و

یک حافظه ای هم دارد.

بوهم: یک مجموعه بسیار گسترده ای از فعالیتهای مغز بطور یقین بدین گونه کار میکند، اما ما بهیچ

وجه مطمئن نیستیم که این کارکرد تمامی گستره مغز را در برمیگیرد.

— نه. و اینکه مغز شرطی شده میباشد.

بوهم: بله.

— توسط نسلهای گذشته، توسط انواع فعالیتهای و فشارهای خارجی شرطی شده است. اینچنین مغزی

شرطی است.

بوهم: منظور شما از این شرطی بودن چیست؟

— مغز برنامه ریزی شده است، او مجبور میشود که پاسخ معینی را دنبال نماید، تمامی کارکرد او

متاثر از گذشته انجام میگردد، کاری که با زمان منطبق و هماهنگ شده و بدینگونه در زمان حال تداوم مییابد.

بوهم: ما در این زمینه با یکدیگر هم عقیده بودیم که یک بخش از این شرطی بودن ضروری و مناسب است.

— طبیعی است.

بوهم: اما شرطی بودن که عامل تعیین "خود" میگردد، این تعیین چیزی است که ...

— ... برای روان انسان. بیایید این را منبسط همان روان بنامیم، خود را، موجودیت مان، همان "اگو".

بوهم: بله، خود را، روان را، این شرطی بودن را، این همان چیزی است که شما درباره اش صحبت

میکنید. این قسمت از مغز بنظر میرسد که نه تنها غیرضروری است، بلکه بجای خود عامل نقصان و مشکلات

نیز هست.

— بله. فشار روی روان، اهمیتی که برای خود قائل میگردیم، بسیاری مصائب را در جهان ایجاد میکند،

چون این خود، عامل تفرقه و جدایی هاست. بهمین دلیل روان انسان بطور مداوم در تضاد میباشد و نه تنها در

درون خود، بلکه همچنین در مناسبات متداول بین مردم، در خانواده، و غیره.

بوهم: بله، و در تقابل و تضاد با طبیعت.

— با طبیعت، با تمامی پهنه گیتی.

بوهم: ما گفته بودیم که پدیدار شدن این تضادها و تقابل ها...

— ... از جدایی و تفرقه است.

بوهم: بله از تفرقه است، که خود پدیدار شده بخاطر اینکه فکر و اندیشه محدود و بسته است. بهمین

دلیل، متاثر از همین شرطی بودن دانش و خاطرات است که اندیشه محدود و بسته میباشد.

— بله. و تجربه نیز محدود است، بنابراین دانش نیز محدود است؛ خاطرات و اندیشه نیز محدود است. و اینکه تمامی ساختار و تمامی نمود روانی انسان متأثر از تحرک اندیشه است که شکل میگیرد. بوهم: بله.

— و همه اینها در فضایی از زمان بوقوع میپیوندد.

بوهم: بله. حال مایلیم که چیزی را از شما بپرسم. شما درباره "حرکت" در فکر، صحبت کرده اید، اما این برایم روشن نیست که چه چیزی در اینجا حرکت میکند. ببینید، اگر من درباره حرکت دستم صحبت کنم، آنگاه میتواند این یک حرکت واقعی باشد. در اینجا مشخص است که صحبت درباره چیست. اما اگر ما درباره حرکت اندیشه صحبت کنیم، بنظرم میرسد که ما درباره چیزی صحبت میکنیم که بیشتر یک شبهه فرضیه است، چون شما گفته اید که "شدن" حرکت ناشی از فکر کردن است.

— همین منظورم است، حرکتی است ناشی از تمایل به چیزی شدن.

بوهم: اما شما میگویید که این حرکت در این و یا آن شکل یک شبهه ایده میباشد، اینطور نیست؟ — بله، طبیعی است.

بوهم: این قضیه مثل حرکتی است که توسط دوربین فیلمبرداری روی پرده سینما ایجاد میشود. ما میگوییم که در آنجا، آنچه که روی پرده حرکت میکند یک شئی واقعی نیست، بلکه تنها حرکت واقعی همان چرخیدن محور پروژکتور است. آیا حال میتوانیم بگوییم که در مغز ما یک حرکت واقعی شکل میگیرد که تمامی اینها را تولید میکند، بطور مشخص شرطی بودنهایمان را؟

— این چیزی است که باید مورد مذاقه و بررسی قرار گیرد. بیایید با هم این موضوع را روشن کنیم. ما در این مورد هم رای هستیم که مغز ما شرطی شده است، اینرا ما هر دو خوب متوجه هستیم. بوهم: منظورمان این است که مغز تحت تاثیرات معینی چه شیمیایی و چه فیزیکی قرار گرفته است. — و ژنتیکی، البته همچنین از جنبه روانی.

بوهم: چه تفاوتی بین فیزیکی و روانی وجود دارد؟

— از جنبه روانی تمامی مسائل در ارتباط با خود دور میزند، اینطور نیست؟ بوهم: بله.

— و این تاکید مداوم به خود، این همان حرکت است، همان شرطی شدن است؛ یک شبهه ایده. بوهم: اما در این میان این و یا آن حرکت واقعی نیز موجود است. بعنوان مثال مغز در فعالیت است. چه فعالیت فیزیکی باشد و یا فعالیت شیمیایی، بهرحال او شرطی است. و زمانیکه ما در مورد خودمان می اندیشیم، در عرصه فیزیکی و شیمیایی چیزی روی میدهد.

— آیا سوال شما این است که آیا مغز و خود دو چیز متفاوت هستند؟

بوهم: نه، من میگویم که "خود" محصول شرطی بودن مغز است.

— بله، "خود" مغز را شرطی میکند.

بوهم: اما آیا "خود" اساساً موجودیت دارد؟

— نه.

بوهم: اما بنظر من شرطی بودن مغز من موجودیت دارد بهمان گونه که ما به این شبهه فرضیه بند هستیم که آنرا خود مینامیم.

– همینطور است. آیا میتوان این شرطی بودن را از کار انداخته و از بین برد؟ موضوع بدینگونه مطرح است!

بوهم: این شرطی بودن میبایست از جنبه فیزیکی، شیمیایی و سیستم عصبی از کار انداخته شود. – بله.

بوهم: حال میتواند اولین واکنش هر دانشمندی این باشد که این امر نامحتمل بنظر میرسد که ما این شرطی شدن را بتوانیم از کار بیاندازیم آنهم از طریقی که ما هم اکنون بدان مشغول هستیم. ببینید، برخی از دانشمندان این ایده را ممکن است داشته باشند که ما دارویی میبایست کشف کنیم و یا یک تغییر ژنتیکی نوینی را پیش ببریم و یا اینکه ما بیش از اینها میبایست از ساختار مغز و چگونگی کارکرد آن، اطلاعات و دانش کسب کنیم. با این روش شاید ما بتوانیم به نتیجه ای دست یافته و در اینجا چیزی روی دهد. من البته فکر میکنم که بهرحال این ایده را برخی ها دارند.

– آیا بدین سان میتواند رفتار انسان تغییر نماید؟

بوهم: چرا نه؟ من فکر میکنم که برخی ها معتقدند که میتواند بدینگونه باشد.

– یک لحظه صبر کنید. موضوع درست در همینجاست. همین کلمه "میتواند بدینگونه باشد"، به مفهوم این است که در آینده رخ میدهد.

بوهم: بله، برای این کشفیات و بکار گیری آن زمان لازم است.

– و در این فاصله زمانی بشر میتواند خود را با خاک یکسان نماید.

بوهم: شاید آنها امیدوارند که بشر به این نکته جلب شود که موقتاً به درک آن برسد. آنها همچنین میتوانند نسبت به آنچه که ما هم اکنون بدان مشغول هستیم، با دیده انتقادی بنگرند، آنهم با این جمله: "چه تاثیر مثبتی میتواند از این کار شما بوجود آید؟". بطور مشخص اینگونه بنظر میآید که این کار روی هیچکس تاثیری باقی نخواهد گذاشت، حداقل آنقدری که زمان لازم برای تمامی تغییرات را در اختیار بگذارد.

– ما هر دو در این زمینه ایده هایی کاملاً دقیقی داریم. در چه شکلی این ها روی مردم تاثیر

میگذارد؟

بوهم: آیا میتواند عملاً این امر زمانی آنچنان تاثیراتی را در مردم وارد نماید که...

– بطور قطع اینطور نیست.

بوهم: بنابراین برای چه ما در اینجا سرگرم این مباحثه هستیم؟

– برای اینکه این کار باید انجام گیرد. جدا از همه چیز. این مباحثه هیچ ربطی با پاداش و یا جریمه

ندارد.

بوهم: و یا ربطی به داشتن هدف معین ندارد. ما آنچه را که باید انجام گیرد، انجام میدهیم، اگر چه

حتی نمیدانیم که نتیجه آن چه خواهد بود؟

– همینطور است.

بوهم: منظور شما این است که هیچ راه دیگری نیست؟

— ما میگوییم که راه دیگری نیست، همینطور است.

بوهم: با این اوصاف میبایست ما این نکته را کاملاً روشن نماییم. برخی از روانشناسان بطور مثال میتوانند این ایده را داشته باشند که ما متاثر از تحقیق در چنین مسائلی، در راستای یک تحول تدریجی، شعور انسانی را میتوانیم تغییر دهیم.

— بدینسان ما به این نکته میرسیم که ما امیدواریم که با گذشت زمان شعور انسانی را تغییر دهیم. —
ما در برابر این ایده یک علامت سوال و تردید میگذاریم.

بوهم: ما در برابر آن علامت سوال گذاشته و میگوییم که ما در راستای گذشت زمان بطور اجتناب ناپذیر همگی در شبه ایده " شدن " بیش از پیش اسیر میشویم و در این شبه فرضیات و هرگز نخواهیم فهمید که اساساً ما مشغول به چه کاری هستیم.
— بله همینطور است.

بوهم: حال آیا میشود بدینگونه بیان کرد که همه این امور برای دانشمندان و مردان اهل علم و دانش، چه آنهایی که در زمینه علوم طبیعی و یا در امور زمین شناسی و جغرافیا و یا در زمینه بیولوژی مشغول بکار هستند، نیز دقیقاً صدق میکند؟ اینکه آنها نیز خودشان در این مجموعه در بند هستند و اینکه آنها از طریق زمان بیشتر در سردرگمی فرو میروند، آنهم زمانیکه برخی کارها را در راستای تایید پیش بینی ها و خواسته های خود پیش میبرند.

— بله. افرادی که در دنیای آزمایشات و تحقیقات قرار دارند، روانشناسان، و ما خودمان، همه ما تلاش میکنیم که چیزی بشویم و یا به چیزی برسیم.

بوهم: بله، اگر چه در اولین نگاه چیزی را نمیتوان متوجه شد. بنظر میرسد که دانشمندان و محققین افرادی هستند که مشاهداتشان فاقد قضاوت از پیش و بدون جهت گیری باشد، آنهم زمانیکه با این مسئله درگیر باشند. اما در مورد آنهایی که با اینچنین روشی به تحقیق دست بزنند، میتوانید احساس کنید که میخواهند نتیجه بهتری بدست آورند.

— که چیز بهتری بشوند، طبیعتاً.

بوهم: در این حالت آن فرد محقق و دانشمند دیگر آزاد نیست.

— و حال این دقیقاً چیزی است که او میبایست باشد.

بوهم: و این تعقیب کردن خواست و یا برنامه خود، او را به کنترل خود، شبه ایده ها، و از این قبیل میکشاند.

— بنابراین، تا کجا رفته ایم؟ هر شکلی از شدن یک تخیل و تصور است، شدن به معنی زمان است، زمانی که در پی گذشت آن، روان انسان میبایست تغییر نماید. اما ما میگوییم که زمان در این کار هیچ نقشی نمیتواند داشته باشد.

بوهم: و این موضوع با سوال بعدی مرتبط است، درباره ذهن و مغز. مغز عبارت است از فعالیتی در چارچوب زمان، فعالیتی فیزیکی، شیمیایی و یک پروسه پیچیده.

— من فکر میکنم که ذهن از مغز منفک میباشد.

بوهم: منفک بودن را در چه مفهومی میگویید؟ آیا آنها با هم تماس دارند؟

— منفک در این مفهوم که مغز شرطی است اما ذهن اینطور نیست.

بوهم: بیایید اینطور بگوییم که ذهن در اولترین شکل غیروابسته از مغز میباشد. اگر چه مغز شرطی شده است...

— ... و ذهن اینطور نیست.

بوهم: اجباری در آن نیست...

— ... که شرطی شده باشد.

بوهم: برچه پایه ای شما این را میگویید؟

— بیایید این سوال را طرح نکنیم که من بر چه مبنایی اینرا میگویم.

بوهم: خوب، علت اینکه شما اینرا میگویید، چیست؟

— تا زمانی که مغز شرطی است، نمیتواند آزاد باشد.

بوهم: بله.

— و اینکه ذهن آزاد است.

بوهم: بله، اینرا شما میگویید. اما اینکه مغز آزاد نیست، در واقع تاکید به این نکته است که نمیتواند یک تحقیق آزادانه را انجام دهد، خودتان که می بینید.

— من مایلیم که در اینجا کمی عمیقتر پیش برویم. بیایید با هم این موضوع را روشن نماییم که آزادی به چه مفهومی است. آزاد برای اینکه بتوان تلاش نمود که به کنه حقایق رسید، آزاد برای اینکه تحقیقی را پیش برد. تنها در آزاد بودن است که میتوان صحبت از شناختی عمیق در میان باشد.

بوهم: بله، این موضوع روشن است، چون اگر شما آزاد نباشید که یک تحقیقی را پیش ببرید و یا اگر شما جهت دار باشید، آنگاه دیگر صحبت از یک انتخاب است و نه تحقیق.

— تا زمانی که مغز شرطی است، رابطه اش با ذهن محدود است.

بوهم: موضوعی که باید روشن کنیم مسئله رابطه مغز با ذهن است، البته برعکس آن نیز.

— بله. اما ذهن — که آزاد است — بطور مشخص در ارتباط با مغز قرار دارد.

بوهم: بله. حال میگوییم که ذهن آزاد است، به یقین، نه اینکه تحت کنترل و مراقبت مغزی که شرطی است، بوده باشد.

— بله.

بوهم: ذهن عملاً به چه مفهومی است؟ آیا اساساً ذهن در درون بدن انسان جای دارد، و یا در مغز؟

— نه، اون هیچ جایی نه در جسم انسان و نه در مغز انسان دارد.

بوهم: آیا در ارتباط با زمان و مکان مفهوم مییابد؟

— مکان (فضا) — یک لحظه اجازه دهید... — او با فضا و سکوت بنحوی از انحاء ارتباط داشته و مفهوم مییابد. اینها دو عامل ...

بوهم: اما با زمان در ارتباط نیست؟

– نه، با زمان در ارتباط نیست. این مغز است که با زمان در پیوند قرار میگیرد.

بوهم: شما میگویید: فضا و سکوت؛ این چه نوع فضایی است؟ طبعاً نمیتواند فضایی باشد که زندگی ما در آن موجودیت دارد.

– فضا. بیایید این موضوع را از جهت دیگری مورد ارزیابی قرار دهیم. اندیشه میتواند یک فضایی را شکل دهد.

بوهم: و در کنارش ما با فضایی روبرو هستیم که میتوانیم آنرا ببینیم. اما فکر انسان میتواند انواع مختلفی از فضاها را متصور شود.

– همچنین ما فضایی بین اینجا و آنجا نیز داریم.

بوهم: بله، این فضایی است که ما در آن حرکت میکنیم.

– و پس از آن فضایی بین دو صدا، دو قطعه ملودی داریم.

بوهم: اینرا ما "آنتراکت" و "یا" "گاپ" مینامیم، فضایی که بین دو صدا ایجاد میشود.

– بله، فضای بینابینی و فضایی که بین دو صدا ایجاد میشود، و یا بین دو اندیشه و یا دو نمود شکلی.

بوهم: بله.

– فضای بین دو انسان.

بوهم: فضای بین دو دیوار.

– و غیره. اما این فضاها، فضای خاص ذهن نیستند.

بوهم: منظور شما این است که آن فضا محدود نیست؟

– بله. من نمیخواستم این لغت "مرزبندی شده" را – محدود – استفاده نمایم.

بوهم: اما این نوع فضا در سکوت فرض میگردد. این نوع فضا در راستای فضاها نیست که میتوانند محدود گردند.

– بله، این فضا را نمیتوان در روان آدمی محدود نمود.

بوهم: آیا چیزی وجود دارد که بتواند آنرا محدود نماید؟

– نه. – بنابراین، آیا مغز، با تمامی سلولهای شرطی شده اش، آیا این سلولها میتوانند بنیاداً تغییر نمایند؟

بوهم: ما در این رابطه بارها صحبت کرده ایم. این دقیق نیست اینکه تمامی سلولها شرطی شده هستند یا نه. برخی ها بعنوان مثال اینطور فکر میکنند که ما تعداد خیلی کمی و یا بخشی بسیار کوچکی از مغز خود را مورد استفاده قرار میدهیم، و بقیه بدون استفاده باقی میمانند.

– خیلی کم مورد استفاده قرار میگیرد، و یا اینکه هراز گاهی برای کاری از آن استفاده میشود.

بوهم: بدینگونه گاهی مورد خطاب واقع میگردد. اما آن سلولهای شرطی، بر هر مبنایی هم که باشند، شعور خود آگاه را بدون تردید تحت کنترل خود دارند.

— بله. آیا اینها میتوانند تغییر یابند؟

بوهم: بله.

— ما میگوییم که آنها متاثر از شناخت میتوانند تغییر یابند؛ شناخت، چیزی که خارج از چارچوب زمان واقع است، چیزی که بهیچ وجه محصول یادها و خاطره‌ها و تجارب نیست، ناشی از احساس نیست و یا چیزی در ردیف واکنش ناخودآگاه، آرزو و یا امیدواری نیست. این شناخت اساساً هیچ ربطی به زمان و اندیشیدن ندارد.

بوهم: بله. آیا شناخت چیزی است که از ذهن ناشی میشود؟ آیا از منشاء مشابهی با ذهن برخوردار است؟ آیا این یکی از اشکال فعالیت ذهن است؟

— بله.

بوهم: بهمین دلیل است که شما میگویید، ذهن میتواند در مادیت درون مغز عملکرد داشته باشد.

— بله، این را ما خیلی پیشتر از این گفته بودیم.

بوهم: اما چگونه میتواند ذهن در جهان مادی عملکرد داشته باشد، این نکته بسیار مشکلی است، خودتان میبینید.

— ذهن میتواند در درون مغز کارکرد داشته باشد. بعنوان مثال یک بحران مشخص را در نظر بگیرید، یک مسئله مشخص را. مفهوم اساسی کلمه "مشکل" عبارت است از، همانطور که شما خودتان بهتر میدانید، "چیزی که بسوی شما پرتاپ میگردد". و ما با آن متاثر از خاطره‌هایمان، متاثر از گذشته، و تجاربمان، با جهت‌گیری‌هایمان و غیره، برخورد میکنیم. بهمین دلیل مسئله خودش را گسترش میدهد. شما میتوانید یک مسئله را حل کنید، اما با حل یک مسئله، بسیاری مسائل دیگر نیز ایجاد میگردد، بهمان گونه که در عرصه سیاست اتفاق میافتد و غیره. اما مسئله را مورد دقت و توجه قرار دادن، و یا نسبت به آن شناخت حاصل کردن، بدون اینکه در این زمینه از هیچ خاطره و یا چیزی از گذشته و یا اندیشه‌هایی متاثر از آن و یا نظریه‌هایی را شکل دهیم...

بوهم: این مفهوم در اینجا مشخص میکند که شناخت نیز چیزی است که از ذهن ناشی میشود.

— بله، همینطور است.

بوهم: منظور شما این است که مغز بعنوان وسیله‌ای برای ذهن میباشد؟

— یک وسیله‌ای برای ذهن، حداقل این است که مغز روی خودش متمرکز نیست.

بوهم: تمامی شرطی بودنهای مغز را میتوان تهییج نمودن خود توسط مغز در نظر گرفت که خود را تنها برپایه برنامه خود در تحرک نگه میدارد. او تمامی امکانات خود را بکار میگیرد.

— تمامی وقت مارا.

بوهم: مغز مثل یک دستگاه رادیوست که عامل بوجود آمدن صدای خود میتواند باشد، اما هیچ پیامی را نمیتواند دریافت نماید.

— البته نه کاملاً مثل آن. بیایید در این زمینه کمی عمیقتر پیش برویم. — تجربه همواره محدود است.

من میتوانم تجربه‌ای که برایم بوقوع پیوسته است را تا حد یک چیز بسیار جالب برای خود بزرگ نمایم و بعد

از آن مغازه ای باز کرده و تجاریم را در آن بفروشم، اما این تجارب کماکان محدود باقی میمانند. بنابراین دانش همواره محدود است. و همین دانش است که در مغز کارکرد دارد. این دانش همان مغز است. و فکر کردن نیز در راستای مغز میگنجد و اندیشه نیز محدود است. بنابراین مغز در عرصه بسیار کوچکی است که فعالیت دارد. بوهم: بله. چه چیزی مانع مغز است که او نتواند در عرصه گسترده تری فعالیت نماید؟ یک عرصه ای که هیچ مرزی نداشته باشد؟

– اندیشیدن.

بوهم: اما بنظر میرسد که مغز با نیروی خودش میگرده، و بر اساس برنامه های خودش کار میکند.

– بله، درست مثل یک کامپیوتر.

بوهم: عملاً اینطور بنظر میرسد که شما میخواهید این نکته را برسانید که مغز از ذهن است که فرمان میگیرد.

– این کار را مغز زمانی میتواند انجام دهد که از محدودیت رها باشد، از محدودیت ناشی از اندیشه دور باشد.

بوهم: بنابراین آنگاه دیگر تحت کنترل برنامه ریزی خودش قرار ندارد. در عین حال دقیقاً طوری است که ما کماکان احتیاج داریم که آن برنامه ها باقی بمانند، شما هم که میبینید.

– طبیعتاً. ما به اطلاعات برای ...

بوهم: ... برای خیلی از چیزها احتیاج داریم. – اما آیا بصیرت و روشن بینی چیزی در ارتباط با ذهن

است؟

– بله. بصیرت همان ذهن است.

بوهم: ذهن هست!

– ما میباید به عرصه دیگری نیز نظر بیاندازیم. برای اینکه بصیرت و روشن بینی، با احساس همنوع گرایی عمیقی در پیوند است، و در اینجا اساساً نمیتواند هیچ صحبتی از بصیرت و روشن بینی مطرح باشد، و در کنار آن هیچ نشانه ای از همنوع گرایی عمیق نباشد. و این زمانی میتواند موجودیت داشته باشد که ما با عشق سروکار داشته باشیم، عشقی که بطور کامل، رها از خاطره ها، حسادتهای شخصی و غیره میباشد.

بوهم: آیا همه اینها: هموعگرایی عمیق، عشق و غیره از ذهن نشات میگیرد؟

– بله از ذهن است. شما فاقد احساس نوع گرایی عمیق خواهید بود اگر که شما به یک تجربه معین و

یا یک ایده آل معین وابسته باشید.

بوهم: بله، این کماکان همان برنامه ریزی داخل مغز میباشد.

– بله. بعنوان مثال شما افرادی را میبینید که به انواع کشورهای فقیر سرازیر میشوند و در آنجا کار

میکنند، و زحمت بسیار زیادی را متحمل میشوند. و اینرا انسان دوستی مینامند. اما آنها کماکان وابسته و در پیوند با شکل معینی از اعتقاد مذهبی میباشند و بنابراین آنچه را که آنها انجام میدهند، چیزی بیش از یک همدردی و طرفداری نیست. این یک هموعگرایی عمیق نیست.

بوهم: بله، من متوجه این نکته هستم که در اینجا ما با دو چیز سروکار داریم که کم یا زیاد مستقل

از یکدیگر میتوانند کارکرد داشته باشند. ما با مغز و ذهن سروکار داریم، که با همه اینها بهرحال آنها با هم در تماس میباشند. و آنگاه میگوییم که بصیرت و خردمندی و همچنین احساس عمیق همونوع گرای، سرچشمه ای در بیرون از مغز دارند. حال اگر میشود مایلیم که در این زمینه کمی عمیقتر موضوع را مورد بررسی قرار دهیم آنهم روی این سوال که چگونه آنها در پیوند با هم قرار دارند.

– آخ! در بین این دو یعنی مغز و ذهن تنها زمانی میتواند رابطه برقرار باشد که مغز در سکوت قرار داشته باشد.

بوهم: بله، این یکی از شروط رابطه است. مغز میبایست در سکوت باشد تا رابطه برقرار گردد.
– در سکوت بودن این مفهوم را نمی رساند که مثلاً هیچ کار نکند. این سکوت نباید حالتی از خواست آگاهانه و یا تمایلاتی تحت تاثیر تمرکز و مراقبه باشد. این یک احساس طبیعی از شناخت روی شرطی بودن خود نشأت میگیرد.

بوهم: و شما میتواند متوجه شوید که مغز در زمان سکوت، توانایی اینرا مییابد چیزهایی را که در لایه های عمیق تری قرار دارند، را بشنود.

– همینطور است. اگر مغز در سکوت باشد، در پیوند با ذهن قرار میگیرد. آنگاه است که ذهن از طریق مغز کار میکند.

بوهم: من فکر میکنم که اگر ما میتوانستیم ببینیم که در مغز چه چیزی اتفاق میافتد که فراتر از اندیشه است، میتوانسیم مورد کمک قرار بگیریم. بعنوان مثال شما میتوانید این سوال را مطرح نمایید که آیا هوشیار بودن با کارکرد مغز هماهنگی دارد یا نه.

– تازمانیکه این عمل یک هوشیاری بدون جهت باشد و ناشی از انتخاب و تصمیم نباشد.

بوهم: من فکر میکنم که این امر مشکلی را با خود همراه میآورد. اگر انتخابی رخ دهد، چه انحرافی در آن ممکن است باشد؟

– انتخاب کردن بمعنی سردرگمی است.

بوهم: این گفته زیاد روشن نیست.

– شما میبایست آخرالامر بین دو چیز یکی را انتخاب نمایید.

بوهم: من میتوانم بین خرید این و یا آن چیز یکی را انتخاب نمایم.

– بله، من میتوانم بین این میز و یا آن میز یکی را انتخاب نمایم.

بوهم: اگر من این میز را بخرم، آنرا بخاطر رنگش میخرم. اگر من بخواهم در نظر بگیرم کدام رنگ را میباید انتخاب کنم، کماکان یکی از رنگها را انتخاب میکنم. در این قضیه من هیچ موضوع سردرگمی را نمیبینم.

– در این راستا هیچ انحرافی وجود ندارد. و بدین علت در اینجا هیچ صحبتی از سردرگمی نیست.

بوهم: اما بنظرم میرسد که سردرگمی میتواند آن زمانی که انتخاب در راستاها و عرصه های روانی مطرح است، وجود داشته باشد.

– تمام قضیه همین است؛ ما در مفهوم روانی قضیه است که با مشکل روبرو هستیم، آن کسی که قرار

است انتخاب نماید.

بوهم: آن چیزی که انتخاب میکنند که به چیزی تبدیل شود.

— بله. انتخاب میکند که به چیزی تبدیل شود. و در جایی شما امکان انتخاب پیدا میکنید که در

آنجا سردرگمی حاکم است.

بوهم: منظور شما این است که روان انسان متأثر از شرایط سردرگمی است که برای تبدیل شدن به این و

یا آن انتخاب میکند؟ از آنجاییکه درون انسان در حالت سردرگمی بسر میبرد، تلاش میکند که به چیز بهتری

تبدیل گردد؟

— انتخاب کردن تأکیدی است به دوگانگی.

بوهم: اما در اولین نگاه اینگونه بنظر میرسد که انگار ما با یک حالت دیگری از دوگانگی روبرو

هستیم، حالتی که شما آنرا طرح نموده اید، بطور مشخص: ذهن و مغز.

— نه، این دوگانگی نیست.

بوهم: تفاوت قضیه در کجاست؟

— بیایید یک مثال ساده را در نظر بگیریم. انسان تا حد خشونت سقوط کرده است و حال اندیشه، نظریه

ای را بعنوان عدم خشونت را بوجود میآورد. این یک دوگانگی است: یک واقعیت موجود و از سوی دیگر یک

مفهوم غیر واقعی و ناشی از عملکرد فکر.

بوهم: منظور شما این است که در اینجا یک دوگانگی بین واقعیت و آنچه که چیزی بیش از یک

ساخته خیالی نیست، موجودیت مییابد.

— بین ایده آل و واقعیت.

بوهم: ایده آل یک موضوع غیرواقعی است و یک واقعیت نمود حقیقتی بیرونی دارد.

— همینطور است. یک ایده آل هیچگاه یک واقعیت نیست.

بوهم: بله. و آنگاه شما میگویید که این دو قسمت، باهم دوگانگی را شکل میدهند. چرا شما آن را

بدین گونه نامگذاری میکنید؟

— برای اینکه آنها از هم مجزا هستند.

بوهم: در هر حالت اینطور خواهد بود که آنها مجزا از هم باشند.

— تفرق، مجزا بودن، این چیزی است که ما از آن ریشه گرفته ایم. تمامی این اندیشه های تمامیت

گرایانه کمونیستی، بعنوان مثال، و تمامی این ایده های دمکراتانه، همه اینها محصولات اندیشه و فکر کردن

هستند، از چیزی که محدود میباشد؛ اینها از جهان یک موجود عجیب و غریب و سردرگم میسازند.

بوهم: بنابراین ما با یک تجزیه غیر واقعی روبرو هستیم. اما من فکر میکردم که ما درباره تجزیه

چیزی که غیر قابل تجزیه میباشد، صحبت میکردیم، اینکه در روان انسان تلاش میکنیم که یک انشاقی بوجود

آوریم.

— همینطور است. از درون خشونت تو نمیتوانی عدم خشونت استخراج نمایی.

بوهم: واینکه روان انسان را نمیتوان بین خشونت و عدم خشونت تقسیم نمود. بله؟

— انسان همانی است که هست.

بوهم: او همان کسی است که هست؛ اگر او خشن است، طبعاً او نمیتواند به بخش خشن و یک بخش غیر خشن تقسیم گردد.

— حال آیا نمیتوانیم با " آنچه که هست " باقی بمانیم و خودمان را در راستای " آنچه که باید باشد " سوق ندهیم؟ اینکه هیچ ایده آلی یا چیزی از این قبیل را نیافرینیم؟
بوهم: بله، اما آیا میشود که یکبار دیگر به موضوع مغز و ذهن مجدداً برگردیم؟ ما بدین ترتیب، میگوییم که بین این دو انشاقی وجود ندارد.
— اوه، نه، بین این دو انشاقی وجود ندارد.

بوهم: آنها با هم در تماس هستند، اینطور نیست؟
— ما به این نکته تاکید کردیم که زمانی میتواند این تماس موجود باشد که مغز در سکوت باشد و اینکه فضایی در آن موجود باشد.

بوهم: بنابراین، موضوع از این قرار است که بهرحال آنها در ارتباط با هم هستند و با اینکه قابل تفکیک نیستند، ما همچنین میگوییم که ذهن به یقین میتواند از شرطی بودن مغز مستقل باشد.
— در اینجا میبایست کمی مواظب باشیم! تصور کنید، بعنوان مثال، اینکه مغز من شرطی است، بعنوان یک هندو برنامه ریزی شده است و اینکه تمامی زندگی من، همه آنچه که من انجام میدهم، متأثر از این ایده که من هندو هستم، شرطی میگردد. این امر کاملاً واضح است که آنگاه ذهن هیچ رابطه ای نمیتواند با این مغز داشته باشد.

بوهم: جالب توجه است که شما از ذهن بطور عام صحبت میکنید، و نه از " ذهن من".
— بله از ذهن بطور عام. این ذهن من نمیتواند باشد.
بوهم: این یک ذهن بمفهوم عام و بزبانی دیگر ذهنیت تمامی کهکشان است.
— بله. و اما بهرحال مغز من میتواند " مغز من " باشد.
بوهم: نه، اما با این همه ما با یک مغز معین سروکار داریم، این مغز و یا آن مغز. آیا شما این نکته را میتوانید مطرح نمایید که در اینجا صحبت از یک ذهن معین نیز میتواند باشد؟
— نه.

بوهم: این یک تفاوت جدی است. بنابراین منظور شما این است که یک ذهن دقیقاً ذهنی آسمانی است.
— آن تنها یک ذهن آسمانی است — اگر مجاز باشیم که این کلمه نامناسب را بکار ببریم.
بوهم: بدون حدودمرز و بدون تفکیک و انشقاق.
— بدون هرگونه عارضه و آلودگی؛ اینکه توسط فکر و اندیشه آلوده نمیگردد.

بوهم: اما من فکر میکنم که بسیاری از انسانها برای درک این مسئله که چگونه ما درباره چنین ذهنی اطلاع داریم، دچار مشکل خواهند بود. ما تنها اینرا میدانیم که ابتدائاً ما یک احساسی از " ذهن من " در خود سراغ داریم، اینطور نیست؟

— شما نمیتوانید آنرا " ذهن خود " بنامید. شما تنها " مغز " خودتان را دارید، مغزی که شرطی شده

است. شما نمیتوانید بگویید " این ذهن من است".

بوهم: اما شما اینطور حس میکنید که همه آنچه که در دسترس شما قرار دارد، از آن شماست و با آنچه که در باطن شخص دیگری خود را بروز میدهد، تفاوت دارد.

— نه، من نسبت به اینکه در اینجا تفاوتی وجود دارد، تردید دارم.

بوهم: در هر حال این اینطور جلوه میکند.

— بله. من تردید دارم که واقعاً آنچه که در درون من، بعنوان یک انسان و در درون شما بعنوان یک انسان رخ میدهد، از یکدیگر متفاوت باشد. هر دوی ما با مشکلات عدیده ای روبرو هستیم؛ زجر کشیدن، ترس، حساسیت داشتن، تنهایی و از این قبیل. ما دگمهای خودمان، اعتقادات خودمان و خرافات خودمان را داریم. این چیزها را هرکسی در خود دارد.

بوهم: ما میتوانیم با این وصف بگوییم که همه ما بسیار شبیه یکدیگر بنظر میآیم، با اینهمه دقیقاً چنین است که ما با یکدیگر تفاوت داریم.

— متاثر از اندیشیدن است که اینطور میشود. اندیشه های من به من این ایقان را داده که من با شما فرق دارم، چون جسم من یکی دیگر است و جسم شما یکی دیگر، و اینکه من قیافه ای متفاوت از قیافه تو دارم. ما این ایده را تا عرصه های روانی حیاتمان نیز گسترش میدهیم.

بوهم: اما اگر ما میگفتیم که این تفاوت و جدایی شاید که یک تصور غلط باشد، چطور میشد؟

— نه، نه اینکه شاید، بلکه یقیناً اینطوری است.

بوهم: خوب این یک شبهه ایده است. علیرغم اینکه برای کسانی که برای اولین بار به قضیه نگاه میکنند، نمیتواند به روشنی روز باشد.

— طبیعی است که اینطور نباشد.

بوهم: در واقع مغز منفک و تقسیم شده نیست، چون ما میگوییم که همه ما نه تنها در اساس شبیه هم هستیم، بلکه همچنین بطور یقین با هم در ارتباط قرار داریم. و پس از آن میگوییم که، بالای همه اینها ذهن قرار دارد که هیچ انشقاق و جدایی را نمی شناسد.

— چیزی که شرطی نیست.

بوهم: بله، این موضوع حتی میتواند حدوداً چنین محتوایی را برساند، تا آنجاییکه یک فرد میتواند این احساس را داشته باشد که او روی پای خودش ایستاده، علیرغم اینکه ممکن است که با این ذهن تماس بسیار ناچیزی هم داشته باشد.

— دقیقاً، این چیزی است که ما گفته بودیم.

بوهم: بدون ذهن روی پای خود باشد.

— بهمین دلیل کسب شناخت بسیار مهم میگردد، شناخت، بصیرت، و نه در ذهن، بلکه نسبت به شرطی بودنمان. و شرطی بودن خود را، شرطی بودن خود را بعنوان یک انسان، بگونه ای دیدن که آیا امکان پایان دادن بدان هست یا نه. موضوع در عمل در این راستا دور میزند.

بوهم: بله. معتقدم که ما کماکان مجبور هستیم درباره آنچه که مشغول به مباحثه آن هستیم، یک

مفهوم قابل درک در شکل کلمات را نمایان گردانیم. ما ذهنی داریم که آسمانی و مربوط به تمامی کهکشان است. آیا شما در واقع قصد دارید که این نکته را بیان کنید که این ذهن میتواند در این یا آن فضا موجودیت بیابد و یا اینکه به فضای خاص خودش دسترسی دارد؟

— او خود را در من و یا مغز من جای نمیدهد.

بوهم: اما بهرحال او هم فضای خاص خودش را دارد.

— این ذهن در فضا و در سکوت جای دارد.

بوهم: این ذهن در فضا و در سکوت جای دارد، اما این فضای مربوط به ذهن است. آیا این فضا

چیزی مثل فضای این اتاق نیست؟

— نه. بهمین دلیل ما گفته ایم که این فضا ساخته اندیشه و افکار انسان نیست.

بوهم: بله. آیا اگر ذهن در سکوت باشد، آیا این امکان وجود دارد که این فضا مشاهده گردد، و بتوان

با آن در پیوند قرار گرفت؟

— آنرا مشاهده کنیم؟ نه. — بیایید به این موضوع خوب بنگریم. شما میپرسید که آیا امکان این امر

وجود دارد که مغز بتواند ذهن را مشاهده کند؟

بوهم: و یا بزبان دیگر اینکه مغز در این و یا آن شکل معین تجسمی، احساسی و یا یک تاثیری از

آن داشته باشد؟

— جواب ما به این سوال: بله خواهد بود، آنهم میتواند از طریق مدیتیشن و مراقبه باشد. اما شاید

شما مایل نباشید این کلمه را استفاده نمایید.

بوهم: من در این زمینه هیچ اعتراضی ندارم.

— ببینید، مشکل اینجا است که اگر ما این کلمه "مراقبه" را مورد استفاده قرار میدهیم، تصور عموم

نسبت به این مسئله همواره بدین گونه است که در اینجا یک فردی قرار دارد که امر مراقبه را پیش میبرد.

مراقبه واقعی یک پروسه غیرارادی است و نه یک پروسه ای که با تصمیم و آگاهی همراه باشد.

بوهم: اگر این روند یک روند غیرآگاهانه و غیرارادی میباشد، چگونه میتوانید اینگونه قطعی در مورد

اینکه مراقبه ای در اینجا صورت میگیرد، از آن صحبتی پیش بکشید؟

— این حالت در زمانی که مغز در سکوت قرار دارد، اتفاق میافتد.

بوهم: آیا شما تمامی فعالیتهای فکر را، از جمله احساس، تمایلات، خواسته ها و همه چیزهایی که در

این راستا قرار دارند را میتوانید آگاهانه درک نمایید؟

— بله.

بوهم: در اینجا دقیقاً صحبت از یک تجسم دقیق است، اینطور نیست؟

— اوه، البته. اگر چه این امر مرتبط بدین میشود که شما چه چیزی را تجسم بنامید. تجسم چه چیزی؟

بوهم: شاید تجسمی از یک چیزی که کمی در لایه هایی عمیقتر واقع است، من نمیدانم.

— اگر شما این کلمه "عمیقتر" را بکار میبرید، این امر کماکان نشانه ای از اندازه گیری و مقایسه

است. من البته این کلمه را ترجیح میدهم که استفاده نکنم.

بوهم: خوب، قبول، ما این کلمه را استفاده نمیکنیم. اما در اینجا صحبت از یک حالت غیرارادی و غیرآگاهانه است، چیزی که بطور ساده، ما هیچ تجسمی از آن نمیتوانیم داشته باشیم، همانطور که میبینید. یک فرد میتواند نسبت به برخی از مشکلات و تضادهای درونی اش هیچگونه آگاهی ای نداشته باشد.

— بیایید ما از اینجا کمی فراتر برویم. اگر من کاری را آگاهانه انجام میدهم، آن عمل، فعالیتی ناشی از فکر و اندیشیدن است.

بوهم: بله، این فعالیت، فعالیتی از روی فکر است.

— خوب، این فعالیتی از اندیشه است. اگر من با این وصف بخواهم مراقبه نمایم، تمریناتی را انجام دهم، همه اینگونه اعمال را — که من آنها را کارهای بی معنی مینامم — آنگاه من به مغز خود اجازه میدهم که دنباله روی یک سری از برنامه ها و اعمال و روشها باشد.

بوهم: بله، این کماکان همان روشی است که از تمایل به رسیدن به جایی و یا بیشتر "شدن" را تعقیب میکند.

— کماکان بیشتر "شدن"، همینطور است.

بوهم: شما تلاش میکنید که به فرد بهتری تبدیل شوید.

— از طریق "شدن" هیچگاه نمیتواند صحبتی از روشنایی و روشن بینی درمیان باشد. شما نمیتوانید به "روشن بینی و نور" دست بیابید، البته اگر مجاز باشم که این کلمه را استفاده نمایم، آنهم متاثر از اینکه بگویید که شما به نحوی از انحاء به یک "گورو" و یا مرجع تبدیل خواهید شد.

بوهم: اما اگر این عمل یک عمل آگاهانه و ناشی از شعور نیست، روشن نمودن این موضوع بنظر خیلی مشکل میرسد.

— البته که همینطور هم هست. این کاری بس مشکل است.

بوهم: این البته بصورت یک بی شعوری و بی اختیاری عادی نیست. اگر کسی بدون شعور باشد، طبعاً او از گردونه خارج است و من فکر میکنم که منظور شما این نمیتواند باشد.

— طبیعی است که این منظورم نیست!

بوهم: و یا تحت تاثیر مواد مخدر و یا...

— نه، بیایید اینرا اینگونه مورد توجه قرار دهیم: مراقبه آگاهانه و خواسته شده، تلاش آگاهانه برای تحت کنترل قرار دادن اندیشیدن، آگاهانه تلاش نمودن برای اینکه از شرطی بودن خود خارج شویم، هیچ کدام اینها به رهایی منجر نمی شود.

بوهم: بله، من فکر میکنم که این امر کاملاً واضح است، اما چگونه شما چیزی را که اساساً بگونه دیگری است، میتوانید مشخص نمایید؟

— یک لحظه صبر کنید. شما میخواهید در مورد آنچه که فراتر از اندیشیدن ساده قرار دارد، صحبت نمایید.

بوهم: و یا اگر که فکر ساکت شود.

— بله درست است، اگر فکر ساکت باشد. چه کلماتی را شما میتوانستید مورد استفاده قرار دهید؟

بوهم: بله، من این کلمه " تجسم " را پیشنهاد میکردم. شما در مورد کلمه " توجه " چه فکر میکنید؟
– کلمه " توجه " بهتر بنظر میرسد. با این اوصاف شما میخواهید این نکته را برسانید که با توجه داشتن ما هیچ سروکاری با " من " بعنوان یک مرکز ثقل در درون خود نخواهیم داشت؟
بوهم: البته نه با آن نوع توجه ای که شما درباره اش صحبت میکنید. در اینجا انواع مورد استفاده تری قرار دارد، اشکالی که ما در زمان علاقه مند شدن به چیزی نسبت بدان از خود بروز میدهیم.
– توجه چیزی غیر از تمرکز است.

بوهم: ما در اینجا صحبت از نوعی توجه میکنیم که در آن " من " هیچ نقشی ندارد و در آن شرطی بودنهایمان عملکردی ندارند.

– جایی که فکر و اندیشیدن کارکرد ندارد. در توجه داشتن، صحبتی از اندیشیدن در میان نیست.
بوهم: بله، اما آیا میتوان بیش از این نیز چیزی گفت؟ شما چه برداشتی از توجه داشتن، دارید؟ آیا تنها جالب توجه بودن این کلمه به این شکل و یا آن شکل میتواند به نتیجه ای مناسب منجر شود؟ عبارت دیگر: ذهن را پاکیزه نماید؛ آیا اساساً چنین حالتی میتواند بما کمک نماید؟

– نه. اما آیا مشخص نمودن این نکته که تمرکز چیزی غیر از توجه داشتن است نمیتواند کمک کننده باشد؟ تحریک شدن غیر از توجه داشتن است. اگر من خود را برای توجه داشتن و هوشیاری تحریک نمایم، طبیعاً این دیگر توجه نخواهد بود. توجه زمانی میتواند پدیدار گردد که در اینجا هیچ نشانی از خود نباشد.
بوهم: بله، اما بدین طریق ما کماکان در یک دور تسلسل میچرخیم، چون ما در بسیاری موارد اگر به کاری دست میزنیم، زمانی است که خود حضور دارد.

– نه، من این کلمه را با احتیاط مورد استفاده قرار داده ام. مراقبه به مفهوم " اندازه گیری " و قضاوت است.

بوهم: بله.

– تا زمانی که ما با اندازه گیری سروکار داریم، عبارت دیگر با " شدن " سروکار داریم، در اینجا هیچ صحبتی از مراقبه نخواهد بود. بیایید اینرا بدین گونه در نظر بگیریم.
بوهم: بله. ما میتوانیم در مورد آن حالاتی که هیچ صحبتی از مراقبه حقیقی در میان نیست، صحبت کنیم.

– همینطور است. با کنار گذاشتن آن حالاتی که نامربوط به موضوع هستند، شما به حالت دیگری میرسید.

بوهم: چون اگر ما همه آن حالاتی را که یک مراقبه واقعی نیستند، مشخص نموده و آنها را کنار بگذاریم، آنگاه مراقبه بعنوان یک واقعیت بروز خواهد نمود.

– همینطور است.

بوهم: همه آنچه که مراقبه نیستند و اینکه ما فکر میکنیم که آنها در واقع مراقبه هستند.

– بله، این کاملاً روشن و واضح است. تازمانیکه ما با اندازه گیری و قضاوت و مقایسه سروکار داریم، عبارت دیگر با " شدن " – و آنهم بهرحال یک روند اندیشیدن است " در اینجا هیچ صحبتی از مراقبه و یا

سکوت نمیتواند در میان باشد.

بوهم: آیا این توجه غیرمستقیم و غیر ارادی، همان ذهن است؟

– توجه و هوشیاری چیزی مربوط به ذهن است.

بوهم: و آیا این هوشیاری در پیوند با مغز قرار دارد؟

– بله. آنهم زمانیکه مغز در سکوت است، حالت دیگر، یعنی یک توجه و هوشیاری زنده، در اینجا

فعال و در پیوند قرار میگیرد.

بوهم: بنابراین گفته میشود که این هوشیاری و توجه واقعی در پیوند با مغز قرار میگیرد، تنها

زمانیکه مغز در سکوت باشد.

– اگر که در سکوت باشد و علاوتاً فضایی داشته باشد.

بوهم: منظور شما چه فضایی است؟

– مغز ما در حال حاضر هیچ فضایی ندارد، چون او با خودش درگیر و مشغول است، او برنامه ریزی

شده است، و روی خودش تمرکز نموده است و اینکه محدود و بسته هست.

بوهم: بله. ذهن جایگاه و فضای خاص خودش را داشته و در جایگاه خود، بروز میکند؛ اما آیا مغز نیز

برای خودش فضای خاص خودش را دارد؟ یک فضای بسته؟

– طبیعتاً. اندیشه و اندیشیدن یک فضای بسته و محدودی برای خودش دارد.

بوهم: اما اگر در اینجا اندیشیدنی در کار نباشد، آیا مغز به فضای خاص خودش دست مییابد؟

– بله، مغز فضای خودش را دارد.

بوهم: بدون حد و مرز و نامحدود؟

– نه. تنها ذهن است که به فضای بدون حد و مرز دسترسی دارد. اگر من در برخورد به مسئله ای که

در خود ساخته بودم، بطور ناگهانی برگشته و بگویم که: " حال من نسبت به این مسئله بیش از این فکر نخواهم

کرد"، آنگاه مغز من میتواند خاموش گردد و در این حالت دقیقاً فضایی شکل میگیرد. در این فضا است که

شما هر مسئله پیش روی خود را حل خواهید نمود.

بوهم: اگر حال مغز در سکوت میباشد، اگر او در رابطه با یک مسئله فکر نمیکند، آنگاه بهرحال این

فضایی که ایجاد میگردد، کماکان محدود و بسته میباشد، اما این فضا برای ...

– ... برای عملکرد چیزی غیر از اندیشه، باز و آماده دریافت آن میگردد.

بوهم: برای هوشیاری خود را باز میگذارد. با این اوصاف آیا منظور شما این است که ذهن از طریق

هوشیاری و توجه است که در پیوند با مغز قرار میگیرد؟

– اگر مغز در حالت لختی و کرختی نباشد.

بوهم: چه اتفاقی در این حالت برای مغز میافتد؟

– چه اتفاقی برای مغزی که میبایست عمل نماید، روی میدهد؟ بیایید این موضوع را دقیق تر تصویر

نماییم. ما گفته ایم که بصیرت و خردمندی در عین حضور عشق و احساس همونوع گرایانه عمیق موجودیت

مییابد. خردمندی زمانی عملکرد مییابد که مغز خاموش باشد.

بوهم: بله. آیا او از طریق هوشیاری و توجه است که عملکرد خود را پیش میبرد؟

— بله طبیعتاً.

بوهم: بنابراین اینطور بنظر میرسد که توجه و هوشیاری همان نقطه تماس است.

— طبیعتاً. ما همچنین به این نکته تاکید نمودیم که صحبت از توجه و هوشیاری زمانی میتواند مطرح

باشد که نشانی و نمودی از خود موجود نباشد.

بوهم: و حال شما میگویید که عشق و احساس عمیق همنوع گرایی پایه اساسی آن چیزی را میآفرینند

که از طریق هوشیاری و توجه، خردمندی و بصیرت میدان عمل مییابد.

— بله، و این خردمندی از طریق مغز فعالیت خود را پیش میبرد.

بوهم: بنابراین در اینجا دو سوال مطرح میگردد. یکی از آنها بدین گونه است که: "این چه نوع بصیرت

و روشن بینی میباشد؟" و سوال بعدی: "چه تاثیری این نوع خردمندی و روشن بینی روی مغز دارد؟".

— بله. بیایید با هم نگاهی بدان بیاندازیم. ما میبایست این موضوع را از طریق کنار گذاشتن آنها مورد

مذاقه قرار دهیم. عشق، حسادت و چیزهایی از این قبیل نیست. عشق یک امر شخصی نیست، اگر چه میتواند

شخصی بروز نماید.

بوهم: اما بدین لحاظ نمیتواند چیزی باشد که در مد نظر شماست.

— عشق به گونه: "کشور من"، "کشور تو" و یا "من عاشق خدای خود هستم" و غیره نیست. این آن

چیزی نیست که بتوان آنرا عشق نامید.

بوهم: اگر که او ریشه در ذهن و ذات آسمانی داشته باشد...

— بهمین جهت من میگویم که بین عشق و اندیشیدن هیچ رابطه ای وجود ندارد.

بوهم: و این عشق در مغزی شخصی پدیدار نمیکردد، از یک مغز مشخص بیرون نمی جهد.

— اگر این چنین عشقی نمود داشته باشد، همراه آن احساس عمیقی از همنوع گرایی و بصیرت نیز

موجودیت مییابد.

بوهم: آیا این روشن بینی و بصیرت در مضمون یک ادراک عمیق موجودیت دارد؟

— نه، هیچ ربطی به "ادراک" ندارد.

بوهم: با این حساب کارکردش چگونه است؟ در کجا قرار دارد؟

— این روشن بینی در حالت مشاهده عملکرد دارد.

بوهم: مشاهده چه چیزی؟

— بیایید ابتداً درباره یک مشاهده واقعی صحبت نمایم. یک مشاهده واقعی تنها زمانی عملی

میگردد که هیچ تاثیری از اندیشه در آن وجود ندارد. اگر هیچ اثری از دخالت فعالیت‌های اندیشه در میان نباشد،

آنگاه ما با یک مشاهده واقعی سروکار داریم، بدیگر سخن: نگرش و شناخت مستقیم در یک مسئله و یا در

مشکلات انسان.

بوهم: آیا سرچشمه این مشاهده مستقیم از ذهن است؟

— سوال شما این است که: آیا این نوع مشاهده مستقیم سرچشمه در ذهن دارد؟ بله. اگر که مغز در

سکوت و خاموشی قرار داشته باشد.

بوهم: ما کلماتی همچون مشاهده و روشن بینی و خردمندی را بکار میگیریم، اما چه رابطه ای بین این دو وجود دارد و یا چه تفاوتی بین آنها هست؟

— تفاوت بین بصیرت و مشاهده؟

بوهم: بله.

— هیچ تفاوتی وجود ندارد.

بوهم: بنابراین ما میتوانیم بگوییم که روشن بینی همان مشاهده است.

— بله، همینطور است.

بوهم: آیا روشن بینی و بصیرت همان مشاهده از " آنچه که هست " میباشد؟ و متاثر از توجه و هوشیاری در بین آنها تماس برقرار است.

— بگذارید ما یک مسئله معینی را در نظر بگیریم، آنگاه فکر میکنم که موضوع ساده تر درک گردد. بعنوان مثال مسئله زجرکشیدن و دردمندی را در نظر بگیریم. بشر از همان زمانها بسیار قدیم، بعنوان تاثیرات ناشی از جنگها، ناشی از بیماریهای جسمی و روابط غلط با یکدیگر، بسیار بسیار زجر کشیده است. حال آیا میتواند این روند متوقف گردد؟

بوهم: من میبایست اینطور بگویم که این امر بسیار مشکل است آنرا بتوان متوقف نمود، چون در برنامه ریزی درون مغز ما نهفته است. ما نسبت به این وضعیت شرطی شده هستیم.

— بله. با این اوصاف این موضوع حال بگونه ایست که قرنهایت در جریان میباشد.

بوهم: بنابراین در عمیق ترین لایه های شرطی شدنهایمان جای دارد.

— بله، بسیار بسیار عمیق. حال آیا این زجرکشیدنها و دردکشیدنها میتواند متوقف گردد؟

بوهم: با آنچه را که عرصه عملکرد مغز است، نمیتواند متوقف گردد.

— طبیعتاً نمیتواند از این طریق پایان یابد. بهمین دلیل اندیشیدن نمیتواند اجازه دهد که این امر متوقف گردد. فکرکردن خود این وضعیت را شکل میدهد.

بوهم: بله، اندیشه است که باعث این امر میشود و علاوه بر جایگاهی هم نیست که بخواهد از آن دست بردارد.

— این اندیشه است که بوجود آورنده جنگها، دردها، و هرج و مرجها بوده است. فکر در روابط بین انسانها جایگاه بسیار حساسی را بدست آورده است.

بوهم: بله، اما من فکر میکنم که برخی انسانها میتوانند با این نظر هم رای باشند، اگر چه میتوانند کماکان در این نظر باقی بمانند که فکر میتواند بهمان اندازه که چیزهای بد انجام میدهد، عامل کارهای خوبی هم باشد.

— نه، فکر نمیتواند کار خوب و یا بد انجام دهد. اندیشیدن بهرحال محدود و بسته است.

بوهم: اندیشه نمیتواند از این زجر کشیدن سیر شود. عبارت دیگر: چون زجرکشیدن ناشی از عملکرد فیزیکی و شیمیایی شرطی بودن مغز است، و بنابراین برای فکر بسیار مشکل میباشد که حتی بداند که چه

چیزی در اینجا در جریان است.

— منظور من این است که: من بچه ام را از دست میدهم و من ...

بوهم: بله، اما از طریق اندیشیدن من نمیتوانم بفهمم که در درون من چه میگذرد. من این زجرکشیدن درونی ام را نمیتوانم تغییر دهم، چون فکر نمیگذارد که من ببینم که در آنجا چه خبر است. با توجه به این گفته شما که روشن بینی و بصیرت همان مشاهده است.

— اما ما این سوال را طرح میکنیم: آیا میتوان نقطه پایانی بر زجرکشیدن گذاشت؟ مسئله از این قرار است.

بوهم: بله، و این کاملاً روشن است که اندیشه هیچ پایانی نمیتواند برای زجر کشیدن قائل شود.

— بله این کار را نمیتواند انجام دهد. این زجرکشیدن همان فکر کردن است. اگر من به این امر شناخت حاصل نمایم...

بوهم: حال میتواند این شناخت متاثر از میدان عمل یافتن ذهن، پدیدار گردد، متاثر از خردمندی و هوشیاری.

— اگر در اینجا شناخت موجودیت یابد، خرد و روشن بینی زجرکشیدن را از میدان خارج مینماید.

بوهم: بنابراین شما میگویید که بین ذهن و ماده پیوندی برقرار میشود، پیوندی که تمامی ساختار فیزیکی و شیمیایی چیزی که عامل تداوم زجرکشیدن ما میباشد، را از بین میبرد.

— همینطور است. بهمین دلیل این مانند آن حالتی است که من زمانیکه از یک سنت معین تبعیت میکنم و پس از آن به ناگاه از آن سنت دست برمیدارم، و تمامی مغز، چیزی که تا آن زمان بعنوان مثال در جهت شمال میچرخید، بطور کامل با یک تحول روبرو میگردد. حال او در جهت شرق میگردد.

بوهم: این موضوع از نگاه سنتی علوم، طبیعتاً یک تئوری بسیار اساسی و رادیکال است، چون اگر ما این ذهن را بپذیریم، ذهنی را که جدا از ماده است، آنگاه برای آنها بسیار مشکل خواهد بود که بگویند که این ذهن در عمل ...

— آیا شما میخواهید این نکته را مطرح نمایید که ذهن بطور ساده همان انرژی است؟

بوهم: ما میتوانیم اینرا بدینگونه متصور گردیم، اما ماده نیز انرژی است.

— اما ماده محدود و بسته است؛ اندیشه و فکر بسته و مرز بندی شده است.

بوهم: اما آیا ما داریم این نکته را تاکید میکنیم ذهنی که بطور ساده انرژی است، در جایگاهی قرار میگیرد که در یک محدوده معینی از انرژی درون ماده دخالت نماید؟

— بله، همینطور است. و در این محدوده تغییری را بوجود میآورد.

بوهم: چیزی از محدودیت را از بین میبرد.

— زمانیکه شما با یک موضوع حساس، یک مسئله و یا یک چالش رودرو میگردید.

بوهم: ما حتی میتوانیم اضافه نماییم که تمامی روشهای سنتی برای رسیدن به این وضعیت، هیچ نتیجه ای را تاکنون بار نیآورده اند.

— آنها هیچ نتیجه ای نداشته اند.

بوهم: این کافی نیست. اگر چه ممکن است که در این رابطه مردمی باشند که امیدوار به کسب نتیجه ای در این راستا باشند، ما میبایست بطور اساسی به این نکته تاکید نماییم که این امکان پذیر نیست. — نه، اینطور نمیتواند باشد.

بوهم: چون اندیشه نمیتواند به پایه های فیزیکی و شیمیایی خودش، در سلولهای مربوطه، رسیده و بنابراین هیچ تغییری در این سلولها نمیتواند ایجاد نماید. — بله. فکر نمیتواند خودش را تغییر دهد.

بوهم: با این همه دقیقاً انسان همه تلاشهایی را که در این زمینه انجام داده، به اندیشه تکیه دارد. البته در اینجا عرصه هایی وجود دارد که فکر نمیتواند نقش منفی داشته باشد، اما برای آنچه که ما آینده بشریت مینامیم، با چنین اعمال و تلاشهایی هرگز نمیتوانیم کاری صورت دهیم.

— اگر شما به سیاستمداران گوش فرا دهید، آنهایی که اینچنین در دنیای کنونی ما فعال هستند — خود عامل بوجود آوردن این و یا آن مشکل میباشند — برای آنها اندیشه ها و ایده آنها تنها موضوع بسیار با اهمیت میباشد.

بوهم: بطور کلی انسان راه دیگری را نمی شناسد. — دقیقاً. و ما میگوییم که این وسیله کهنه، که همان اندیشیدن و اندیشه باشد، بسیار مستعمل است، البته بغیر از عرصه هایی مشخص.

بوهم: این وسیله، بغیر از عرصه های فوق، هیچگاه به آن اهداف نخواهد رسید.

— طبیعتاً اینطور نخواهد بود.

بوهم: و هرچقدر که در تاریخ به عقب تر برمیگردیم، بشر همواره در اندوه و رنج بسر برده است. — بشر همواره با مسائل، ناآرامی و ترس روبرو بوده است. و اگر ما تمامی این هرج و مرجها و سردرگمیهای موجود در جهان را زیر نظر قرار دهیم، آیا آنگاه هیچ راه حلی برای اینها وجود خواهد داشت؟

بوهم: این سوال ما را کماکان به طرح سوالی میکشاند که من مایلم آنرا تکرار نمایم. بنظر میرسد که بعنوان مثال یک چند نفری هستند که در این باره صحبت میکنند و آنها فکر میکنند که شاید آنها این موضوع را میدانند و یا شاید آنها دست به مراقبه هم میزنند، و غیره. اما این افراد و این اعمال چگونه میتوانند سیل عظیم انسانی را تحت تاثیر خود قرار دهد؟

— احتمالاً در یک محدوده بسیار ناچیز. اما چرا میبایست آنها چنین تاثیری بگذارند؟ آنها میتوانند این کار را بکنند و یا این کار را انجام ندهند. اما شما با این حساب در فکر منفعت و هدفمندی هستید. بوهم: بله. همینطور است. من معتقدم که این یک واکنش ذاتی و یک احساس درونی درماست که عامل طرح این سوال میشود.

— اما من فکر میکنم که این یک سوال نامربوط به قضیه است.

بوهم: متاثر از یک احساس ذاتی، شما در اولین واکنش خود خواهید گفت: "چه کاری میتوانیم انجام دهیم که این فاجعه عظیم را پایان برسانیم؟"

— بله. اما اگر هرکدام از ما، هر آن کسی که به این گفتگو گوش میدهد — و یا اینها را مطالعه

میکند _، عمیقاً متوجه گردد که چگونه اندیشه با عملکردها و فعالیتهایش، چه در دنیای درونی انسانها و چه در دنیای بیرونی، یک هرج و مرج و خرابی پایان ناپذیری را موجب میگردد، یک زجرکشیدن و دردمندی گسترده را، آنگاه میبایست ما بدون فوت وقت و فوراً این سوال را طرح نماییم که: آیا میتوان بر تمامی اینها پایانی را متصور شد؟ اگر اندیشه نمیتواند این مجموعه را پایان دهد، پس چه چیزی میتواند؟

بوهم: بله.

_ چه وسیله و ابزار نوینی لازم است که بر تمامی این غمها و اندوهها پایان دهد؟ در اینجا ابزار نوینی وجود دارد، همانطور که میبینید، و آن ذهن است، عبارت دیگر: خردمندی و بصیرت. اما همچنین مشکل در اینجاست که انسانها مایل نیستند به همه این چیزها گوش فرا دهند. چه افرادی که در دنیای علم درگیر هستند و یا حتی افراد عادی، همانند ما، به نتایج معینی رسیده اند، اما هیچکس مایل به گوش دادن نیست.

بوهم: بله، زمانیکه من گفتم که یک چند نفر آدم بنظر نمیرسد که آنچنان تاثیری روی دیگران بگذارند، به همین نکته فکر میکردم.

_ طبیعی است. من معتقدم که بهرحال تعداد بسیار ناچیز افرادی هستند که جهان را تغییر داده اند _ چه در راستاهای خوب و یا در راستایی غلط، موضوع بر سر اینها نیست. هیتلر؛ و کمونیستها، اینها نیز جهان را تغییر داده اند، اما آنها بهرحال به همان روش قدیمی برگشته اند. انقلابات مادی در این راستا هیچگونه تغییری را بوجود نیاورده، اگر که از نگاه روانی به قضیه نگریسته شود. در روان انسان تغییری ایجاد نشده است.

بوهم: اگر مغز یک تعداد معین از انسانها که با این روش، در تماس با ذهن قرار میگیرند، آنگاه شما آیا به این امکان تاکید مینمایید که این افراد روی بشریت تاثیری میگذارند که از یک تماس ساده و آنچه که از این تماس به چشم میخورد، تاثیرشان فراتر میرود؟

_ بله، یقیناً. اما چگونه شما میتوانید، این موضوع بدینسان پیچیده و غیرقابل دید با چشمانی عادی را به افراد دیگر منتقل نمایید، انسانهایی که غرق در سنتها هستند، انسانهایی که شرطی شده هستند و مایل نیستند کمترین زمانی را برای شنیدن به تو و عمیق شدن درباره گفته های تو، در اختیار تو بگذارند؟

بوهم: بله، سوال در همینجاست. شما میخواهید اینرا بگویید که این شرطی شدن نمیتواند اصیل باشد، بطوریکه هیچ مانع اساسی را نمیتواند شکل دهد، چون در غیر اینصورت، هیچ راه برون رفتی باقی نخواهد ماند. بهر حال میتوان به این موضوع فکر کرد که این شرطی بودن کم و بیش قابل نفوذ خواهد بود.

_ منظور من این است که: پاپ حداقل یک لحظه هم مایل نیست که به این نکات توجه نماید، اما او نفوذ بسیار زیادی در جامعه بشری دارد.

بوهم: آیا میتواند اساساً برای هرکس چیزی موجود بوده باشد که اشتیاق او را برای شنیدن بیانگیزاند، اگر که او بتواند آن چیز معین را بیابد؟

_ اگر او حداقل کمی صبر داشته باشد. چه کسی به این موضوعات عمیقاً گوش فرا میدهد؟ سیاستمداران مایل نیستند که به این چیزها گوش دهند. ایده آلیستها مایل نیستند گوش دهند. تمامیت گراها نیز مایل نیستند که بما گوش دهند. افرادی که دارای نفوذ عمیق مذهبی هستند نیز مایل به گوش کردن نیستند. بنابراین، شاید، یک فرد نادان، بدون اینکه زیاد دوره دیده و تحصیل کرده باشد و نیز آنچنان نسبت به

کار خود و یا به پول خیلی سخت و سرسختانه شرطی نشده باشد، این چنین فرد فقیری شاید که بگوید: "من زجر میکشم، بگذارید نقطه پایانی بر آن بگذاریم".

بوهم: اما این چنین تیپی نیز گوش نخواهد داد، همانطور که میبینید. این چنین شخصی حداقل یک شغلی میخواهد.

— طبیعتاً. او میگوید: "در وهله اول بمن چیزی برای خوردن بدهید". من با همه این مسائل بیش از شصت سال است که روبرو بوده ام. آدم فقیر مایل نیست که گوش فرا دهد، آدم ثروتمند مایل نیست که گوش فرا دهد، آدم تحصیل کرده مایل نیست گوش دهد، دگماتیستهای سرسخت مذهبی نیز بهیچ وجه مایل نیستند که گوش دهند. بنابراین شاید، این قضیه همانند یک موجی گردد که در سراسر پهنه گیتی جریان مییابد، و این موج ممکن است که روی کسی تاثیر بگذارد. — من فکر میکنم که این یک سوال نامربوط است اگر که شما بگویید: "آیا این امر تاثیری دارد؟".

بوهم: بله، خوب. ما میتوانستیم بگویم که چون این موضوع نمود این نکته است که به زمان تاکید میشود و این هم همان "شدن" معنی میدهد. این موضوع یک امر روانی را کماکان در پروسه "شدن" قرار میدهد.

— اما زمانیکه شما میگویید که: این قضیه میبایست روی بشریت تاثیر بگذارد...

بوهم: خودتان در نظر بگیریید که این موضوع روی انسان بطور مستقیم از طریق ذهن پیشاپیش میبایست تاثیر گذارده میشد، آنگاه به توسط ...

— بله. شاید این موضوع خیلی فوری در عمل روزمره قابل دید و آشکار نگردد.

بوهم: شما گفته اید که ذهن آسمانی است و البته نه اینکه در فضای عادی بالای سرمان جای دارد، و یا اینکه قابل تفکیک و تجزیه شدنی باشد...

— بله، اما این بدون خطر نخواهد بود که گفته شود، اینکه ذهن یک مفهوم آسمانی است و یا یک ذهن آسمانی است. هستند هم اکنون برخی افراد که ذهن را بدینگونه توضیح میدهند و این امر به یک سنت تبدیل شده است.

بوهم: شما طبیعی است که میتوانید از آن یک ایده بسازید.

— و این دقیقاً همان خطری است که میگویم؛ منظورم همین است.

بوهم: بله. اما در واقع اینطور است که ما میبایست مستقیماً در تماس قرار بگیریم که بتوانیم آنرا دریابیم، اینطور نیست؟

— همینطور است! ما میتوانیم زمانی در ارتباط مستقیم قرار بگیریم که هیچ اثری از خود در میان نباشد. برای اینکه این موضوع کاملاً ساده تصویر شود: اگر خود وجود نداشته باشد، آنگاه زیبایی، سکوت، فضا، و این روشن بینی و بصیرتی که ناشی از احساس نوع گرایی عمیق است، موجودیت مییابد، و آنگاه همه اینها در مغز کارکرد پیدا میکنند. این خیلی ساده است.

بوهم: بله. آیا نمیتواند منشاء مشکلات و دردهای باشد اگر که درباره "خود" صحبت میکنیم، چون بهر حال "خود" در بسیاری از عرصه ها کارکرد دارد؟

– بله میدانم. این ناشی از عملکرد قرنهای طولانی از سنتهای قدیمی است.

بوهم: آیا در اینجا میتواند شکلی از مراقبه وجود داشته باشد که بتواند در این زمینه منشاء کمکی باشد، با علم به اینکه " خود " در کار است و عملکرد دارد؟ در نظر بگیرید که شخصی میگوید: " خوب، من در دستان " خود " اسیر هستم و مایلم که از آن رها شوم. اما من میخواهم بدانم که چه کار باید بکنم " ؟
– اوه اینطور نیست!

بوهم: من این جمله " چکار باید بکنم " را استفاده نخواهم کرد. اما شما در این زمینه چه میگویید؟
– این خیلی ساده است. آیا آنچه را که مشاهده گر دارد مشاهده میکند، از خودش جداست؟
بوهم: در نظر بگیرید که ما حال بگوییم: " بله، در اینجا اینگونه بنظر میآید که اینها از هم جدا هستند"، خوب بعد چه؟

– آیا این یک ایده هست یا یک واقعیت؟

بوهم: منظور شما چیست؟

– ما تنها آن زمانی با واقعیت سروکار خواهیم داشت اگر که بین آنکس که فکر میکند و اندیشه او هیچ جدایی موجود نباشد.

بوهم: اما در نظر بگیرید که من میگویم: بطور عادی شما این احساس را دارید که مشاهده کننده از آنچه او مشاهده میکند مجزاست؟ از اینجا ما شروع میکنیم.

– خوب از اینجا شروع میکنیم. من به شما این موضوع را نشان خواهم داد. ببینید، آیا شما از عصبیت خود مجزا هستید، یا از حسرتهایتان، از اندوه تان؟ نه، شما نمیتوانید خود را از آنها جدا کنید.
بوهم: در اولین نگاه عملاً بدین گونه بنظر میرسد، و اینکه من میتوانم تلاش نمایم تا آنرا تحت کنترل در آورم.

– شما خودتان همان چیزها هستید.

بوهم: بله، اما چگونه میتوانم این نکته را ببینم که من همانها هستم؟

– شما نام خودتان هستید. شما موجودیت خودتان هستید، جسم خود هستید. شما واکنشها و فعالیتهای خودتان هستید. شما همان اعتقاداتان هستید، ترستان، اندوه تان، لذت تان. همه اینها شما هستید.

بوهم: اما اولین نمود تجربی در من اینگونه پیش میرود که من موجود هستم و همه اینها خصوصیات من هستند؛ اینها کیفیات من هستند، چیزی که من میتوانم طبعاً نداشته باشم. من میتوانم بهرحال عصبانی نباشم، من میتوانم به این و یا به آن اعتقاد وابسته گردم.
– با آنها تقابل نمایید. – شما همه اینها هستید.

بوهم: اما این بخودی خود گویا نیست، خودتان میبینید. اگر شما میگویید که من این هستم، آیا منظور شما آنگاه این خواهد بود که من اینها هستم و اینکه چیز دیگری نمیتوانم باشم؟

– نه. در آن لحظه معین شما این هستید. و البته این میتواند بکلی شکل دیگری هم بشود.

بوهم: خوب. بنابراین من تمام این چیزها هستم. آیا با این اوصاف شما بمن میگویید که مشاهده کننده بیطرف و فاقد هرگونه قضاوت، تفاوتی با عصبیتی که دارد مورد بررسی قرار میدهد، ندارد و از آن مجزا

نیست؟

— طبیعی است که او همان است. دقیقاً مثل زمانی که من خود را تحت تجزیه و تحلیل قرار میدهم، در این حالت دقیقاً آنکس که تجزیه و تحلیل را پیش میبرد، همان شخصی است که دارد مورد تحلیل قرار میگیرد.

بوهم: بله. او توسط آنچه که مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد، جهت میگیرد.

— بله.

بوهم: اگر که من این عصبیت خودم را مدتی تحت توجه و مذاقه قرار داده باشم، حال آیا میتوانم ببینم که من توسط این عصبیت سمت گرفته ام، بگونه ای که در یک وضعیت معین من به این نکته خواهم رسید که بگویم که من با عصبیت یکی هستم؟

— نه اینکه " من با آن عصبیت یکی هستم"؛ بلکه میگویم که من همان هستم.

بوهم: این عصبیت و من یکی هستیم؟

— بله. مشاهده کننده همانی است که مورد مشاهده قرار میگیرد. و اگر این حالت برایتان همانند یک واقعیت است، آنگاه شما تمامی این تضاد را بطور کامل و عملاً از دور خارج کرده اید. زمانی در اینجا تضاد و تقابل خواهد بود که کیفیتهای شخصی ام و من از هم مجزا در نظر گرفته شویم.

بوهم: بله، این امر از این جا ناشی میشود که، اگر معتقد باشم که من از آن مجموعه جدا هستم، و میتوانم آنها را تغییر دهم، در حالیکه از سوی دیگر، از آنجاییکه من همان کیفیتها هستم، این همان کیفیتها هستند که تلاش میکنند خودشان را تغییر دهند، در حالی که آنها در همان زمان در خودشان باقی میمانند.

— بله همینطور است. اما اگر من همان کیفیتها باقی بمانم، تمامی انشقاق و جدایی در حالت توقف باقی میمانند. اینطور نیست؟

بوهم: اگر من میتوانم این نکته را دریابم که من همان کیفیتها هستم، دیگر این موضوع ضرورت تلاش برای تغییر را در آدم دامن نمی زند.

— نه. اگر در اینجا تفرق و انشقاقی موجود باشد و من این کیفیتها و واکنشها نباشم، آنگاه تضادی در آن شکل میگیرد، که تحت کنترل و یا میدان عمل مییابد و از این قبیل، که خود به معنی تجزیه و به هدر دادن انرژی محسوب میشود. اگر من این کیفیتهای خودم باشم، آنگاه همه این انرژیها، که در حالت دیگر به هدر میرفت، برای نگاه دقیق به قضایا، در دسترس قرار میگیرد، تا مشاهده ای عمیق را پیش ببریم.

بوهم: اما چرا بودن در شرائطی همچون " من این کیفیتهای خود هستم" اینقدر حائز اهمیت میباشد؟

— در واقع عدم وجود انشقاق بین من و کیفیتهایم است که بسیار مهم میباشد.

بوهم: و آنگاه است که مشاهده ای بدون انشقاق پیش برده میشود...

— بله همینطور است. حال این موضوع را از جانب دیگر قضیه نگاه کنیم...

بوهم: ذهن در تلاش نخواهد بود که با خود مقابله نماید.

— بله، بله، همینطور است.

بوهم: اگر ما خودمان را اینچنین متصور شویم که بین من و کیفیتهایم تفاوتی وجود دارد، آنگاه

میبایست بطور قطع ذهن با خود در تقابل قرار گیرد.

— مغز!

بوهم: بله، مغز با خودش میجنگد.

— دقیقاً.

بوهم: اگر ما برعکس آن حالت، اینچنین تصویری از اختلاف و تفاوت را نسازیم، بطور ساده، جنگیدن در درون مغزمان متوقف می‌گردد.

— و آنگاه شما به انرژی عظیمی دسترسی دارید.

بوهم: بدین معنی است که انرژی طبیعی مغز آزاد می‌گردد؟

— بله. و انرژی بمعنی توجه و هوشیاری میباشد.

بوهم: انرژی مغزی هوشیاری و توجه را ممکن می‌سازد...

— ... و بدین سان به یک راه حل میرسد.

بوهم: بله، اما لطفاً یک لحظه صبر کنید! ما همین چند لحظه پیش گفته بودیم که توجه همان تماس

بین مغز و ذهن میباشد.

— بله.

بوهم: بنابراین مغز میبایست به حداکثر انرژی خود دسترسی داشته باشد تا که این تماس برقرار گردد.

— همینطور است.

بوهم: منظورم این است که: یک مغزی که به مقدار کمی انرژی دسترسی دارد، امکان چنین تماسی را

بدست نمی‌آورد.

— طبیعی است. اما بسیاری از ما به انرژی بسیار کمی دسترسی داریم، برای اینکه ما اینچنین شرطی

هستیم.

بوهم: در عمل منظور شما این است که میبایست بدین طریق آغاز نمود.

— بله، خیلی ساده شروع کنیم. با " آنچه که هست " شروع نماییم، با " آنچه که من هستم ".

خودشناسی بسیار مهم است. و این البته روندی در جهت غرق شدن در دانش و اطلاعات نیست که بجای خود

بعنوان نظریه پرداز بخواهیم عمل نماییم؛ بلکه شکلی از آموختن مداوم در باره خود میباشد.

بوهم: اگر شما اینرا خودشناسی مینامید، این البته دانشی نیست که ما پیش از این هم درباره اش

صحبت کردیم، دانشی که شرطی است.

— بله درست است. دانش عامل شرطی شدن است.

بوهم: بله، اما حال ما با خود شناسی روبرو هستیم.

— این بدان معنی است که خود را بشناسی و درک نمایی. فهمیدن خود عبارت از چیزی است بسیار

ظریف ، چیزی است که بسیار پیچیده است. ... چیزی است که حیات دارد.

بوهم: خود را بطور زنده و در حیات شناختن آنهم درست در همان لحظاتی که برخی چیزها در زندگی

روی میدهد.

— بله، به این دانش و شناخت دست بیابیم که در لحظه چه روی میدهد.
بوهم: بجای اینکه در حافظه خود کوله باری از خاطره هایی از آنها را داشته باشیم.
— طبیعی است. در زمان بروز واکنشهایم است که من متوجه میشوم که کیستم.

بروک وود پارک، انگلستان، ۲۰ ژوئن ۱۹۸۳

۳- چرا انسان با چنین اشتیاقی به اندیشه متکی است؟

کریشنامورتی: درباره چه چیزی میبایست صحبت کنیم؟

دیوید بوهم: درباره چیزی که ما پیش از این با هم صحبت کرده بودیم؛ چندی پیش نوشته یکی از فیزیکدانان در مورد کهکشان را مطالعه کردم. او در آنجا به این نکته اشاره داشت که هرچه ما بیشتر در مورد کهکشان اطلاعات کسب میکنیم، بنظر میرسد که امورات آن بی هدف و بدون مفهوم خاصی پیش میروند. این نکته به ذهنم رسید که علم تلاش دارد جهان مادی را مبنای حیات ما در نظر گیرد، بگونه ای که فیزیک و نمود بیرونی دارای معنی میگردند، اما ...

— که در واقع فاقد چنین مفهومی هستند، صحیح است.

بوهم: شاید بد نباشد که ما درباره آن پایه و منشاء صحبت نماییم که در آخرین صحبت خود آنرا مورد بحث قرار داده بودیم. اگر تمامی گیتی و کهکشان تنها در چگونگی وجود شکلی خود مطرح باشند، آیا اساساً برای انسان نشانه تفاوتی هم خواهد بود؟

— بد نیست سوال را کمی روشن تر مطرح کنیم.

بوهم: و نه تنها فیزیکدانان، بلکه همچنین بیولوژیستها و ژن شناسان نیز تلاش کرده اند که همه چیز را در چارچوب عملکردهای آنها، ژنها و مولکولهای «د، ان، آ» و غیره توضیح دهند. و هرچه در این زمینه تحقیقات بیشتری انجام میگیرد، احساس ناشی از بی معنی بودن همه این امور بیشتر از پیش مطرح میگردد؛ و اینکه صرفاً در دور و تسلسلی بی معنی تداوم مییابند. اگر چه فیزیک و یا همان شکل بیرونی جهان در چارچوب مفاهیم علمی شاید نمود مفهومی باشد، با این همه احساس عمومی بر بی معنی بودن تمامی قضیه است.

— اینرا میفهمم.

بوهم: و طبیعتاً این ایده گسترش یافته، چون بهرحال انسانها در گذشته مذهبی تر بودند و این احساس را داشتند که پایه تمامی حیات ما در جایگاهی بمراتب بالاتر از نمود جسمی و حیات بیرونی ما قرار دارد — خدا، و یا هر چه که میتوانستند آنرا بنامند. و این امر به زندگی آنها مفهومی بسیار عمیق میداد، اما حال همه آن احساسات ناپدید شده اند. این یکی از مسائلی است که متاثر از زندگی باصطلاح مدرن کنونی مطرح میگردد، این احساس که زندگی نمود هیچ مفهوم خاصی نیست.

— و در ادامه نمیتوان دید که چگونه مذهبیبون در همین رابطه چیزی از خود سرهم بندی کرده تا

بدینوسیله زندگی را با معنی جلوه دهند؟

بوهم: میتواند اینطور باشد. میدانید، از آنجائیکه آنها نیز به چنین احساسی رسیده بودند که این زندگی فاقد هرگونه مفهومی است، تلاش کردند چیزی را خلق کنند و آنرا نمود موجودیتی و رای عملکرد عادی حیات بنامند، چیزی که فرای قرون و اعصار حیات دارد...

— ... چیزی که بی زمان، بی نام مییابد.

بوهم: ... غیروابسته و کمال مطلق است.

– برخی انسانهای بسیار خوب و دانا، وقتی که متوجه شدند این زندگی، تمامی موجودیتش و همه آنچه که در ارتباط با آن میباشد، فاقد کمترین مفهومی است، گفتند: "میبایست برای آن مفهومی در نظر بگیریم."
بوهم: البته، من فکر میکنم این چیزی است که در گذشته روی داده است. مردم در زمانهای بسیار بسیار قدیم، خیلی پیشتر از آن زمانیکه علم توانسته باشد خود را کمی متحول نماید، مفاهیمی به زندگی در شکل مذهب داده اند. و اما پس از آن علم رشد کرده و در وضعیتی قرار گرفت که توانست چنین نگرشهای مذهبی را نفی نماید.

– درست است، اینها را متوجه میشوم.

بوهم: و حال انسانها بیش از این دیگر خود را به مفاهیم مذهبی وابسته نمیکند. شاید برایشان این امکان هرگز بوجود نیامد که بطور همه جانبه به مذهب معتقد گردند.

– حال چگونه میتوانیم این نکته را برای خود روشن نماییم اینک زندگی در اساس خود دارای چنان مفهومی است که فرای تمامی اعمال روزمره ما قرار میگیرد؟ چگونه میتوانیم این نکته را کشف و روشن نماییم؟ برخی تلاش کرده اند که آنرا از طریق مراقبه متوجه گردند: آنها انواع خود آزاری ها را از خود در آورده اند، گوشه گیری کردن، مرید شدن، تارک دنیا گشتن، و غیره را پیش کشیده اند. اما تنها نتیجه دستیافته آنها این بوده که خود را بطور اساسی مورد مضحکه قرار داده اند.

بوهم: بله، و این دقیقاً همان علتی است که چرا همه دانشمندان اینگونه اعمال را نفی کرده اند، چون داستانهایی که مذهبیون بیان میکنند، چیزی است که دیگر باورکردنی نیست.

– بله. حال چگونه میتوانیم این نکته را کشف و مشخص نماییم که چیزی فراتر از جهان مادی دور و بر ما در کار میباشد؟ این موضوع را از چه زاویه ای میتوان مورد بحث قرار داد؟
بوهم: ما بنحوی از انحاء درباره بنیاد و مبنائی صحبت کرده بودیم که فرای دنیای مادی عملکرد دارد، چیزی که فرای خلاء موجودیت دارد.

– اما خودتان یک لحظه فرض کنید شما این نکته را بیان میکنید که چنین چیزی موجودیت دارد و من موجودیت آنرا انکار کرده و میگویم که این نیز خود یک خیال و تصور جدید میباشد.

بوهم: من فکر میکنم که در قدم اول ما میبایست این نکته را روشن و دقیق سازیم: میدانید، اگر این اساس بدون هیچ تاثیری در برابر انسان قرار دارد، پس میبایست همان چیزی باشد که دانشمندان نیز بدان اشاره دارند، اینکه میگویند که آن هم در دنیای مادی میگنجد.

– بله، و حال سوال چیست؟

بوهم: آیا این اساس، این منشاء بدون هرگونه واکنشی در برابر انسان قرار دارد؟ اینگونه بنظر میرسد که انگار بشر کهکشانی را و تمامی گیتی را بی حرکت و بی تاثیر در نظر میگیرد. جهان آنچنان گسترده و وسیع است که کمترین تاثیر و توجه ای را برنمیانگیزد، انتظام امور در کهکشان عامل زلزله ها و خرابی ها میگردد، بسیاری چیزها را از بین میبرد، با این همه انگار در انسان کمترین تاثیر و توجه ای را بر نمی انگیزد.
– بله، من متوجه هستم که منظور شما چیست.

بوهم: و اینکه حیات انسان تداوم یابد و یا نه، زیاد مهم نیست – اگر که بتوان آنرا بدینگونه توضیح

داد.

– بله، من سوال را متوجه میشوم.

بوهم: حال من فکر میکنم که انسانها در زمانهای قدیم حداقل این احساس را داشتند که، خدا پایه و اساس همه چیز است، چیزی که بدون اینکه تفاوتی قائل باشد، در برابر انسان قرار داشت. شاید آنها این موضوع را بطور تخیلی ساخته اند، اما به آن اعتقاد داشتند. و این امر به آنها به نحوی گسترده...

– ... انرژی بسیار زیادی میداد، بله.

بوهم: حال باورمن این است که قضیه از این قرار است، آیا این پایه و اساس بی تفاوت در برابر انسان

قرار دارد؟

– چگونه میخواهید این نکته را روشن نموده و عمق آنرا کندوکاو نمایید؟ چه رابطه ای بین این اساس

و انسان برقرار است، و از سوی دیگر، چه رابطه ای بین انسان با این اساس و پایه برقرار میباشد؟

بوهم: بله، موضوع در همین رابطه مطرح است. آیا انسان برای این موضوع ارزش و یا مفهومی قائل است؟ و آیا انسان برای خودش بعنوان انسان ارزش و یا مفهومی قائل است؟ اشکالی ندارد اگر در این زمینه چیزی را اضافه نمایم؟ چندی پیش صحبتی با یک شرق شناس داشتم، کسی که به مسائل شرق میانه و آداب و سنتهای آنان آشنایی کامل دارد، او بمن گفت که، مردم آن نواحی نه تنها برای آنچه که فرای همه چیز عملکرد دارد، و ما آنرا بعنوان پایه و یا نامتناهی مینامیم، مفهومی قائل هستند، بلکه همچنین برای آنچه که انسان انجام میدهد نیز آخرالامر مفهومی قائلند.

– درست است، درست است. یک لحظه فرض کنید که همانطور نیز هست – در غیر اینصورت زندگی

دارای هیچ معنی و مفهومی نخواهد بود، و همه چیز نامفهوم میگردد – اما چگونه میتوانیم ما این نکته را کشف نموده و اثبات نماییم؟ فرض کنید که بعنوان مثال شما میگویید: این اساس و پایه موجودیت دارد، بهمانگونه که من همین اواخر انجام دادم. آنگاه سوال بعدی اینگونه طرح خواهد گردید: این اساس و منشأ در چه رابطه ای با انسان قرار دارد؟ و برعکس. ما این نکته را چگونه میتوانیم روشن نماییم، آنرا دریابیم، یا آنرا لمس نماییم، حس کنیم – اگر مدعی هستیم که این پایه و اساس موجودیت دارد؟ اگر موجود نباشد، آنگاه انسان مطلقاً فاقد مفهوم خواهد بود. منظورم این است که، من میمیرم، شما میمیرید، همه ما میمیریم، و مومن و عقیف گشتن، هیچ مضمون و مفهومی نخواهد داشت، و یا خوشبختی و بدبختی برانگیزنده هیچ اشتیاقی نخواهد بود. چگونه میتوانید این نکته را اثبات کنید که این اساس موجودیت دارد؟ چه در راستای علوم و دانش، و چه از زاویه احساسی قضیه، و یا بعنوان خبری ساده و بدون ارزیابی معین روی آن؟

بوهم: منظور شما در مورد اثبات آن به شیوه علمی، همان اثبات منطقی آن است؟

– بله، منطقی، اصولی و مستدل.

بوهم: چیزی که ما درواقع امر بتوانیم آنرا لمس نماییم.

– نه حتی لمس نماییم – بلکه چیزی بیش از لمس نمودن – احساس نماییم. بگونه ای که خلیها

بتوانند آنرا دریافته و احساس نمایند.

بوهم: بله، بطور کلی قابل درک و قابل احساس همگان باشد..

– این امر اثبات موضوعی منفرد نیست. بلکه میتواند بعنوان موضوعی علمی نیز در نظر گرفته شود. من معتقدم که این قضیه قابل اثبات است، اما ما بهر حال میبایست اینکار را انجام دهیم، و نه اینکه تنها درباره امکان تشریح آن صحبت کنیم. آیا شما میتوانید – و یا من فرق نمیکند – بگویید که این پایه و اساس موجودیت دارد؟ این اساس و پایه طبعاً دارای قواعد و منطق خاص خود میباشد، مثلاً: میبایست برای حس کردن آن سکوت مطلق و همه جانبه برقرار باشد، خلاء مطلق باشد، و مفهوم این حالت این است که هیچ نمودی از فردیت و خواسته شخصی و اگوئستی نمیاید در میان باشد – موافقید؟ آیا میتوانید آنرا برایم توضیح دهید؟ و آیا آنگاه در درون من چنان اشتیاقی شکل خواهد گرفت که از تمامی خواسته های فردی و شخصی خود دست بردارم، و مثلاً امتحان کردن آن را دارای ارزش بدانم؟ آیا تمایل خواهم داشت که گفته شما را و آنچه را که بمن نشان داده و اثبات کرده اید، حقانیتش را تشخیص دهم؟ آیا من آماده هستم که بگویم: "ببینید، باید تمام وجود را از همه اثرات «خود» روفت"؟

بوهم: من معتقدم شما میتوانید بگویید که هرکسی قطعاً بدان تمایل پیدا خواهد کرد، اما شاید در این اعلام آمادگی حالتی وجود دارد که به اراده و انگیزه های هیجانی و یا اراده ناخودآگاه یک فرد بستگی ندارد. – نه، یک لحظه صبر کنید. با همه اینها ما به سوی این موضوع پیش میرویم.

بوهم: ما باید بینیم که ...

– این یک تمایل نیست، یک میل و علاقه نیست، هیچ علاقه مندی خاصی در این رابطه مطرح نیست.

بوهم: اما شما بعنوان مثال کلمه «خواستن» را مورد استفاده قرار میدهید.

– در مفهومی از خواستن، که بعنوان مثال از این در عبور نماییم. یا بعنوان مثال من میخواهم، یا ما میخواهیم (ما آماده ایم) از این گذرگاه بخصوص بگذریم که مثلاً مشخص نماییم آیا این پایه و اساس موجودیت دارد یا نه؟ شما از من سوال میکنید. من میگویم: قبول است. من میخواهم. نه در مفهومی که من تمایل دارم به چیزی دست یابم و یا از این قبیل. من مفهوم عمیقتری از خواستن را در نظر میگیرم. شما این قضیه را برایم روشن میکنید و من میگویم: "خیلی عالی است". – آیا این کار را میتوان اینگونه پیش برد؟ نه اینکه وابسته بود، نه اینکه ترس داشت – متوجه منظورم هستید؟ – بلکه خیلی بالاتر از این حرفها. بدون هیچ باوری، یک استنباط کاملاً مستدلانه و منطقی – میدانید – مشاهده کردن، برداشت نمودن. من فکر میکنم که اگر ده نفر آدم این کار را انجام دهند، هر دانشمندی این موضوع را تایید خواهد کرد. اما متأسفانه برای این کار حتی همین ده نفر آدم را نمیتوان یافت.

بوهم: من متوجه هستم. ما میبایست این کار را انجام دهیم، با یکدیگر و در برابر چشمان همگان...

– ... بله قضیه از این قرار است ...

بوهم: و بدینگونه این نکته همانند یک واقعیت شناخته خواهد شد.

– یک حقیقت عربیان، آنگونه که مردم براحتی آنرا بپذیرند. نه اینکه همانند چیزی که به تخیلات و اوهام، به یک باور و یا از این قبیل امور بی معنی تکیه داشته باشد.

بوهم: یک واقعیت؛ چیزی که در واقعیت هويت مییابد.

– حال، چه کسی میخواهد این کار را انجام دهد؟ دانشمندان خواهند گفت که همه اینها اوهام و تخیلات بوده و فاقد کمترین مفهومی هستند. اما هستند افرادی دیگر که خواهند گفت: "اینها اموری نامفهوم و بی معنی نیستند، بلکه در جهان مبنایی هست. و اگر شما چنین و چنان کنید، این کار معین را انجام دهید، آن چیز معین، آن مینا و اساس خودش را بر شما نمایان خواهد نمود".

بوهم: اما به نظر من، آن افرادی که شما درباره آنها صحبت میکنید، درارتباط با مفاهیم مورد نظر شما، کمترین درکی ندارند.

– بله، دقیقاً، چون چنین افرادی شخصاً حاضر نیستند به حرف شما گوش بسپارند.

بوهم: اما علاوه بر اینها چیزهایی نیز از گذشته در ذهن وجود دارد که خودش را در برابر این مسئله قرار میدهد. چون همانطور که خودتان هم میدانید، گذشته به شما این ایده را القاء میکند که چه چیزی ارزشمند و با معنی و چه چیزی نامفهوم و بی ارزش است. اگر ما بعنوان مثال میگوییم یکی از قدمهای مهم این است که زمان را میباید از این روند دور گردانیم...

– آه، اما این خیلی زیاد است، این خیلی سخت خواهد بود.

بوهم: بله، اما این کاری بسیار با اهمیت است.

– لطفاً یک لحظه! من با موضوع زمان شروع نخواهم کرد. من بگونه ای توضیحاتم را پیش میبرم که انگار دارم موضوع را برای کودک دانش آموزی مطرح میکنم.

بوهم: اما بهرحال شما با این موضوعات بسیار پیچیده و مشکل روبرو خواهید شد.

– بله. اما میبایست از حد همان کودک دانش آموز آغاز نموده و گفت: "اینکارها را نکنید".

بوهم: خوب، اینها چه کارهایی هستند؟ طبعاً ما تمامی این مسائل را در برابر چشمانش روشن میسازیم.

– باور و اعتقادات بکلی کنار گذارده میشود.

بوهم: اما هیچ کس نمیتواند در جایگاهی قرار بگیرد که اعتقادات خودش را کنترل نماید، شاید که خودش هم نمیداند به چه چیزی معتقد است.

– نه، شما نمیبایست چیزی را کنترل کنید. فقط به آنچه که اعتقاد دارید، نگاه کنید، به چیزی که بدان وصل هستید. باور به شما احساسی از امنیت و اعتماد و چیزهایی از این قبیل میدهد. و باور وهم و خیالی بیش نیست، هیچ واقعیت بیرونی ندارد.

بوهم: میدانید، من فکر میکنم، اگر ما بدینگونه و با این شیوه بخواهیم در برابر دانشمندان صحبت کنیم، آنها طبعاً ادعا خواهند نمود که اعتماد و ایقان خود نسبت به باور و اعتقاد را خیلی پیشتر از اینها کنار گذارده اند، چون صرفاً به موجودیت مادی جهان اعتقاد دارند و بس.

– آیا شما اعتقاد ندارید که خورشید طلوع و غروبی دارد؟ این یک واقعیت است.

بوهم: بله، اما یک دانشمند بگونه دیگری مینگرد. میدانید، دراین باره بحثهای بسیار گسترده و طولانی صورت گرفته. بهرحال امکان اینکه مشخص سازیم، همه این امور بیرون از ذهن ما جریان دارند، وجود ندارد. با

اینهمه من بدان معتقدم. یکی از مسائل مهم پیش رویمان این است که دانشمندان دقیقاً به چیزی اعتقاد دارند. یکی به صحت این تئوری و دیگری به یک تئوری دیگر معتقد است.

— نه خیر. من هیچ تئوری ای ندارم. من بهیچ وجه در درون خود هیچ تئوری ندارم. من در همان حد یک کودک دانش آموز مدارس ابتدائی آغاز میکنم و میگویم: "ببینید، هیچ تئوری ای را تأیید نکنید، دنباله روی هیچ چیز نباشید، خود را به قضاوتها و پیش داوریها نچسبانید". مبنای اولیه حرکت از اینجاست. بوهم: شاید بهتر باشد که اینگونه بیان کنیم: "خود را به تئوریهای خودتان هم بند نکنید"، چون شاید یکی خواسته باشد قدمی پیشتر بگذارد، آنهم زمانی که شما تأکید کنید که او نباید هیچ تئوری ای را بپذیرد. طبعاً آنها سرعت به تردید میافتند، متوجه هستید؟

— من هیچ تئوری ای ندارم. چرا میبایست من تئوری داشته باشم؟ سوال کننده: اگر من یک دانشمند میبودم، من هم میتوانستم بگویم که من هیچ تئوری ای ندارم. من در این نکته چیز خاصی نمی بینم، اینکه جهانی که من متأثر از تئوریهای علمی خود ایجاد میکنم، یک جهان تئوریک هست. من طبعاً اینرا یک واقعیت مینامم.

— بنابراین ما میبایست ابتدا به ساکن این سوال را از خود بپرسیم: واقعیات چیستند؟ موافقید؟ من خواهم گفت: آنچه که اتفاق میافتد، عملاً اتفاق میافتد، این یک واقعیت است. آیا شما با من هم نظر هستید؟ بوهم: بله.

— آیا دانشمندان نیز در این زمینه با من هم رأی خواهند بود؟ بوهم: بله. البته، من فکر میکنم که دانشمندان خواهند گفت: شما میتوانید آنچه را که اتفاق میافتد با استفاده از تئوری بعنوان یک وسیله، درک نمایید. میدانید، درک دانشمندان از قضیه بدین گونه است که آنچه اتفاق میافتد آخراً با کمک وسایلی همچون تئوریا است که انجام آن امکان پذیر شده است.

— یک لحظه صبر کنید. چه چیزی در بیرون اتفاق میافتد و چه چیزی در درون؟ بوهم: لطفاً آرام پیش برویم. در وحله اول، آنچه که در بیرون اتفاق میافتد. وسائل و تئوریا لازمند که...

— نخیر، اینطور نیست. بوهم: ... این تئوریا لازم میشوند تا رویدادها را مشخص نمایند... — واقعیات بیرونی چه چیزهایی هستند؟ بوهم: شما نمیتوانید بدون یک تئوری به مفهوم این نکته دست پیدا کنید.

— واقعیات بیرونی نمود تضادها و تقابلهاست، برای دیدن آنها چرا میباید به یک تئوری نیاز داشت؟ بوهم: من در این رابطه صحبت نمیکنم. من درباره واقعیات مادی صحبت میکنم، میدانید، این آنچه است که یک دانشمند خود را بدان مشغول می سازد. او بدون اینکه این و یا آن تئوری معین را داشته باشد، نمیتواند این واقعیات را مشخص نماید، چون بدینوسیله او قادر خواهد بود آنها را در ردیف مناسبی قرار دهد.

— بله. اینرا میفهمم. این کار میتواند نمود یک واقعیت باشد. شما میتوانید در رابطه با آن تئوری

خاصی را نیز شکل دهید.

بوهم: بله. بعنوان مثال درباره سیاهچالهای فضایی، درباره اتمها – اگر شما خواسته باشید که تمامی واقعیات مرتبط به این قضایا را مشخص نمایید، مجبور هستید که از تئوری استفاده کنید.

– برای واقعیات عملی. بنابراین شما با یک تئوری آغاز خواهید نمود.

بوهم: ترکیبی ساده از تئوری و واقعیت. در اینجا همواره صحبت از ترکیبی است بین تئوری و واقعیت. – خوب. مجموعه ای از تئوری و واقعیت.

بوهم: حال شما مدعی هستید، عرصه هایی وجود دارند که ترکیب بین تئوری و واقعیت مفهوم ندارد.

– بله همینطور است. اینطور که از جنبه روانی من درباره خود و در درون خود، هیچ تئوری خاصی ندارم، و یا در رابطه با کلهکشان، درباره مناسباتم با فردی دیگر و از این قبیل. من هیچ تئوری ای ندارم. چرا میبایست داشته باشم؟ انسان عذاب میکشد، خود را دردمند احساس میکند، خود را سردرگم احساس میکند، در تضاد قرار دارد، اینها واقعیات هستند. این یک واقعیت است. چرا میبایست تئوری معینی داشته باشم؟

بوهم: شما میبایست بسیار آرام تر پیش بروید. چون همانطور که میدانید، اگر قرار است چیزی را به دانشمندان توضیح دهید، آنگاه میبایست تمامی این مبحث در یک راستای علمی ...

– ... من خیلی آرام تر پیش خواهم رفت...

بوهم: ... بدان گونه که انگار ما داریم موضوع را برای دانشمندان توضیح میدهم.

– بله. اما روی من حسابی باز نکنید.

بوهم: خوب، بیایید اینطور بگوییم: "نصف، نصف" – موافقت؟ دانشمندان شاید که بگویند بله، روانشناسی یک علم است، علمی که بوسیله آن ما درون انسان را میبینیم، اینکه درباره ذهن خود تحقیق میکنیم. و آنها خواهند گفت که افراد گوناگون – همانند فروید، یونگ و سایرین – این ایده ها را تحول بخشیده اند. حال میبایست ما این نکته را روشن نماییم که، چرا داشتن و یا فرض نمودن اینچنین تئوریهایی فاقد کمترین مفهوم و ارزشی میباشد؟

– چون این تئوریا مانع نگرش مستقیم ما به واقعیات و رویدادهای عملی پیش رویمان میشوند.

بوهم: بله، اما بطور متعارف اینگونه بنظر میرسد، انگار تئوریا هستند که بما برای مشاهداتمان کمک میکنند. چه تفاوتی بین ایندو میباشد؟

– تفاوت آنها؟ بسادگی میتوان آنرا توضیح داد.

بوهم: بیایید این را مشخص کنیم. چون اگر شما در ارتباط با دانشمندان خواسته باشید این نکته را روشن نمایید، میبایست برای این سوال پاسخی داشته باشید.

– ما این کار را خواهیم کرد، خوب سوال چیست؟

بوهم: چرا تئوریا در عرصه رویدادهای جهان مادی لازم و مناسب هستند، اینکه همه چیز را در یک راستای مناسب قرار دهیم، اما در عرصه روانی و در درون ما میبایست کنار گذارده شوند و فاقد کمترین اهمیت و ارزشی هستند؟

– بله، خوب یک تئوری چیست؟ لغت تئوری به چه مفهومی است؟

بوهم: تئوری بمعنی شناختن است، دید و نوعی شناخت است.

— دیدن؟ بله همین است. مفهومی از نگرش.

بوهم: و تئوری کمک میکند که موضوعات بیرونی را بنگریم.

— تئوری بمعنی مشاهده و برداشت است.

بوهم: تئوری نوعی از مشاهده میباشد.

— آیا میتوانید از جنبه روانی اموراتی را که در اینجا جریان دارد، مورد مشاهده قرار دهید؟

بوهم: بگذارید اینطور بگویم که، اگر ما قصد مشاهده جهان بیرونی را داشته باشیم، تلاش خواهیم کرد

که مشاهده ای با حداکثر دقت و اطمینان را پیش ببریم.

— عبارت دیگر، مشاهده گر از موضوع مشاهده فاصله میگیرد.

بوهم: نه اینکه فاصله میگیرد، بلکه رابطه اش محکم میشود، حتی اگر شده برای یک محدوده زمانی

بسیار کوتاه.

— بنابراین میتوانیم جلوتر برویم، یک ذره جلوتر.

بوهم: اینطور بنظر میرسد که مبنایست ابتدائاً جهان مادی را مورد مطالعه قرار داد. ماده خیلی سریع

تغییر نمیکند، و شما میتوانید آنرا با اطمینانی در خور از سایر اجزاء آن منفک در نظر بگیرید. آنها تغییر

میکند، اما نه فوراً، شما میتوانید آنرا در دوره ای معین در حالتی ثابت مورد بررسی قرار دهید.

— بله.

بوهم: و چنین نگاهی بدان را ما تئوری مینامیم.

— شما میگویید، تئوری عبارتی شیوه ای برای مشاهده کردن است.

بوهم: این همان معنی «تئاتر» در زبان یونانی را تداعی میکند.

— تئاتر، بله درست است. این شیوه ای برای نگرستن است. حال، از کجا شروع میکنیم؟ آیا بعنوان

مثال میتوان نموده‌های مشخص در چهره یک نفر که دچار مشکل هست، چه زن و یا مرد را، با کمک آن

نگرست؟ منظور شما از این که روشی برای نگرستن است، چیست؟

بوهم: مسائل شبیه بدان در عرصه تحولات علمی نیز خودش را نمایان میسازد. ما با آنچه که یک

درک سالم نامیده میشود، آغاز میکنیم. با نگاهی ساده و مستقیم به موضوع. اگر چه دانشمندان دیرتر به کشف

این نکته نائل آمدند که از این طریق به هیچ جایی نخواهند رسید.

— آنگاه آنها این راه را ترک کردند.

بوهم: آنها این راه را بخشاً رها کردند.

— حال من به این نکته میرسم. حتی در همین روش ساده نگرستن به قضایا، همواره پیش داوریهای

بسیاری نهفته میباشد.

بوهم: بله، این حالت خودبخودی و مشخصاً از پیشینه و سوابق ذهنی ما ناشی میشود.

— بله، به همه این چیزها وابسته است. حال آیا میتوانیم از پیشینه خود رها باشیم، از تمامی پیش

داوریهایمان؟ من فکر میکنم امکان پذیر است.

بوهم: موضوع از این قرار است که یک تئوری روانشناسانه بهرحال میتواند منشاء کمک باشد. شاید این خطر نیز وجود دارد که تئوری بطور ساده، خود تداعی یک پیش بینی و پیش داوری در نظر گرفته شود. اگر شما بخواهید یک تئوری را فرضیه کار خود قرار دهید...

— یک حقیقت عریان این است که انسان زجر میکشد — درست است؟ این یک واقعیت آشکار و عمومی است. و همچنین روشی که با آن میتوان موضوعات و واقعیات را مورد برداشت و مشاهده مستقیم قرار داد.

بوهم: بله. از خودم میپرسم که آیا دانشمندان اینرا همانند یک فاکت بنیادی و عام میتوانند بپذیرند؟
— خوب، آیا نسبت به این حقیقت عریان میتواند تضادی شکل گیرد؟
بوهم: البته، در رابطه با این موضوع آنها مباحثات زیادی داشته اند.
— یک چیزی را بعنوان مثال در نظر بگیرید، چیزی که نمود کارکرد غلطی در روان انسان هست، همچون: وابستگی ها، لذت، و یا ترس.

بوهم: من فکر میکنم افرادی خواهند بود که به این موضوع اعتراض خواهند کرد، و خواهند گفت: ما میبایست جنبه ای مثبت از رفتارهای انسانی را در نظر بگیریم.
— و آن چه چیزی میتواند باشد؟

بوهم: برخی از افراد ممکن است بعنوان مثال بگویند که عاقل بودن یک فاکتور اجتماعی است.
— نه، نه، نه! من عاقل بودن را یک واقعیت اجتماعی نمیدانم. اگر انسانها عاقل و اصولی بودند، هرگز با یکدیگر نمیجنگیدند.

بوهم: این نکته میبایست روشن گردد. بیایید اینطور در نظر بگیریم که کسی در گذشته، بعنوان مثال ارسطو گفته که اصولیت و معقولیت یک واقعیت اجتماعی و یک نمود رفتاری انسان است. حال شما آنرا کنار میزنید و میگویید که خیلی ساده انسانها بهیچوجه رفتاری معقول و متعارف ندارند.
— بله، انسان اینگونه رفتاری ندارد.

بوهم: اگر چه بطور بالقوه میتواند اینطور باشد، با اینهمه رفتارش بدینگونه نیست. بنابراین شما میگویید که این یک واقعیت نیست.
— بله، همینطور است.

سوال کننده: من فکر میکنم که بطور کلی دانشمندان خواهند گفت که، افراد متفاوتی در جهان هستند، اما آنچه که همه آنها بطور همگانی میتوانند داشته باشند، بعنوان مثال تمایلشان به خوشبختی باشد.
— آیا این یک واقعیت عام است؟ نه. من اینرا نمی پذیرم — اینکه بسیاری از انسانها تمایل به خوشبختی دارند.

سوال کننده: نه. انسانها با یکدیگر فرق دارند.

— این نکته را در ذهن خود داشته باشید.

سوال کننده: منظورم این است که این یک تئوری قابل درک است، و انسانها آن را همانند یک واقعیت میبینند.

— هرکس فکر میکند که او بطور اساسی با سایرین فرق دارد.

سوال کننده: بله. و همه آنها مستقل از یکدیگر به خوشبختی تمایل و سمت دارند.

— همه آنها بطور عام به شکلی از اشکال دنبال رضایت‌مندی، لذت و ارضاء خود هستند. آیا شما با

من هم رأی هستید؟

بوهم: این یک فاکت عمومی است. اما من این درک در مورد معقول بودن و متعارف بودن را بار

دیگر طرح میکنم، چون موجودیت علم بطور ساده تکیه به این نظریه دارد که معقول بودن امر مشترک انسانها است.

— اما هرکس دنبال فردیت خودش میباشد.

بوهم: اگر این نکته کاملاً درست میبود، علم هیچگاه موجودیت نمی یافت.

— درست است.

سوال کننده: چرا نه؟

بوهم: برای اینکه دیگر کسی علاقه مند به کشف حقیقت نمیشد. امکان اینکه بطور مشخص یک

تحقیق علمی انجام گیرد، به انسانهای دارای چنین احساسی وابسته است که کشف حقیقت برایشان امری فرای

ارضاء فردی باشد. چون حتی اگر شما تئوری فردی خودتان را غلط هم بدانید، باز هم میبایست آنرا به تائید

برسانید، هرچند که این تئوری دلچسپ و یا رضایت بخش نباشد. بعبارت دیگر، اگر چه این نکته برای چنین

افرادی بسیار ناامید کننده است، اما بهرحال آنها اینرا میپذیرند، و میگویند، خوب این ایده ای انحرافی است.

— من در تلاش برای ارضاء خود نیستم. من یک انسان عادی هستم. شما این نکته را پیش کشیدید که

دانشمندان این را همانند یک نکته خودبخود گویا در نظر میگیرند که رفتار انسانها عاقلانه و اصولی میباشد.

بوهم: حداقل آن زمانی که آنها به کار علمی مشغول هستند. شاید آنها در این زمینه هم رای باشند،

اگر بعنوان مثال کسی بگوید که آنها در زندگی شخصی خود بهیچ وجه معقول و مستدل نیستند، اما آنها

خواهند گفت: حداقل زمانی که مشغول بکار علمی خود هستند، در جایگاهی قرار دارند که میتوانند بسیار

متعارف، معقول و مستدل باشند. در غیراینصورت طبعاً برای شروع بکار خود با مشکل روبرو میشدند.

— بنابراین، در بروز بیرونی، اگر آنها با یک موضوع مادی در گیر باشند، همه آنها کاملاً مستدل و

اهل استدلال و منطقی خواهند بود.

بوهم: این چیزی است که در هر حال بدان تلاش میورزند، و در بالاترین حد ممکنه نیز اینچنین هستند.

— آنها تلاش میکنند که اینطور باشند، اما برعکس در مناسبات خود با سایرین بسیار غیر مستدل و

غیر منطقی میگردند.

بوهم: بله. آنها نمیتوانند در چنین حالتی منطقی و معقول باقی بمانند.

— بنابراین چنین حالتی میتواند بعنوان یک واقعیت عام و گسترده در نظر گرفته شود.

بوهم: بله. این بسیار مهم است که مورد تاکید قرار گیرد — که معقولیت و منطقی بودن محدود است،

و بهمانگونه که شما میگویید، این یک واقعیت بنیادین است که آنها بطور کلی و همه جانبه نمیتوانند معقول و

منطقی باشند. این امر تنها در یک محدوده مشخص در مورد آنها عملکرد مییابد.

– بله، همینطور است. این یک واقعیت است.

بوهم: این یک واقعیت است، اگر چه ما نمیخواهیم بگوییم که این ضروری و اجتناب ناپذیر است، و یا اینکه هیچ تغییری در آن نمیتوان وارد کرد.
– نه، این یک واقعیت است.

بوهم: این یک واقعیت است، اینگونه بوده، و اینکه بدینسان همواره روی داده و کماکان روی میدهد.
– بله. من بعنوان یک موجود عادی انسانی، غیر منطقی بوده ام. و چیزهایی که در زندگی خود انجام داده ام، با یکدیگر در تقابل بوده اند و از این قبیل، و این همان عاقل نبودن و غیر اصولی بودن است. آیا بعنوان یک انسان میتوانم در این عرصه تغییری وارد کنم؟

بوهم: بیایید یک لحظه در نظر بگیریم که تا چه اندازه میتوانیم در این عرصه پیش برویم، اگر که بخواهیم آنرا بطور علمی در نظر بگیریم. آنگاه میبایست این سوال در برابرمان مطرح شود، چرا همه انسانها غیر منطقی و ناهمگون هستند؟

– چون ما اینچنین شرطی شده ایم. چه توسط تربیتی که بر ما رفته و یا توسط مذاهب و ادیان، و خلاصه همه اینها.

بوهم: اما از این طریق ما هرگز به جایی نخواهیم رسید، چون خود بخود با سوالات بیشتری روبرو خواهیم شد: مثلاً چه عاملی باعث شده که ما شرطی شده ایم و غیره.
– حُب، در این زمینه میتوانیم پیش برویم.

بوهم: اما منظورم این است که ما در این راستا، نمیتوانیم جوابی بیابیم.

– خوب. چرا ما اینچنین شرطی هستیم؟

بوهم: ما بعنوان مثال چند روز پیشتر گفته ایم که، انسان راهی انحرافی را پیش گرفته بود، راهی که عامل پدید آوردن مشروطیتی انحرافی شده است.

– این راه انحرافی از همان ابتدای امر شرطی بودنی انحرافی را برایمان پیش آورده است. یا، همان جستجوی امنیت – برای خود، برای خانواده خود، برای گروه خود، برای قوم و قبیله خود – باعث شده که این انشاقها و چند دسته گیها شکل گیرد.

بوهم: همچنین میبایست از خود این سوال را پرسید که، چرا انسان امنیت را در راهی انحرافی جستجو کرده است؟ چون همانطور که میدانید، اگر در اینجا همچنین صحبت از نگرشی خردمندانه در میان میبود، آنگاه این نکته در مد نظر قرار میگرفت که تمامی این رفتارها فاقد کمترین اهمیت و مفهومی است.

– طبیعتاً، خواه نا خواه شما به آن لحظه ای برمیگردید که راه انحرافی انتخاب گردید. حال چگونه میتوانید این نکته را برایم مستدل نمایید که اساساً راهی انحرافی توسط انسان برگزیده شده؟

بوهم: منظور شما این است که ما از زاویه علمی این نکته را مشخص نماییم؟

– بله. من به این باور هستم که ما راهی انحرافی را برگزیدیم، آنهم از زمانیکه اندیشه و شعور در زندگی انسان جایگاهی اینچنین تعیین کننده را اشغال نموده است.

بوهم: این وضعیت چگونه روی داده؟

– بیایید روی این نکته کار کنیم. در چه راستائی انسان اندیشه را تا حد تنها نقش آفرین اصلی صحنه بالا برده است؟

بوهم: علاوه تا میبایست ما این نکته را روشن نماییم، چرا اندیشه با توجه به اینکه اینچنین جایگاهی با اهمیت یافته، عامل تمامی این مشکلات شده است. اینها دو سوال مهم در همین رابطه میباشند.

– این خیلی ساده است. اندیشه تا حد یک حاکم بلامنازع و پر قدرت پیش رفته است. و شاید همین وضعیت همان انحرافی باشد که انسان با آن روبرو شده.

بوهم: من فکر میکنم که اندیشه و فکر همسنگ با حقیقت در نظر گرفته شد. مردم این نکته را در نظر گرفتند که آنها توسط اندیشه میتوانند به حقیقت برسند، اینکه اندیشه همواره آنها را بسوی حقیقت رهنمون میگردد. این ایده را ما در ذهن داریم که ما به دانش دسترسی داریم – دانشی که در حالاتی مشخص و دوره معینی عملکرد دارد – اما انسان این امر را عمومیت میبخشد، همانگونه که دانش نیز خود این کار را میکند. زمانیکه آنها به این نکته رسیدند که چیزی همواره درست بوده، اندیشه های خود را عین حقیقت در نظر گرفتند. و این حالت به اندیشه قدرتی همدیاف با اعمال نفوذ داده است.

– آیا سوال شما این است که چرا انسان اندیشه را اینچنین مهم در نظر گرفته؟

بوهم: من فکر میکنم که کم و بیش این امر خودبخودی روی داده است.

– چرا؟

بوهم: چون او نمیدید که به چه کاری مشغول است. میدانید، در ابتدای امر انسان این حالت را بعنوان یک خطر نمیدید...

سوال کننده: و دقیقاً پیش از این شما گفته بودید که عمومی ترین بنیان موجودیت بشر این است که...

– این را دانشمندان میگویند.

سوال کننده: اگر شما چیزی را بتوانید برای شخصی بدانگونه مشخص نمایید که مثلاً در آن حقانیتی

نهفته...

– پس این کار را بکن. حقیقت این است که من موجودی نامعقول و غیراصولی هستم. این یک واقعیت

است، این حقیقتی است.

سوال کننده: اما برای این کار شما به هیچ دلیلی نیاز ندارید. برای این کار میتوانید تنها به مشاهده

بسنده کنید.

– نه. کسی به راهی میروند و میجنگد. انسان در باره صلح صحبت میکند. انسان غیر معقول و

ناهمگون است. دکتر بوهم، به این نکته اشاره میکند که دانشمندان انسان را معقول و منطقی در نظر میگیرند،

اما این یک واقعیت است که همین انسان در زندگی روزمره خود بطور کامل نامعقول و ناهمگون رفتار میکند.

حال ما این سوال را طرح میکنیم، سوالی که میبایست بطور علمی روشن گردد، چرا چنین وضعیتی وجود دارد.

بعبارت دیگر، به انسان نشان دهید که چطور او به این حالت نامعقول بودن و داشتن رفتاری ناهمگون سقوط

کرده؛ چرا انسان این حالت را تأیید نموده و پذیرفته است؟ شاید بتوانیم به راحتی بگوییم که این عادت، سنت و

مذهب میباشند. و همچنین دانشمندان، آنها نیز تنها در محدوده کاری خود هماهنگ، همگون و منطقی عمل

میکنند، اما در عرصه زندگی عادی خود کماکان نامعقول و غیر منطقی رفتار مینمایند.
سوال کننده: و شما این نظریه را مطرح میکنید که بزرگترین نمود غیرمنطقی و نامعقول بودن انسان در این واقعیت است که او اندیشه را تا حد یک قدرت بلامنازع در روان خود بالا برده است.
— درست است. ما به این نکته رسیده ایم.

بوهم: اما چگونه ما بدینجا رسیده ایم که اندیشه را اینچنین مهم در نظر بگیریم؟
— چرا انسان اندیشه را به قدرتی بلامنازع تبدیل نموده است؟ من اعتقاد دارم که بطریقی بسیار ساده قابل توضیح است. چون، این تنها چیزی بوده که او دارد.
بوهم: من متوجه نمیشوم، اینکه به این دلیل او اندیشه را به چنین موجودیتی قدرتمند تبدیل نموده باشد.

— چون چیزهایی که من میدانم — چیزهایی که اندیشه و فکر پدید میآورد، تصاویر و تمامی چیزهای دیگری را که او بوجود میآورد — برای انسان بسیار مهم تر هستند تا آن چیزهایی که او نمیداند.
بوهم: اما اگر او بصیرت و روشن بینی داشت، میبایست دقیقاً به چنین نتیجه ای میرسید. در این امر تردیدی نیست که گفتن اینکه من آنچه میدانم مهم است، اصولی و معقول باشد.
— بدینسان انسان تبدیل به موجودی غیرمعقول و غیراصولی میگردد.

بوهم: بشر از زمانی که عنوان نمود: تنها و تنها آنچه را که من میدانم، مهم میباشد، در موقعیت غیرمنطقی بودن و نامعقول بودن قرار گرفت. اما چگونه بدین جا رسیده است؟
— میخواهید بگویید این نکته اشتباه است که او خود را به آنچه که میداند، بند کرده و خود را در برابر هر آنچه که نمیداند قرار میدهد؟

بوهم: این یک واقعیت است، اما چگونگی رسیدن به آن حالت، ناروشن میباشد.
— چون این تنها چیزی است که او دارد.
بوهم: اما سوال این است که، چرا او به اندازه کافی روشن بین نبود، که این نکته را ببیند.
— برای اینکه او غیرمنطقی و بی خرد میباشد.
بوهم: با این اوصاف ما داریم دور یک حلقه دور میزنیم.
— من اینطور نمی بینم.

بوهم: ببینید، هر آن دلیلی که شما مطرح میکنید، بیش از یک مثال در مورد غیرمنطقی بودن انسان نیست.

— این تنها چیزی است که من میگویم. ما بطور بنیادین غیر منطقی و ناهمگون هستیم، چون ما اندیشه و فکر را تا حد یک قدرت بلامنازع بالا کشیده ایم.

سوال کننده: اما آیا در چنین حالتی بوده که اندیشه این نظریه: "من هستم" را، بوجود آورد؟
— آه، به این نکته هم میرسیم؛ ما میبایست پله به پله پیش برویم.
سوال کننده: این نکته کاملاً روشن است که برای «من»، اندیشیدن تنها چیزی است که در تملک دارد و میتواند موجودیت داشته باشد.

— آیا میشد که این نکته را دانشمندان تایید میکردند؟

بوهم: یک دانشمند فکر میکند که او ارزش واقعی و حقیقت وجودی ماده را مورد تحقیق قرار میدهد، بدون وابستگی به اندیشه و فکر، و بهرحال دارد کارش را در شکلی از عدم وابستگی پیش میبرد. او میخواهد بداند که بقا و موجودیت ساختار کهکشان چگونه پیش میروند. شاید او به بیراهه میروند و خود را به کاری پوچ مشغول کرده است؛ با اینهمه او این احساس را دارد که، در صورت عدم دستیابی به این باور که او در کار کشف یک حقیقت مجرد میباشد، طبعاً همه اعمال و کارهایش برای او بی مفهوم و بی معنی جلوه خواهند کرد.

— منظور شما این است که او تلاش دارد با چنین تحقیقاتی آنهم در عرصه مادی، به چیزی بعنوان

پایه و اساس حیات دست یابد؟

بوهم: دقیقاً همینطور است.

— یک لحظه صبر کنید! آیا موضوع تنها همین است؟

بوهم: بله دقیقاً.

— یک فرد مذهبی میگوید که اگر شما در زندگی خود بخواهید مستدل و منطقی باشید، هرگز نخواهید توانست که این اساس و پایه را بیابید. او اصرار ندارد که خودش را منطقی بنمایاند، اما برعکس او میگوید که بجای خود غیرمنطقی و نامعقول است و از این قبیل. بنابراین، چنین فردی میبایست روشن گردد — حال پله پله و یا حتی با یک گام، درست؟ انسان تائید میکند و میپذیرد که بشر غیرمنطقی است.

بوهم: اما در اینجا مسئله ای وجود دارد. اگر شما تائید میکنید که شما غیرمنطقی هستید، آنگاه

شما بسته خواهید بود، چون همانطور که شما میگویید، چگونه و از کجا میخواهید شروع کنید.

— بله. اما اگر من تائید میکنم که من غیرمنطقی و غیراصولی هستم — یک لحظه توجه نمایید —

آنهم بطور همه جانبه، آنگاه درست در همین لحظه من عاقل و منطقی هستم!

بوهم: این نکته را میبایست کمی روشن تر بیان کنید. شما میتوانستید اینطور بگویید که، انسان خود

را به گمراهی کشانده، بدین صورت که از همه نموده های منطقی بودن خود خارج شده است.

— من این را نمی پذیرم.

بوهم: اگر شما نمی پذیرید که او خودش را به گمراهی کشانده، پس در واقع میگویید که در رفتار او

منطق حاکم است.

— نه، من اینرا هم نمی پذیرم. این یک واقعیت است که من غیرمنطقی هستم و برای کشف پایه و

اساس حیات، میبایست زندگی من منطقی و معقول گردد. این تمام قضیه است. غیرمنطقی بودن به زندگی انسان

وارد شده است، چون انسان با عملکرد اندیشه خود این ایده را خلق کرده که من از دیگران متمایز هستم.

بنابراین من از خودم سوال میکنم، آیا میتوانم در عین زمان که غیرمنطقی هستم، با درک این نکته علت آن را

یافته و آنرا از بین ببرم؟ اگر چنین نباشد، به آن اساس و پایه ای که تمامی منطق و اصولیت در آن است،

هرگز نخواهم رسید. آیا دانشمندی که در عرصه ماده کار تحقیقی میکند، میتواند این نکته را بپذیرد که چنین

پایه و اساسی اساساً موجودیت دارد؟

بوهم: به نظرم که او با سکوت خود عملاً اینطور در نظر میگیرد که چنین چیزی موجودیت دارد.

– چنین پایه و اساسی وجود دارد. آقای «الف» به اینجا آمده و میگوید که این اساس موجودیت دارد. و شما، بعنوان یک دانشمند میگویید: "بمن نشان بده!" آقای «الف» میگوید: "من اینرا نشان میدهم. یک دانشمند با دانشمندان دیگری ملاقات میکند که مشغول به آزمایشات هستند و میدانیم که در این عرصه کاملاً اصولی و منطقی عمل میکنند؛ هرچند که همانها در زندگی روزمره خود غیراصولی و غیر منطقی هستند. ابتدا در زندگی خود منطقی و اصولی باش، بهتر است تا اینکه در آنجا و در محل کار خود منطقی باشی و در خانه غیر منطقی. چه پاسخی در اینجا میتوانی بدهی؟ و این پاسخ میبایست بهرحال بدون دامن زدن به هرگونه هیجانی، عصبیتی و یا تمایلاتی باشد؛ یا اینطور پیش خواهد رفت و یا برعکس. بهرحال جایی برای هیچ وعده و وعیدی نخواهد بود، چون در چنین حالتی تمامی بازی مجدداً تکرار خواهد شد.

بوهم: بیایید این نکته را بدینسان مجسم نمایم: حتی بعنوان یک دانشمند، آنگاه که غیرمنطقی و غیر اصولی باشید، طبعاً هیچگاه قادر نخواهید بود در عرصه ای علمی کاری از پیش ببرید.
– و اینکه بهرحال کم و بیش میبایست اصولی بود.

بوهم: کم و بیش اصولی بود، اما بهرحال این نقصان در اصولیت باعث میگردد که راه او مسدود گردد. دانشمندان به تئوریهای خود پای میفشرند، آنها به حسادت میافتند و از این قبیل امورات.

– همینطور است، همه آنها همینطور میشوند. در چنگال غیراصولی بودن و بی منطقی اسیر میگردند.
بوهم: آنگاه براحتهی میتوان خاطر نشان کرد که علیرغم همه اینها، میتوان منشاء تمامی غیراصولی بودن و رفتارهای غیرمنطقی را مورد بررسی قرار داد.

– دقیقاً این آن چیزی است که من میگویم.
بوهم: اما حال میبایست این نکته را روشن نمایم که چطور میتوانیم در عمل این بررسی را دنبال کنید.

– اوه بله، من اینرا به شما نشان میدهم. من میگویم، شما در اولین مرحله میبایست اقرار کنید؛ میدانید، کنکاش نمایید، خود را دروناً بنگرید، و این نکته را دریابید که شما بطور همه جانبه غیراصولی بوده و رفتارتان نامعقول است.

بوهم: این کلمه «همه جانبه» مسئله ساز میشود، چون اگر شما بطور کامل غیر منطقی و غیر اصولی باشید، قطعاً نمیتوانید هیچ حرفی در این زمینه بیان نمایید.

– نه، این سوال من است. من میگویم که انسان بطور کامل و همه جانبه غیر اصولی و بی منطق است، در وهله اول میبایست او اینرا اقرار نماید. اینرا ببیند. در همان لحظه ای که شما متوجه میشوید در درون شما بخشاً منطق موجود است، همان لحظه غیر اصولی بودن محو میگردد...

بوهم: ... این منظوم نیست، بلکه میبایست بطور کامل در اینجا عقلانیت و منطق موجود باشد که بتوان فهمید که شما درباره چه چیزی دارید صحبت میکنید.
– بله. طبیعی است.

بوهم: در واقع من مایلیم این موضوع را اینگونه فرض نمایم که ما تحت سیطره غیراصولیت خود و غیرمنطقی بودن خود قرار داریم؛ هرچند ما به اندازه کافی اصولی هستیم که بتوانیم در این زمینه صحبت

نماییم.

– من به این موضوع تردید دارم.

بوهم: میدانید، در غیراینصورت نمیتوانستیم این صحبت را آغاز نماییم.

– اما لطفاً یک لحظه گوش کنید. ما شروع به صحبت میکنیم. بعضی ها شروع به صحبت با هم میکنند، از آنجائیکه ما مایل هستیم به حرف یکدیگر گوش دهیم، حاضریم به این نکته اذعان داریم که ما تمامی نتیجه گیریهای فردی خودمان را کنار میگذاریم؛ ما کاملاً آماده بوده و حاضریم به دیگری گوش بسپاریم. بوهم: این خود در منطقی بودن و اصولیت نقش دارد.

– شاید تعداد بسیار قلیلی مایل باشند، اما اکثریت قریب به اتفاق مایل نیستند به ما گوش دهند، زیرا درون انسان در قلیان و ناآرامی قرار دارد. همینکه ما تمایل به کشف چیزی داریم، بعنوان مثال اینکه آیا اساس و پایه ای در کلیت حیات موجود هست یا نه، خود کافی است. این امر زمینه ساز اصولیتی در ما میشود که بتوانیم به یکدیگر گوش فرا دهیم.

بوهم: گوش دادن لازم است، ما مایلیم که اصولی و منطقی باشیم.

– طبیعتاً. آیا حرفهایمان یکی است؟

بوهم: بله.

– دانشمند امیدوار است که از طریق تحقیق در عرصه ماده به این اساس و پایه دست یابد. ما و «الف» و «ب» میگوییم، بیایید در زندگی روزمره خود منطقی و اصولی باشیم. و این بدان معنی است که شما و من و «الف» و «ب» آماده هستیم که به یکدیگر گوش دهیم. این تمام موضوع است. شنیدن خود مبنای مناسبی را برای اصولیت و منطقی بودن، شکل میدهد. هستند مردمی که نه تنها به ما بلکه به هیچ کس دیگری مایل نیستند گوش فرا دهند. بنابراین آیا ما، کسانی که گوش میدهیم، و کم و بیش منطقی هستیم، میتوانیم مبنائی برای شروع داشته باشیم؟ موضوع از این قرار است. این نکته کاملاً منطقی و معقول بنظر میرسد، اینطور نیست؟ حال آیا میتوانیم از این نقطه جلوتر برویم؟

چرا انسان این غیرعقلانی و غیرمنطقی بودن را در زندگی خود وارد نموده است؟ بنظر میرسد که برخی از انسانها میتوانند بخشاً این غیراصولیت را در زندگی خود کنار بگذارند – یک خورده منطقی و اصولی بشوند و بگویند که بیایید شروع به کار کنیم. بیایید با تحقیق در این مورد آغاز نماییم که چرا انسان به این شیوه زندگی میکند. وجه عام و تعیین کننده در زندگی ما، همه انسانها چیست؟ بطور واضح و روشن بنظر میرسد که همان اندیشیدن باشد.

بوهم: بله، درست است. طبیعتاً در اینجا ممکن است افرادی باشند که آنرا نفی کرده و بگویند احساس کردن و یا ممکن است چیز دیگری نقش تعیین کننده و کنترل کننده در حیات انسان را دارد.

– شاید خیلیها اینطور بگویند، اما اندیشیدن بخشی از احساس کردن است.

بوهم: اما هرکس اینرا نمیداند.

– ما اینرا توضیح خواهیم داد. احساس کردن – اگر که پشت آن اندیشه قرار نداشته باشد – آیا در شرائطی خواهی بود که آنرا بیاد بیاوری و متوجه آن گردی؟

بوهم: بله، من معتقدم که در ارتباط با برخی انسانها این نکته بسیار با اهمیتی است.
– بنابراین ما شروع میکنیم. شاید هستند برخی ها که کنه این قضیه را نمی بینند، اما من مایلم که «الف» و «ب» اینرا درک کنند. آنها تاحدودی اصولی شده اند و به یکدیگر گوش میدهند. آنها میتوانند بگویند که اندیشه مهمترین سرچشمه تمامی این معضلات میباشد.

بوهم: آنگاه سوال بعدی این خواهد بود: منظور شما از اندیشیدن چیست؟
– من فکر میکنم که این موضوع بطور بسیار ساده قابل توضیح است. اندیشه غیراصولیت و بی منطقی را در زندگی وارد میکند.

بوهم: بله، اما این چیست؟ چگونه شما میدانید که شما فکر میکنید؟ چه درکی از فکر کردن و اندیشیدن دارید؟

– فکر کردن عبارت است از عملکرد خاطره، آنچه که به تجربه، دانش تکیه داشته و در مغز بایگانی شده است.

بوهم: فرض کنید که ما مایل هستیم اصولیت در کارمان باشد، و در بطن آن اندیشیدن منطقی وجود داشته باشد. آیا منطقی اندیشیدن نیز متأثر از خاطرات میباشد؟

– یک لحظه لطفاً. بیایید با حساسیت بیشتر و در عین حال آرام تر کارمان را پیش ببریم. اگر ما بطور کامل منطقی و اصولی باشیم، در اینجا تنها و تنها شناخت حاکم است. این شناخت اندیشه و اندیشیدن را بکار میگیرد و بدینسان اندیشه ای اصولی و منطقی عملکرد مییابد.

بوهم: بنابراین اندیشیدن تنها و تنها جابجایی خاطرات نیست؟

– نه، نه.

بوهم: خوب، منظورم همین است، چون اندیشه میتواند در جای خود مورد استفاده شناخت قرار بگیرد...
– نه، شناخت از اندیشه استفاده میکند.

بوهم: بله، اما آنچه که اندیشه انجام میدهد، این خواهد بود که تنها به خاطرات تکیه کند.

– لطفاً یک لحظه صبر کنید.

بوهم: اگر از بیرون به کارکرد اندیشه نظر بیاندازیم، متوجه میشویم که راه خودش را میبرد، و درست همانند یک ماشین کارکرد دارد، و اینکه در عین زمان اصولیتی در کارکردش وجود ندارد.

– کاملاً درست است.

بوهم: اما اگر این اندیشه وسیله ای در دستان شناخت باشد...

– آنگاه اندیشیدن دیگر همردیف و مساوی با صرفاً استفاده از خاطرات نیست.

بوهم: آنگاه تکیه به خاطرات ندارد.

– نه، به خاطرات تکیه ندارد.

بوهم: خاطرات مورد استفاده قرار میگیرند، اما مورد تاکید و مبنا واقع نمیشوند.

– اما بعد چه؟ اندیشه محدود است، ناکافی است، عامل درگیری است، و هرگز نمیتواند اصولی و

منطقی گردد...

بوهم: البته بدون شناخت.

— این درست است. چگونه میتوانیم به شناخت دست یابیم، شناختی که بطور همه جانبه اصولی و منطقی باشد؟ البته نه بر اساس نظم و منطق ناشی از اندیشه.

بوهم: من فکر میکنم که میتوان آنرا اصولیت و منطقی بودن ناشی از مشاهده نامید.

— بله، اصولیتی که از مشاهده سرچشمه میگیرد.

بوهم: آنگاه اندیشه همانند وسیله و ابزاری در خدمت شناخت خواهد بود، و بدینسان در همان کلاس و

رتبه قرار میگیرد.

— حال چگونه میتوانم به این شناخت دست یابم؟ این سوال بعدی است. اینطور نیست؟ من چکار باید

بکنم، و یا نباید بکنم، تا به این شناخت در لحظه برسم، چیزی که وابسته به زمان نیست و نقشی در زمان

ندارد، چیزی که هیچ کاری به کار خاطره ها و یادها ندارد، چیزی که هیچ علتی نداشته باشد، و به کسب پاداش

و یا مجازات نیز تکیه ندارد؟ حالتی است که از همه آنچه که گفته شده، رها میباشد؟ چگونه ذهن میتواند به

این شناخت برسد؟ اگر من بگویم، من به این نوع شناخت دسترسی دارم، آنگاه سریعاً باید بگویم که من اساساً

در اشتباه بسر میبرم. این نکته کاملاً روشن است. بنابراین یک ذهن، ذهنی که فاقد هرگونه منطق و اصولیتی

است و هیچ چارچوب درستی ندارد و صرفاً کمی منطقی شده آنهم در این حد که غیرمنطقی بودن خودش را

بیند، چگونه قادر به کسب چنین شناختی خواهد بود؟ شما تنها زمانی میتوانید چنین شناختی داشته باشید که

ذهن شما کاملاً از زمان رها بوده باشد.

بوهم: موافقم. بیایید کمی آهسته تر پیش برویم، چون اگر خواسته باشیم به روش علمی برگردیم، به

نمودهای روزمره آن، بطور خودبخودی زمان بعنوان یک فاکتور خیلی مهم و پایه ای برای علوم در نظر گرفته

میشود. در واقع امر حتی در یونان قدیم نیز، «کرونو» الهه زمان، ابتدا فرزندانش را بوجود میآورد و آنگاه همه

آنها را میبلعد. این دقیقاً همان چیزی است که ما درباره این پایه و اساس بیان میکنیم، همه چیز از همین پایه

و اساس نشات میگیرد و تداوم مییابد و در آن نیز میمیرد. خیلی پیشتر از اینها بشر با زمان بعنوان همین

پایه و اساس شروع کرد.

— بله. و آنگاه کسی از میانه راه برگشته و میگوید که زمان بهیچ وجه همان پایه و اساس نیست.

بوهم: بله، این درست است. تا این لحظه حتی دانشمندان نیز زمان را بعنوان پایه و اساس میشناسند —

همانند سایرین.

— بله همینطور است.

بوهم: حال شما میگویید که زمان همان پایه و اساس نیست. شاید کسی بگوید، این بی معنی است،

اما ما میگوییم که برای تعیین بخشیدن بدان، برای اثبات آن ما آماده هستیم، هرچند که بسیاری از مردم شاید

آنرا اساساً به کناری پرت کرده اند. حُب، حال شما میگویید که زمان همان پایه و اساس تمامی حیات نیست،

اینجا دیگر حالتی است که ما نمیدانیم در کجا واقع هستیم.

— من میدانم که من کجا هستم. به این موضوع هم اکنون میرسیم.

سوال کننده: آیا زمان همان حرکتی است همانند اندیشیدن که ما مباحثی در آن زمینه داشتیم؟

- بله، این همان زمان است، زمان همان اندیشیدن است.
- بوهم: بیایید در این زمینه کمی آرامتر پیش برویم، چون بهمان گونه که ما بارها و مکرراً تاکید کرده ایم، هستند افرادی که بگویند که ما ساعت بمفهوم کرونومی آن هم داریم.
- طبیعی است، این موضوع ساده ای است.
- بوهم: بله، علاوه تا ما فکر میکنیم. اندیشیدن، در عین حال که از زمان با مفهوم کرونومی آن بهره میگیرد، اما همچنین در درون خود انعکاساتی از آن را ثبت میکند...
- عبارت دیگر همان آینده را تصویر میکند.
- بوهم: عبارت دیگر، آینده را و گذشته را بعنوان اینکه ما آنرا تجربه کرده ایم.
- بله همینطور است.
- بوهم: این تصاویر از زمان، خود یک پروسه واقعی اندیشیدن میباشد.
- بله این یک واقعیت است.
- بوهم: این یک واقعیت است، از نگاه فیزیک، اندیشیدن برای کارکرد خود به زمان نیاز دارد، اما در اینجا همچنین صحبت از زمانی است که ما در خود بعنوان گذشته و آینده متصور میشویم و خود را در آینه آنها نگاه میکنیم.
- بله، اینها واقعیات هستند.
- بوهم: بیایید با این اوصاف این نکته را مشخص نماییم که اینچنین زمانی پایه و اساس نیست، و شاید زمان در مفهوم فیزیکی خود نیز اینچنین نیست.
- حال تحقیق روی این نکته را پیش میبریم.
- بوهم: بله، اما ما این احساس را داریم که ما در زمان موجودیت داریم. بدون زمان نمیتواند «منی» وجود داشته باشد.
- بله همینطور است.
- بوهم: «من» میبایست تنها در زمان موجودیت بیابد.
- طبیعتاً، دقیقاً همینطور است.
- بوهم: قرنها و بطور کلی همیشه و در هرزمان چیزی بودنی و شدنی که در زمان تعیین مییابد.
- شدن و بودن با زمان همگام است. حال آیا ذهن میتواند، ذهنی که خود را در طی زمان و بر مبنای زمان متحول نموده...
- سوال کننده: در اینجا منظور شما از ذهن دیگر چه چیزی میتواند باشد؟
- ذهن – مغز، حواس، احساس، همه اینها با هم، ذهن میباشد.
- بوهم: منظور شما ذهنی خاص میباشد.
- بله ذهنی خاص، طبیعتاً؛ من درباره ذهنی صحبت میکنم که در گذشت زمان متحول شده است.
- بوهم: پس ذهن خاص هم وابسته به زمان میباشد.
- طبیعتاً، به زمان، و به بقیه چیزها وابسته است. حال از خود سوال میکنیم که آیا این ذهن، میتواند

از زمان جدا شود، و در همین راستا به شناختی دست یابد که بطور همه جانبه منطقی و اصولی باشد، شناختی که میتواند روی اندیشه کار نماید؟ چنین اندیشیدنی بطور کامل منطقی خواهد بود و به خاطره ها و یادها تکیه نخواهد داشت. آیا شما با من در این زمینه هم رأی هستید؟
بوهم: بله.

– حال چگونه من بعنوان «الف» و یا «ب» – میتوانم از زمان جدا گردم؟ من میدانم که برای جابجائی از نقطه ای به نقطه دیگر و یا فراگیری درسی، فن معینی و غیره به زمان نیاز دارم. این نکته را من خوب درک میکنم، بنابراین صحبت من روی این نوع از زمان نیست. من درباره زمانی صحبت میکنم که همان شدن و تبدیل گشتن معنی میدهد.

بوهم: بعنوان بودن.

– طبیعتاً، شدن همان بودن است. من با بودن شروع به شدن میکنم.

بوهم: و حتی چیزی در درون خود بودن، بهتر، خوشبخت تر.

– بله، همه اینچیزها – بیشتر و بیشترها. آیا حال میتوانم، یا بهتر بگویم: آیا مغز من بعنوان تمامیتی از موجودیت ذهن و روان من قادر خواهد بود در عین تحقیق در مورد موجودیت پایه و اساسی برای حیات از زمان رها و آزاد باشد؟ حال ما با زمانی مجزا روبرو هستیم. اولاً حالتی از زمان که مورد نیاز است، و ثانیاً زمانی که هیچ احتیاجی بدان نیست. منظورم این است که، آیا مغز من میتواند بگونه ای دیگر کارکرد داشته باشد، آنهم نسبت به آن چه که تا هم اکنون عملکرد داشته است، که همان فکر کردن در محدوده زمان بوده؟ این بدین مفهوم است که، آیا میتوان پایانی برای اندیشیدن متصور بود؟ آیا شما میتوانید اینرا بپذیرید؟
بوهم: بله مسلم است، اما آیا میتوانید این نکته را کمی واضح تر بگویید؟ ما میتوانیم چنین سوالی را درک کنیم: آیا امکان این هست که مغز من تحت احاطه و کنترل عملکرد اندیشه واقع نشود؟
– بله، چون این اندیشه همان زمان است.

بوهم: و آنگاه همانطور که شما میگویید، پایانی به اندیشه داده خواهد شد...

– نه!! آیا میتوان پایانی برای زمان بعنوان اندیشیدن متصور شد؟

بوهم: این پایان بر جنبه درک روانی از مفهوم زمان تاکید دارد.

– بله، منظورم طبعاً همین جنبه از زمان است.

بوهم: اما ما کماکان با موضوعی بعنوان اندیشیدن اصولی و منطقی روبرو هستیم.

– طبیعتاً. این کاملاً روشن است. اینرا ما پیشتر گفته ایم.

بوهم: ما درباره اندیشه ها و افکاری در مورد تجارب آگاهانه صحبت میکنیم...

سوال کننده: درباره شدن و بودن...

– و ثبت نمودن و خاطره نمودن یادها، که همان گذشته بعنوان دانسته و دانش میباشد. اوه بله، این کار امکان پذیر است.

بوهم: منظور شما همان خاطره هایی از تجارب است که در حافظه ثبت شده؟

– خاطراتی از تجارب، ادیت و آزارها، آزردهیها، حرص و آزها، همه اینها. آیا رهائی از همه اینها

پایان پذیر است؟ طبیعتاً. موضوع از این قرار است: زمانی اینها پایان خواهند یافت که یک مشاهده ساده و مستقیم این سوال را طرح نماید: این چیست؟ مورد آزار واقع شدن به چه مفهومی است؟ آسیب روانی به چه معناست؟ مشاهده آنچه که «هست» بمعنای پایانی بر تمامی آنها خواهد بود. و چیزهایی را که با مشاهده ای مستقیم مورد ارزیابی قرار داده ایم، بعنوان اثراتی از زمان، بیش از این با خود حمل نکنیم. پایان دادن به هر موضوع بمثابة پایان زمان است. به باور من این نکته کاملاً روشن است. «الف» کسی است که مورد توهین واقع شده، از همان اوان کودکی مورد آزار قرار گرفته است. و حال او به این نکته آگاه میشود که در فضای ناشی از این آزار، صحبت درباره آن، بررسی و بحث و فحص درمورد آن، خود عین تداوم زمان است. بنابراین او میگوید: آیا میتوان بطور مستقیم، بلاواسطه و فوراً، پایانی به این احساس آزرده‌گی داده شود؟

بوهم: بله، من معتقدم که ما بدینسان اندکی پیشتر رفته ایم. شما میگویید، او کشف میکند که آزرده‌گی همان زمان است، و این تجربه مستقیم خود دیگر نشانه ای از روی پای خود ایستادن است.

— طبیعتاً، اینرا میدانم. ما میتوانیم از این نقطه کمی جلوتر برویم.

بوهم: این حالت نمود وضعیتی است که او روی پای خود ایستاده و بر همه چیز واقف است.

— حال بینیم این حالت چه مفهومی را میرساند، حالتی که من از خود تصویری ساخته ام و آن تصویر من از خود، مورد تحقیر و توهین واقع شده، نه خودم بطور مشخص.

بوهم: شما میخواهید چه چیزی را برسانید؟

— خوب. در پروسه شدن، چیزی که همان عملکرد زمان است، من در درون خود تصویری از خود میسازم.

بوهم: اندیشه این تصویر را خلق کرده است.

— اندیشه متأثر از تجربه، تعلیم و تربیت و شرطی بودن خود، تصویری را خلق کرده و آن تصویر را از من مجزا نموده است. در واقع امر «من» همان تصویر خلق شده است، با اینهمه آن تصویر و من از هم جدا گشته ایم، و این نمود کامل بی منطقی و غیر اصولی بودن است. اگر من به این نکته واقف باشم، اینکه آن تصویر همان «من» هست، آنگاه من کمی منطقی شده ام.

بوهم: من فکر میکنم که این نکته بهیچ وجه روشن نیست — چون اگر من آزرده شده ام، این احساس در من هست که آن تصویر خودم هستم.

— شما خود همان تصویر هستید.

بوهم: شخصی که آزار دیده است، اینگونه احساسی دارد، متوجه هستید؟

— قبول. اما در آن لحظه ای که شما چنین نقشی ایفا میکنید، شما خود را از آن تصویر جدا میسازید.

بوهم: موضوع همین است. ابتدا شما این احساس را دارید که آن تصویر، که همان «من» است، آزرده است، و آنگاه خود را از آن تصویر جدا میسازید، که روی آن موضوع کار کنید...

— ... و این نمود بی منطقی و ناهمگونی درونی است.

بوهم: برای اینکه اینگونه نمیتوان پیش رفت.

– بله، همینطور است.

بوهم: و در اینجا است که زمان نقش ایفا میکند، چون من بخودم میگویم که این موضوع زمان میطلبد تا بتوانم روی آن کار کنم.

– درست است. اگر من بتوانم این موضوع را متوجه گردم، منطقی گشته و مستقیماً عمل میکنم. این عمل در واقع به این نکته تاکید دارد که من بدون فوت وقت از همه آن قضایا رها میشوم.

بوهم: بیایید عمق این قضیه را بیشتر بشکافیم. از همان پله اول، صحبت از آزدگی است. در واقع من در ابتدا از تصویر خود جدا نیستم. این تصویر وسیله شناسایی من میباشد.

– من خود همان هستم.

بوهم: من همان هستم. اما پس از آن من خود را کنار میکشم، و میگویم که در اینجا بنظر من یک «منی» میبایست وجود داشته باشد، چیزی که بتواند این حالت را تحمل نماید.

– بله، کسی که بتواند روی این موضوع کار کند.

بوهم: و این کار نیازمند گذشت زمان است.

– بله این زمان است.

بوهم: این زمان است، اما منظورم این است که، من فکر میکنم شکل گیری آن درد از زمان بهره میگیرد. در اینجا میبایست خیلی آرام تر موضوع را دنبال نمایم. چون اگر من اینکار را نکنم، یعنی زمان در اختیارش نگذارم، طبعاً این زخم نمیتواند موجودیت بیابد.

– درست است.

بوهم: اما از درون تجربه بطور عام، بنظر نمی رسد که قضایا بدین گونه پیش میروند.

– بیایید با هم روی این موضوع خیلی آهسته پیش برویم. من مورد آزار قرار گرفته ام. این یک واقعیت است. زمانیکه من در برخورد با این موضوع بگویم که میبایست با این آزدگی خود کاری بکنم، زمینه ساز یک جدایی میگردم و خود را از آن آزدگی خود جدا میکنم.

بوهم: این «من» که قرار است در این زمینه کاری انجام دهد، از «من» آزرده متفاوت میشود.

– جدا میگردد، طبیعتاً.

بوهم: و او دارد فکر میکند که چکار باید بکند.

– این «من» متفاوت است چون قرار است که «من» آزرده به آن من دیگر تبدیل شود.

بوهم: اندیشه در درون خود وضعیتی را متصور میشود که میبایست در آینده شکل بگیرد.

– بله، من آزار دیده هستم. در اینجا انشقاقی بوجود میآید، یک جدایی. «من» که همواره تلاش بسوی شدن دارد، میگوید: من باید روی این موضوع کنترل داشته باشم. من میبایست این حالت را از خود دور نمایم. من میبایست دست به عمل بزنم، یا تلافی آنها در بیاورم، چون مورد آزار واقع شده ام. این حرکت ناشی از انشقاق، بین آنچه هست و آنچه که قرار است بشود، همان زمان است.

بوهم: حال این نکته را ما میفهمیم. اما موضوع کماکان در عرصه ای دیگر ناروشن باقی مانده است. شخصی که در آزدگی قرار دارد فکر میکند که، آن زخم مجزا و غیر وابسته از «من» موجودیت دارد، و اینکه

او در این زمینه میبایست دست به کاری بزند. من در ذهن خود شرایط بهتری را متصور میشوم و آنچه را که برای آینده خود در نظر میگیرم. بیایید بهر حال این نکته را تلاش کنیم که خوب و واضح توضیح دهیم، چون شما میگویید که بهر حال هیچ جدایی در اینجا وجود ندارد و همه اینها بازی های تصورات در درون فکر میباشند.

— اصولیت در من کشف میکند که در اینجا هیچ صحبتی از جدایی در میان نیست.

بوهم: در اینجا هیچ تفاوت و جدایی در میان نیست، اما این شبه تصور و اندیشه فرضی است که در اینجا مثلاً جدایی موجود است، و این تصور است که کماکان در کار بوده و زخم را موجودیت و تداوم میبخشد.

— همینطور است. چون چنین اندیشه مفروضی موجودیت مییابد که تبدیل به من میشود.

بوهم: بله. من این هستم و میخواهم آن بشوم. بنابراین موضوع بدینسان پیش میرود که من آزرده هستم و میخواهم که آزرده نباشم. همین اندیشه بطور ساده عاملی میشود که آزردهگی کماکان باقی میماند. — کاملاً درست است.

سوال کننده: آیا این جدایی درست در همان لحظه ای نیست که من از آن آگاه میگردم و میگویم که من آزار دیده ام؟

— من آزار دیده ام. در ادامه میگویم، من جوابت را خواهم داد که مرا آزرده ساخته ای و یا اینکه میگویم: من باید خودم را در برابر این حالت کنترل کنم — و یا در درون خود ترس را خلق میکنم، و غیره. سوال کننده: اما آیا این احساس ناشی از جدایی درست در لحظه ای موجودیت نمی یابد که من میگویم که آزار دیده ام؟ — این نشانه غیر اصولیت است.

سوال کننده: آیا درست لحظه دانستن این وضعیت آزردهگی است که غیراصولیت را بوجود میآورد؟

— بله، اگر منظور شما این باشد که درست در لحظه آزار دیدن گفته شود که: "من آزرده شده ام".

بوهم: آنگاه این جدایی موجودیت مییابد، اما من فکر میکنم که شما پیش از اینکه این اتفاق روی دهد، یک شکلی از شوک دریافت میکنید. ابتدا شما یک شوک آرام را میگذرانید، دردی و یا چیزی در این راستا؛ بدینگونه شما درد را شناسایی میکنید. آنگاه شما از آن حالت نتیجه و جمع بندی معینی را در نظر میگیرید و میگویید: "من آزرده شده ام" و پس از آن بدون کمترین زمانی و فوراً جدایی آغاز میشود، چون شما شروع میکنید به اینکه دست به کاری بزنید و یا واکنش نشان دهید.

— طبیعی است. اگر من آزار ندیده باشم، نمیتوانم متوجه باشم که در اینجا اساساً جدایی و تفاوتی وجود دارد یا نه. اگر من آزرده باشم، تازمانیکه من به آن زخم و آزردهگی اهمیت داده و خواسته باشم دست بکاری بزنم، کماکان غیراصولی و غیر منطقی باقی خواهم ماند. بعبارت دیگر خواسته باشم از وضعیت آزار دیده، خود را به وضعیت دیگری برسانم. پس از آن است که در رفتارم بی منطقی و غیراصولی بودن حاکم میگردد. این باور من است.

بوهم: اما اگر شما به آن بهائی ندهید، چه اتفاقی میافتد؟ حال در نظر بگیرید که شما بخود

میگویید، من نمیخواهم این شدن را دنبال نمایم؟

— آه، اما این کاملاً چیز دیگری است. این بدین معنی است که من دیگر بیش از آن نمی اندیشم، بیش از این از جایگاه اندیشه و زمان دست به مشاهده نمی‌زنم.

بوهم: میخواهید بگویید روش نگرش شما به موضوعات اینگونه نیست. این دیگر تئوری شما نیست. — درست است.

بوهم: چون شما نمیتوانستید بگویید که زمان ایده و تئوری ای است که هرکس برای اهداف روانشناسانه اش در نظر میگیرد.

— بله. این یک فاکتور عام میباشد؛ زمان عاملی است که شامل تمامی انسانها در وجه عام میشود. و ما میخواهیم نشان دهیم که زمان یک توهم است...

بوهم: زمان از نگاه روانشناسانه اش.

— طبیعتاً، این نکته کاملاً روشن و واضح است.

بوهم: میخواهید بگویید که اگر ما یک زخم و یا درد و یا آزدگی و امثالهم را از نگاه زمان مورد توجه قرار ندهیم، چیزی از آن زخم باقی نخواهد ماند؟

— بله، آن درد دیگر تداوم پیدا نکرده و پایان مییابد. — چون شما قرار نیست که آنرا در خود حفظ کرده و از آن سکو به جای دیگری برسید و یا به چیز دیگری تبدیل شوید.

بوهم: زمانیکه شما تلاش دارید به چیز و یا حالتی دیگر تبدیل شوید، عامل تداوم آن درد و آن مشکل میگردید...

— این درست است. شما با آنچه که هستید پیش میروید، نشانه ای ...

بوهم: بهمین دلیل مبارزه میکنی که چیز دیگری بشوی.

— ما درباره شناخت بحث میکنیم. عبارت دیگر، شناخت زمان نمی شناسد. شناخت فرآورده زمان نیست، چون زمان عبارت است از خاطرات و از این قبیل. بنابراین در اینجا شناخت است که موجودیت مییابد. شناختی که از زمان آزاد است، و روی خاطره ها کار میکند، روی اندیشه و اندیشیدن کار میکند. بگونه ای دیگر اگر گفته شود، شناخت اندیشیدن را مستدل و اصولی میکند، اما نه آن اندیشیدنی که به خاطرات و یادها تکیه دارد. با این اوصاف آیا فکر میکنید این اندیشه دیگر بدرد هیچ شیطانی هم میخورد؟ نه! یک لحظه لطفاً! من اصلاً معتقد نیستم که اندیشه نقشی هم در زندگی به عهده دارد. ما گفتیم که اگر زمان نباشد، شناخت موجودیت مییابد. اندیشیدن — اندیشیدنی که به خاطرات و یادها، به تجربه ها، به دانش تکیه دارد — خود حرکت ناشی از زمان است در مضمونی از تبدیل شدن. ما درباره زمان آنهم از جنبه روانشناسانه آن و نقش روانی آن روی انسان صحبت میکنیم، نه اینکه درباره زمان کرونومی، یا زمان در مفهوم شب و روز و از این قبیل. ما میگوییم محتوای رها شدن از زمان همان شناخت میباشد. شناخت، رهایی از زمان است، و هیچ اندیشیدنی را نمی شناسد.

بوهم: ما گفتیم که شناخت ممکن است از اندیشه بهره بگیرد.

— صبر کنید. من در این رابطه مطمئن نیستم. آهسته پیش برویم. شاید شناخت از اندیشه برای توضیح دادن استفاده میکند، اما شناخت همواره عمل میکند. در این راستا آن عمل به اندیشه تکیه میکند. حال،

زمانی که شناخت هست، در اینجا تنها صحبت از عمل است. چه احتیاجی میتواند به اندیشیدن و اندیشه باشد؟ چون شناخت از هنجار و اصولیت برخوردار است، بنابراین عمل و حرکت تابع اصول میباشد. عملی که به اندیشه تکیه دارد، به عملی غیر اصولی و غیر منطقی تبدیل میشود. بنابراین شناخت از اندیشه بهره نمیگیرد.

بوهم: خوب، ما باید این موضوع را کاملاً روشن سازیم، چون در عرصه های معینی میبایست از اندیشه بهره گرفت... اگر شما، بعنوان مثال، روی چیزی قرار است تمرکز نمایید، از مناسب ترین اندیشه ها بهره میگیرید تا بدانید که چگونه میبایست آن عمل معین را انجام دهید.

— اما این که شناخت نیست.

بوهم: اما در آن عرصه معین شما میباید از حداقل شناخت بهره مند باشید.

— به شناختی محدود و بخشاً دست مییابیم. دانشمندان، نقاشان، آرشیتکتها، دکترها، هنرمندان و غیره همواره بخشاً شناخت دارند. ما درباره آقای «الف» و آقای «ب» صحبت میکنیم، کسانی که در جستجوی اساس و پایه کلیت وجود هستند؛ آنها اصولی میشوند، و ما میگوییم که شناخت هیچ زمانی را نمیشناسد، و بهمین دلیل کاری بکار اندیشه ندارد، و چنین شناختی با عمل یکسان است. چون شناخت منطقی و اصولی است، عمل نیز اصولی میباشد. مرا ببخشید، من نمیخواهم خودم را مثال بزنم. من با خلوص نیت کامل این نکته را یادآور میشوم. آن جوان، آن مرد جوان در سال ۱۹۲۵، در سال ۱۹۲۹ سازمان نظم ستارگان را منحل نمود. در آنجا صحبتی از اندیشیدن نبود. مردم میگفتند، "این کار را بکن"، "آن کار را نکن"، "اینرا دوست بدار"، "آنها دوست نداشته باش". او شناخت داشت و گفت: "اینها را رها کنید" تمام! چرا ما به اندیشه احتیاج داشته باشیم؟

بوهم: اما شما از برخی اندیشه ها بهره گرفته اید که «نظم ستارگان» را منحل نمایید، مثلاً چه زمانی برای اینکار مناسب بوده و باید آنرا پیش برد.

— کلمات تنها بعنوان سهولت کار مورد استفاده قرار میگیرند، برای اینکه بتوانی با سایر انسانها در پیوند قرار گیری.

بوهم: اما با اینهمه حداقل به اندیشه های عملی معینی احتیاج داشتید.

— عمل در تصمیم موجودیت مییابد.

بوهم: منظور من در مورد تصمیم گیری نبود. اولین عمل اساساً به اندیشه احتیاجی ندارد؛ تنها پس از آن است که اندیشه مورد استفاده قرار میگیرد.

— این نکته نشانه هیچ ارزشی نیست. این موضوع همانند این است که بخواهید بالشی را از نقطه ای برداشته و در نقطه دیگری بگذارید.

بوهم: بله، من میفهمم. پس با این حساب در بطن عمل اندیشه هیچ نقشی ندارد.

— این همه آن چیزی بوده که من میخواستم بگویم.

بوهم: اما بعنوان یک واقعیت در درون چیزها نشت میکند...

—... موضوع مثل یک موج است.

سوال کننده: آیا در طی این پروسه تغییری درون اندیشه بوقوع میپیوندد؟

— بله، طبیعی است. چون شناخت هیچ زمانی را نمی شناسد، حتی مغز نیز خود در طی این پروسه

تغییراتی را پشت سر میگذارد.

بوهم: بله، آیا میتوانیم بررسی کنیم که منظورتان از این گفته چیست؟

— آیا این مفهوم از آن تداعی نمیشود که میبایست هر عمل و هر کاری را که انسان انجام میدهد با شناخت مستقیم مورد توجه و کنکاش قرار داده تا واکنش او خود بخشی از شناخت گردد؟ منظورم بعنوان مثال اینطور است: من حسود هستم. در اینجا آیا شناختی وجود دارد که تمامی گستره حسادت را مشخص نموده و بدینسان به آن پایان دهد؟ پایانی باشد به حرص و آز، امیال، و همه آن چیزهایی که به حسادت مرتبط هستند؟ متوجه هستید؟ انسانهایی که در بی منطقی و ناهمگونی بسر میبرند، بدین گونه قدم به قدم و هرچه بیشتر دور میشوند — از حسادشان، آنها از وابستگیهایشان دور میشوند، از عصبیتهایشان، از این و یا آن و بالاخره از همه شان. و این میشود یک پروسه مداوم برای شدن — قبول؟ اما شناخت، که بطور همه جانبه اصولی و بر منطق متکی است، همه این ها را کنار مینهد.

بوهم: قبول.

— آیا این یک واقعیت است؟ یک واقعیت در این مفهوم که «الف» و «ب» دیگر حسود نیستند:

هرگز!!

بوهم: در این رابطه میبایست با هم صحبتی داشته باشیم، چون برای من دقیق نیست که شما چگونه میتوانید اینرا تضمین نمایید.

— اوه البته، اینرا من تضمین میکنم!!

بوهم: اگر کسانی که میتوانند گوش کنند، میتوانند به این برسند که ...

— بعبارت دیگر اگر میخواهیم که آن پایه و اساس را کشف کنیم، میبایست با شنیدن شروع کنیم.

بوهم: میدانید، دانشمندان، نمیتوانند همیشه گوش کنند. حتی انیشتین و بوئر در برخی لحظه ها به یکدیگر نمیتوانستند گوش کنند. هرکدام از آنها وابسته به نقطه نظرات خودشان بودند.

— در چنین حالاتی آنها تابعی از غیراصولیت و غیرمنطقی بودن خود میگردند.

۴. خود مرکز بینی و تخریبات آن.

کریشنامورتی: مایلم سوالی طرح نمایم که فکر میکنم ما را به مبحث قبلی مان متصل مینماید: چه کاری میبایست انسان انجام دهد تا بطور بنیادی و عمیقاً تغییر کند؟ او بحرانی را بعد از بحرانی دیگر پشت سر گذارده است، او هدف بسیاری از شوکهای وسیع و گسترده شده است، انواع بدبختی ها را از سر گذرانده، جنگها کرده، مزه انواع دردها و رنج های شخصی را چشیده. شاید اینجا و آنجا کمی صمیمیت، لحظه ای خوشحال کننده و لذتبخش داشته، اما اینها نمود تحولی بنیادین در او نیستند. چه کار باید کرد تا انسان راهی که تاکنون پیموده را ترک کرده و راهی بغایت نوین انتخاب نماید؟ من فکر میکنم که این یکی از بزرگترین مشکلات ما است، آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟ چرا؟ اگر شما خود را همانگونه که میبایست نسبت به همه رویدادهای جهان کنونی مسئول بدانید، برای تغییر راه و روشی که انسانها تاکنون پیموده اند، چکار خواهید کرد؟ تا مردم از این راه خارج شده و راستائی اساساً نوین در زندگی خود انتخاب نمایند؟ آیا این صرفاً سوالی زیبا و خوش آیند است؟ آیا اساساً این سوال هیچ مفهومی را میرساند؟

دیوید بوهم: خوب، مفهوم این سوال زمانی روشن خواهد بود که بتوانیم چگونگی عمل مربوطه را تشخیص دهیم.

— آیا این سوال بخودی خود هیچ مفهومی را میرساند؟

بوهم: بطور غیرمستقیم تداعی این نکته است که: عامل بازدارنده انسان چه چیزی میتواند باشد.

— بله، همانطور است.

بوهم: اگر ما میتوانستیم مشخص نماییم که چگونه و به چه روشی این راه کنونی را پیش میبرند...

— آیا خودمرکزی در رفتار و کردار میتواند عامل اصلی شرطی بودن انسان باشد، چیزی که هیچ پایانی

برآن قابل تصور نیست؟ بنظر میرسد که خودمرکز بینی در انسان تغییر میکند و گاهی حتی از او دور میشود، اما آن مرکز در جای خود کماکان باقی میماند. شاید این سوال در راستای تداوم مباحث چندروز گذشته قرار نداشته باشد، اما من فکر کردم که ما میتوانیم در این زمینه پیش برویم.

بوهم: آیا شما در ذهن خود ایده و یا چیز خاصی بعنوان عامل بازدارنده انسان دارید؟ عاملی که آنها

را عملاً از متحول شدن باز میدارد؟

— به باور من بله.

بوهم: خوب این چه چیزی است؟

— چه عاملی باعث ناتوانی و سترون شدن انسان در راستای تحول درونی است؟ آیا ما تداوم دهنده

اعمالی نیستیم که ناشی از شرطی بودنهایمان است؟ آیا ما اساساً قضایا را از بیرون نگاه نمی کنیم؟ اینکه

میخواهیم امور درونی انسانها را با اعمال بیرونی کشف نماییم. آیا ما میتوانیم این نکته را مشخص کنیم که

اعمال بیرونی انسان دقیقاً همانند اعمال درونی آنهاست و اینکه همان حرکتهاست و آیا در ادامه چنین بحثی در

راستائی پیش خواهیم رفت که به درک مفهوم همه این اعمال برسیم؟ آیا این چنین تحولی و یا بحث در مورد

آن با توجه به شرطی بودن‌هایمان امکان پذیر است؟

بوهم: منظور شما زمانیکه لغت «بیرونی» را مطرح میکنید، چیست؟ آیا منظور شما موقعیت اجتماعی است؟

— منظورم شرطی بودن در وجه عام است، شرطی بودن ناشی از مذهب، ناشی از تعلیم و تربیت، ناشی از فقر پرستی، عشق به ثروت، ناشی از آب و هوا، ناشی از تغذیه؛ همه اینها نمود بیرونی انسان هستند. اینکه ذهن انسان به شیوه معینی مشروط میگردد. اما اگر شما کمی دقیق تر بنگرید، آنگاه متوجه میشوید که از زاویه روانشناسانه نیز شرطی بودن خاصی عملکرد مییابد که کمابیش با امور بیرونی همخوانی دارد.

بوهم: این درست است که شیوه اندیشیدن یک انسان تحت تاثیر مجموعه روابط او قرار دارد. اما در عین حال نمایانگر این نکته نیست که تاثیر این شرطی بودن، مخرب است و اینکه چرا چنین وضعیتی پیش می آید.

— این محتوای همان سوالی است که من طرح کرده ام.

بوهم: بله. اگر چنین مشروط بودن در حد نمود بیرونی قرار داشتند، کنار نهادن آن را میتوانستید ساده بگیرید. حتی ممکن بود که شما در نمود بیرونی تحت تاثیر عوامل شرطی دیگری قرار می‌گرفتید.

— در این زمینه ها بطور همه جانبه تلاش صورت گرفته است.

بوهم: بله، کمونیستها فکر میکردند با برپائی جامعه ای دیگر میتوانند به انسانی دیگر تبدیل شوید. اما این طور پیش نرفت! من فکر میکنم که چیزی در درون انسان آنچنان عمیق و محکم جای دارد که از خود در برابر هرگونه تغییری حفاظت میکند.

— آن چیست؟ آیا اساساً میتوانیم به کنه آن دست بیابیم؟

بوهم: تنها زمانی که با تلاشی بسیار دقیق خواسته باشیم آنرا کشف کنیم.

— من معتقدم اگر ما ذهن خود را در چنین راستائی سوق دهیم، میتوانیم آنرا کشف نماییم. من تنها و تنها این سوال را طرح میکنم: آیا این سوال فی نفسه میتواند نمود ارزشی بوده و در راستای آن مباحثی میباشد که ما در چند روز اخیر پیش برده بودیم؟

بوهم: خوب، بنظرم ما درباره پایان بخشیدن به نقش زمان صحبتی داشتیم و اینکه میبایست تمایل خود برای تبدیل شدن به چیزی دیگر را پایان دهیم. در ادامه در مورد پیوند با اساس و پایه وجود و حیات را در نظر گرفتیم که فقط در حالتی از منطقی بودن و اصولیت چنین پیوندی صورت میگیرد. اما حال میتوانیم به این نکته اذعان نماییم که ذهن از چنین اصولیت و همگونی برخوردار نیست.

— بله، ما گفته بودیم که انسان مشخصاً غیر اصولی و رفتارناهمعقول است.

بوهم: و این حالت شاید که بخشاً در مسدود نمودن راه انسان برای تغییر نقشی داشته باشد. چون اگر چنین اصولیتی در انسان وجود میداشت، تماس با هسته و اساس وجود امری اجتناب ناپذیر محسوب میشد. اینطور نیست؟

— بله. ما در مباحث اخیر خود در مورد پایان زمان بحث کردیم. دانشمندان میخواهند به این نکته از طریق بررسی در دنیای مادی برسند. همچنین بسیاری افراد باصطلاح مذهبی تلاش نمودند به کشف این نکته

ناائل آیند _ حتی نه در محدوده کلمات _ که آیا به زمان میتوان پایان داد. ما در این زمینه به اندازه کافی پیش رفته ایم، و گفتیم که چنین کاری برای هر فردی امکان پذیر است، آنهم کسی که بخواهد گوش دهد، و اینکه او قادر است با کمک شناخت پایان زمان را کشف کرده مشخص نماید. چون شناخت در جایگاه یکسانی با خاطرات و یادها قرار ندارد. خاطرات در واقع امر همان زمان است؛ خاطره همان تجربه است، دانسته ای که در مغز به ثبت رسیده است و غیره. تا زمانی که این حالت عملکرد دارد، هیچ امکانی برای دستیابی به شناختی اصیل و بی واسطه موجود نخواهد بود. شناختی همه جانبه و عمیق، و نه شناختی که بخشاً و یا محدود باشد. هنرمند، دانشمند، موسیقی دان، همه آنها فقط بخشاً به شناخت دسترسی پیدا میکنند، و بهمین دلیل است که آنها کماکان در پیوند با زمان قرار میگیرند.

آیا دسترسی به چنین شناختی امکان پذیر است؟ شناختی که محتوای آن پایان یافتن «من» میباشد، چون وجود و حضور این «من» خود بمعنی حضور زمان است؟ من، خود من، وضعیت من، زخمهای من، و همه اینها. تنها در چنین شرائطی است که شناختی همه جانبه و گسترده موجودیت میباشد. ما چنین مفهومی را مشخص کرده ایم و در راستای این سوال پیش رفتیم که آیا انسان قادر خواهد بود ساختاری همچون «من» در خود را بطور همه جانبه و ساختاری از بین ببرد؟ ما گفته بودیم چنین امکانی وجود دارد و در این زمینه پیش رفتیم. البته افراد بسیار محدودی را میتوان یافت که تمایلی برای گوش کردن داشته باشند، چون این مبحث بجای خود میتواند بسیار دهشت آور جلوه کند. پس از همه اینها به این سوال رسیدیم: اگر نقطه پایانی بر «من» گذارده شود، پس از آن چه چیزی باقی می ماند؟ آیا فقط حالتی از خلاء پیش می آید؟ طبعاً برای رسیدن به چنین حالتی هیچ اشتیاقی و هیچ تمایلی نشان داده نمیشود. اما اگر شما بدون چشم داشت به کسب پاداشی و یا بدون ترس از مجازاتی دست به چنین تحقیقی بزنید، آنگاه شاهد چیزی در این میانه خواهید بود. ما گفته بودیم که این چیز، همان تمامیت خلاء است و بزبانی دیگر همان سکوت و حضور تمامیت انرژی میباشد. خوب حال این نکته بسیار خوش آهنگ جلوه میکند. با اینهمه چنین چیزی برای یک انسان عادی که کمی جدی است و یا مایل است در این راستا پیش برود، مفهوم و معنی خاصی را تداعی نمیکند؛ چنین فردی دلش میخواهد از موجودیت فعلی خود گامی فراتر نهد. و آنگاه ما به این نکته اشاره کردیم که آیا فرای این خلاء و سکوت و تمامیت انرژی چیزی میتواند عملکرد داشته باشد، ما مشترکاً گفتیم که بله، چنین چیزی هست.

بوهم: بله، که همان پایه و اساس حیات میباشد.

_ بله، پایه و اساس. آیا مضمون تمامی این بحث ما تنها تاکید روی این نکته است که از همان اولین قدم آنچه که حائز اهمیت است، شنیدن و گوش سپردنی عمیق میباشد؟ آیا میبایست من، بعنوان یک نمود انسانی، تمامی اعمال ناشی از فعالیت خود مرکزی خودم را بطور کامل نادیده بگیرم؟ چیزی که از انسان موجودی مخرب ساخته و اعمالش را ناشی از مرکزی خودبین پیش برده؟ اگر او چنین رفتاری از خود نشان میدهد ناشی از امید به کسب پاداش و یا ترس از مجازات است؛ پس در اینجا اندیشه دیگری است که میدان عمل یافته، بعنوان یک عامل شکل دهنده این رفتار. بیایید همه اینها را بکناری بیافکنیم. باید چکار کرد تا انسان زیربار نرود _ البته اگر مجاز باشم از این کلمه استفاده کنم _ همه این چیزها را کنار نهد، منکر

هرچیزی باشد و به هیچ عاملی تن ندهد؟

میدانید، انسان در این راستا از هرچیزی و هرکاری بهره گرفته – روزه گرفته است، به انحاء گوناگون خود را شکنجه کرده است، موجودیت خودش را در برابر یک عقیده نادیده گرفته و از خواسته های عادی خود دست کشیده، سعی کرده وجود خود را در راستای موجودیتی بزرگتر و همسو با آن قرار دهد و یا بوسیله آن چیز بزرگتر خودش را تعیین بخشد. همه انسانهای مذهبی این کارها را انجام داده اند، اما با این وجود این «من» همواره در کنارشان باقی مانده است.

بوهم: بله. اگر چه این کارها هیچ مفهومی ندارند، اما بهرحال در هر شکلی که در نظر بگیرید موضوع مورد بحث ما را روشن نمیکند. اگر بطور عام بخواهیم صحبت نماییم، انسانها میخواهند با انجام برخی کارهای بی معنی به یک چیز معنی دار برسند. اما اینطور بنظر میرسد که ذهن باعث میشود تا از نگاه مستقیم و برداشت مستقیم این موضوع ممانعت گردد. ذهن خود را در تقابل با نگاهی واقعی نسبت به این مسئله قرار میدهد.

– ذهن، خود را در برابر این تضاد مداوم قرار میدهد، و در عین حال خودش را از آن دور میگرداند.

بوهم: او خودش را از این واقعیت که این تضاد و تقابل کمترین مفهومی ندارد، کنار میکشد.

– انسان درون این قضیه را نمی بیند.

بوهم: ذهن در عین حال به این نکته تاکید آگاهانه دارد که خودش را بر اوضاع محاط و مسلط نشان

دهد.

– ذهن انسان از نگرش عمیق جلوگیری میکند.

بوهم: او این کار را تقریباً هدفمند انجام میدهد، اما نه اینکه کاملاً آگاهانه باشد، بدانگونه که مثلاً

در هندوستان انجام میدهند؛ مثلاً به هیمالیا میروند، چون فکر میکنند که در آنجا امکان تاثیر پذیری برایشان وجود ندارد.

– اما با اینهمه نتیجه ناامید کننده است. آیا منظور شما در واقع امر این است که ذهن، ذهنی که

کماکان در تضاد و بحران قرار دارد، نمیخواهد بپذیرد که از این تلاش میبایست دست بردارد؟

بوهم: این نکته به اندازه کافی روشن نیست، اینکه چرا او دست از اینکار برنمیدارد؛ چرا ذهن نمی

خواهد بی معنی بودن همه جانبه تضادها را ببیند. او خود را گرفتار میکند، او خود عامل پنهان نمودن تضادها میشود.

– فلاسفه و افراد باصطلاح مذهبی روی مبارزه تاکید دارند، آنها خواهان آن هستند، به تسلط، و فشار

تاکید میکنند. آیا اینکار میتواند یکی از علل عدم تمایل انسان برای تغییر روش زندگی خود باشد؟

بوهم: شاید. آنها امیدوارند از طریق مبارزه، جنگیدن، به نتیجه ای بهتر دست یابند. آنها نمیخواهند از

آنچه که دارند دست بکشند، بلکه مایلند از طریق مبارزه آن را بهتر کنند.

– بشر حیاتی بیش از دومیلیون سال را پشت سر گذاشته: منتجه آن چیست؟ جنگهایی بیشتر، تخریباتی

گسترده تر و وحشیانه تر.

بوهم: من میخواهم بگویم که از یک جهت از درک واقعیات و رفتن به کنه آنها امتناع میکنند، و از

سوی دیگر بطور همزمان امیدوار هستند که مبارزه بتواند برایشان چیزی بهتر به ارمغان آورد.

— من نمی‌دانم که این نکته را ما درست و دقیق در مدنظر قرار داده ایم یا نه؛ اینکه روشنفکران — من این کلمه را در عین احترام و تایید کامل مورد استفاده قرار میدهم — اینکه روشنفکران در این جهان کنونی کماکان روی مبارزه بیش از هرچیز تاکید و تکیه میکنند.

بوهم: بله، متوجه هستم که بسیاری دقیقاً این کار را انجام داده اند.

— اکثراً اینکار را کرده اند.

بوهم: بعنوان مثال کارل مارکس.

— مارکس و برونوسکی، کسانی که کماکان درباره مبارزه صحبت میکنند، اینکه میباید کماکان دانش

بیشتری در این زمینه اندوخته شود. آیا این روشنفکران روی ذهن ما تاثیر زیادی نگذاشته اند؟

بوهم: من فکر میکنم اساساً مردمی که این کارها را انجام میدهند، بدون تاثیر پذیری از این

روشنفکران به این کارها دست میزنند. مبارزه بهرحال در همه جا مورد تاکید و تشویق میباشد.

— بله، منظورم همین است. در همه جا. ولی برای چه؟

بوهم: خوب، بطور غیرمستقیم، مردم اینطور فکر میکردند که این کار ضروری است، چون آنها میبایست

با طبیعت بجنگند تا بتوانند زنده بمانند.

— بنابراین برای مبارزه با طبیعت فعلاً از مبارزه با سایرین بهره گرفته میشود؟

بوهم: بله، بخشاً. میدانید، شما میبایست یک شکارچی ماهر باشید، و میبایست با جنبه های ضعیف

خود مبارزه کنید تا بتوانید ماهر گردید. در غیراینصورت این کار امکانپذیر نخواهد بود.

— بله، همینطور است. آیا ذهن ما بدینگونه نسبت به امور شرطی شده و شکل گرفته است؟ و

ساختارش بر این روش پایه ریزی شده؟

بوهم: خوب، این البته حقیقتی است، اما این امر بهرحال گویا نیست که چرا وارد کردن تغییر در این

روند اینچنین مشکل جلوه میکند.

— برای اینکه من به این حالت عادت کرده ام. من در بند آن اسیر هستم، اما بهرحال بدان عادت کرده

ام.

بوهم: اما من فکر میکنم که درعین حال نیروی متضادی وجود دارد که مایل است از این شرایط بیرون

بیاید.

— چرا انسان در برابر تغییر در خود مقاومت میکند؟ اگر شما بی پایه گی آن را، غیرمنطقی و

غیراصولی بودنش را مشخص نمایید، و اجازه دهید تا تمامی زنجیره علت و معلولی آن روشن گشته و دیده

شود، آنگاه شما نمونه ای به آنها نشان دهید، داده هایی در همه زمینه ها در اختیارشان قرار دهید. برای

چه انسان از مقاومت در برابر تغییر دست نمیکشد؟

بوهم: برای آنچه که من گفتم؛ اگر انسانها در شرائطی میبودند که بطور کامل اصولی و منطقی باشند،

میتوانستند از مقاومت خود دست بردارند، طوری که به اعتقاد من در این شکل بسیاری چیزها نهفته است. شما

میتوانید ناهمگونی و غیر منطقی بودن قضیه را نشان دهید، اما در اینجا چیزهای بیشتری هم وجود دارد، در

این مفهوم که انسانها نسبت به شیوه در نظر گرفته شده برای زندگی خود تردید نمیکنند و خود را مقید نمیدانند که به حقیقت آن پی ببرند. حتی اگر تا حدی مسائل را برایشان روشن کنید، بازهم تلاش میکنند در همان حد و ناآگاه باقی بمانند.

– خوب با این اوصاف چگونه میتوان آنها را آگاه نمود؟

بوهم: این نکته ای است که میباید مشخص نمایم. من فکر میکنم که انسانها خودشان میبایست نسبت به تداوم شرطی بودن خود، نسبت به خودداری خود از درک شرطی بودنشان آگاه گردند. شاید این موضوع چیزی بیش از یک عادت ساده نیست، شاید این حالت ناشی از نتایجی است که از گذشته برایشان باقی مانده، نتایجی که حال مجدداً مورد بازبینی و تغییرات متناسب با اوضاع قرار گرفته است، بدون اینکه اساساً انسانها نسبت به این پروسه اطلاعی داشته باشند. انسان توسط بسیاری چیزها در بند این روش و این شیوه زندگی خود اسیر است. شاید شما بتوانید کسی را نسبت به این قضیه آگاه نمایید که این شیوه زندگی فاقد کمترین ارزش و مفهومی است؛ اما از همان لحظه ای که او با واقعیات مستقیم و روزمره درگیر میشود، کماکان با هزاران شیوه مختلف باز همان پاسخی را بکار میگیرد که در بطن روشهای قبلی قرار دارند.

– درست است. خوب بعد چه؟

بوهم: خوب، من فکر میکنم که کسی میتواند تمامی این شیوه های متداول زندگی را کنار بگذارد که خیلی عمیق و سخت نسبت به تمامی این چیزها حساس و علاقه مند باشد.

– چه چیزی انسان را میتواند به این علاقه مندی گسترده و عمیق برساند؟ برای اینکار حتی بهشت هم به او وعده داده شد. ادیان مختلف این کار را کرده اند، چیزهایی که بجای خود بسیار کودکانه هستند.

بوهم: این هم خود بخشی از همان روش زندگی متداول است – پاداش دادن. قاعده عمومی بدین گونه است که من تنها آن روشی را دنبال میکنم که در درون خودم جا افتاده باشد، حتی اگر که همین کار نیز عامل بروز مشکلی بزرگتر گردد.

– یک بحران.

بوهم: یا حتی ممکن است که من پاداشی نیز دریافت نمایم.

– طبیعتاً.

بوهم: بهرحال چنین پاسخی وجود دارد. بهرحال انسانها میتوانند دریابند و بیاندیشند که این پاسخی ارزشمند میباشد. بعنوان مثال اگر همه انسانها میتوانند با یکدیگر همکاری نمایند و میتوانستیم لحظه ای هم که شده هارمونیک عمل نمایم، شاید آنگاه میتوانستیم هرکدام از ما بگوییم که خوب، من از منافع خود دست برمیدارم. اما از آنجائیکه چنین چیزی روی نداده و نمیدهد، پس من بهتر میبینم که به منافع خود تاکید ورزم، به آنچه که از خودم هست! و این تقریباً پروسه ای است که میتوان برای شکل گیری اندیشه در درون خود، در نظر گرفت.

– بله به دانسته های خودمان متکی میشویم.

بوهم: من چیز زیادی ندارم، اما بهرحال هرچه که هست، بهتر است آن را محکم نگه دارم.

– بله. بنابراین شما میگویید که، چون هرکسی این کار را میکند، من هم همین کار را میکنم.

بوهم: این حالتی است که بشر بطور عام به آن برخورد میکنند. چون هر زمانی که انسانها ناشی از ضرورتها با یکدیگر همکاری کردند، خیلی ها به آنها پیوسته اند.

– و متعاقباً کمونهای را شکل میدهند. اما همه این امورات و حالات شکست خورده اند.

بوهم: چون در پی گذشت زمان آن ضرورت مورد نظر از بین رفته و آنگاه آنها کماکان به حالت قبلی خود برمیگردند، آنهم به همان شیوه زندگی گذشته خود.

– بله به همان روش قدیمی زندگی خود. بهمین دلیل من این سوال را مطرح میکنم: اگر انسان دست از این روش زندگی کهنه بردارد و آنرا به کناری بیاکند، چه حالتی روی خواهد داد؟

سوال کننده: آیا این نکته وابسته به همان مسئله مربوط به زمان و بی زمانی نیست؟، چیزی که ما درباره اش صحبت داشتیم؟

– اما من چیزی درباره زمان نمیدانم، من هیچ چیزی درباره این امور نمیدانم، همه اینها برای من چیزی جز یک تئوری نیست. تنها یک واقعیت دربرابرم قرار دارد، اینکه من اسیر و در بند این روش زندگی خود هستم، هیچ راه خلاصی برایم متصور نیست. بسیاری از محققین در این زمینه تلاش نموده اند، مذهبیبون در این زمینه تلاش کرده اند، هرکسی که میتواند تلاش نموده تا انسان را به روشن بینی و بصیرت برساند – اما هیچ کدام موفق نشده اند.

سوال کننده: اما آنها متوجه نیستند که تلاش آنها برای اینکه این روش زندگی را کنار گذاشته و یا به تضادها از این طریق پایان دهند، خود عامل تحکیم و ثبات چنین روش زندگی ای میگردد.

– نه، این چیزی بیش از یک تئوری نیست.

سوال کننده: اما شما میتوانید این نکته را به آنها توضیح دهید.

– شما میتوانید اینرا توضیح دهید. بهمانگونه که ما تا هم اکنون بدان اشاره داشته ایم، در این رابطه خوارها نتیجه گیری های بسیار مستدل وجود دارد. و آخرالمر کماکان ما به همین نقطه برمیگردیم.

سوال کننده: بله، اما شما تنها زمانی به این حالت مجدداً بر میگردید، که این نکته را در عمل درک نکرده باشید.

– آیا شما این نکته را فهمیده اید، شمایی که اینطور میگویید؟ چرا من و یا شما بخود نگفته ایم، از همه این اوضاع باید خارج شد؟! شما میتوانید به من هزاران نتیجه گیری را تحویل دهید، که احتمالاً همه آنها کم و بیش مستدل میباشند، اما من از شما خواهم پرسید که آیا شما اینکار را کرده اید؟

سوال کننده: من مضمون سوال شما را نمی فهمم، اینکه من آیا خود اینرا انجام داده ام یا نه؟

– من اینرا در ارتباط با شخص شما مطرح نمیکنم. شما یک نتیجه گیری ای را بیان کرده اید که چرا انسانها خودشان را از این شیوه رفتار کنار نمی کشند، یا آن را متوقف نمی کنند.

سوال کننده: نه، من چیزی بیشتر از یک نتیجه گیری را بیان نموده ام.

– چه چیز اضافه ای داده اید؟

سوال کننده: اگر من چیزی را اینگونه برداشت نمایم که درست است، آنگاه تشریح این برداشت چیزی فراتر از یک نتیجه گیری ساده است.

– بله، اما آیا من میتوانم این مسائل را بطور روشن و همه جانبه برداشت نمایم؟
سوال کننده: خوب، مسئله همینجاست.

– پس به من کمک کنید که آنرا واضح و روشن ببینم.

سوال کننده: برای این کار میبایست علاقه مندی وجود داشته باشد.

– خواهش میکنم این کلمه «میبایست» را بکار نبرید. من هیچ علاقه ای ندارم. من مشتاق شده ام، روی این نکته آقای دکتر بوهم نیز دقیقاً اشاره داشته اند، در حالتی که یک بحران وحشتناک و موحش همچون جنگ روی میدهد. این حالتی میشود که من خودم را فراموش میکنم. در واقع امر من خوشحال خواهم بود، اینکه من خودم را میتوانم فراموش نمایم، و مسئولیتها را میتوان به ژنرالها، با سیاستمدارها واگذار نمود. در زمان موجودیت یک بحران من خودم را فراموش میکنم، اما از لحظه ای که بحران پایان میرسد، من کماکان به همان روش متداول زندگی خود برمیگردم. این حالت مداوماً روی میدهد. حال من با خود میگویم، به چه وسیله ای میتوانم از این روش زندگی فاصله بگیرم، و یا آنرا کاملاً از بین ببرم؟

سوال کننده: آیا نمیبایست نقش فریبکارانه آن را متوجه بود؟

– آنرا بمن نشان دهید.

سوال کننده: من اینکار را نمیتوانم انجام دهم، چون خودم آنرا ندیده ام.

– پس با این اوصاف من بعنوان یک انسان چه کار باید بکنم؟ شما به من بیش از هزاران بار گفته اید که این موضوع چقدر کریه و موحش است، چقدر غیر اخلاقی است و غیره؛ اما من کماکان به همان روش و شیوه عمل برمیگردم. بمن کمک کنید، و یا اینکه بمن اجازه دهید ببینم که چگونه میتوانم این روش را کاملاً خنثی نمایم. آیا متوجه هستید که منظورم چیست؟

سوال کننده: پس شما علاقه مند شده اید؟

– قبول. از چه طریقی من به علاقه مندی دست یافته ام؟ آیا ناشی از درد بوده؟

سوال کننده: برخی اوقات اینگونه است، اما همه اینها زودگذر است.

– از چه طریقی یک فرد انسانی حواسش جمع و گوش بزند میشود، آنچنان آگاه، آنچنان هوشیار که بتوان با آن حالت هوشیاری، روش زندگی متداول خود را خنثی ساخته و کنار بگذارم؟

سوال کننده: شما سوالی را در راستای عمل مطرح میکنید، عملی برای خنثی نمودن، فاصله گرفتن. آیا

مسئله نمیتواند در رابطه با شناخت مطرح باشد؟

– بله. اینرا بمن نشان دهید، بمن کمک کنید که اینرا ببینم، چون من خود را در برابر شما قرار داده ام.

روش من، چیزی که اینچنین در درون من عمیقاً ریشه دارد، مرا در تقابل با تو قرار میدهد – قبول؟ من مایلم که بمن نشان داده شود، من مایلم که بمن ثابت گردد.

سوال کننده: ما میبایست به این سوال برگردیم – چرا من خواهان این هستم که این موضوع برایم روشن

گردد؟ چرا مایلم که بمن این نکته ثابت شود؟

– چون برخی افراد میگویند شیوه کنونی زندگی من برای دیدن اوضاع و احوال و یا اشیاء و بطور کلی

برای زندگی، شیوه ای غیر منطقی و غیر اصولی است. و به ما تمامی عواقب ناشی از این موضوع را نشان

میدهد، علت آنرا، و آنگاه ما میگوییم، بله، با این همه ما نمیتوانیم از این روش صرفنظر نموده و از آن دور شویم!

بوهم: شما میتوانستید بگویید چون این نکته در بطن «من» جای دارد، اینکه نیازهایم را میباید پاسخ دهم، علیرغم اینکه همه اینها غیرمنطقی و نامفهوم میباشند.

– من هم میخواستم همین را بگویم.

بوهم: ابتدائاً میبایست من وظایفم را در نظر بگیرم، و بعد از آن میتوانم تلاش نمایم که منطقی و اصولی گردم.

– خوب وظایف و یا ضروریاتمان چه چیزهایی هستند؟

بوهم: برخی از این ضروریات و وظایف واقعی اند، و بقیه میتوانند ناشی از تصورات و تخیلات باشند...

– بله، همینطور است. تصورات و تخیلات، ضروریات و وظایف دروغین، بقیه جنبه های وظایف را تحت الشعاع و زیر کنترل خود میگیرد.

بوهم: میدانید، شاید وظیفه ام این است که میبایست خوب و اصولی بیاندیشم، و به این نکته آگاه گردم که میتوانم همواره اینچنین باقی بمانم.

– خوب بمن کمک کنید که روش خود را مطلقاً کنار بگذارم!

بوهم: من فکر میکنم پیش از هرچیزی میبایست متوجه گردم که این یک توهم است. اگر که عملاً اینطور باشد، چکار میبایست کرد؟ چون اگر من در عمل اینگونه باشم، آنگاه به همه اینها احتیاج دارم، و این کاملاً احمقانه خواهد بود که در باره منطقی بودن و اصولیت صحبت نمود، در حالیکه من عملاً اینطور نیستم، و یا تسلیم غیرمنطقی بودن خود باشم و از این حرفها. شما اینطور در نظر گرفته اید که در اینجا حالت دیگری از زندگی وجود دارد که من در چنان حالتی قرار ندارم – درست؟ و اگر من در آن حالت مورد نظر شما باشم، پس همه این صحبتها بی معنی است!

– بله، دقیقاً. اما من در آن حالت نیستم. فرض کنید که بهشتی موجودیت دارد، اما من در آنجا نیستم؛ خواهش میکنم که بمن کمک کنید به آنجا بروم.

بوهم: نه، این یک موضوع دیگر است.

– من میدانم میخواهید چه چیزی بگویید.

سوال کننده: آیا میتوان این نکته را متوجه شد که همین تمایل رفتن به بهشت، خود بی معنی و نامفهوم است؟ یا حتی تمایل به روشن شدن نسبت به این قضایا، تمایل آمرزیده شدن، این و یا آن چیز؟ اما فکر نمیکنید که شکل گیری همین سوال و این تمایل از پایه ...

– این تمایل، به شدن و تبدیل گشتن به چیزی دیگر تکیه دارد، به چیزی که بیشتر را در نظر میگیرد.

سوال کننده: و این تصویری بیش نیست.

– نه، اینرا شما میگویید.

بوهم: شما اینرا بمن هنوز هم نشان نداده اید، متوجه هستید؟

– این ایده ای از طرف شماست. این چیزی بیش از یک تئوری نیست. نشان دهید که اینطور نیست.

سوال کننده: خوب، آیا ما عملاً میخواهیم که این مسئله را مورد بررسی و تحقیق قرار دهیم یا نه؟
— بله، البته در وضعیتی کاملاً مشخص — اینکه ما آخرالامر چیزی را کشف میکنیم. درک میکنیم که ذهن انسان چگونه کار میکند. من اگر عمیقاً متوجه باشم و بدانم که به چیزی دست خواهم یافت، حتی به بالاترین قله ها صعود میکنم.

سوال کننده: آیا ذهن میتواند متوجه شود عملکرد او مدنظر میباشد؟

— بله، اما او نمیتواند بخودی خود و همینطوری به این نکته برسد.

سوال کننده: خوب، اگر که او بتواند متوجه این نکته شود...

— شما کماکان در حول یک دایره میچرخید.

بوهم: انسان اینگونه مسائل را عمدتاً بطور تجریدی در نظر میگیرد.

— همینطور است. چرا من این موضوع را اینچنین تجریدی میبینم؟

بوهم: در قدم اول اینکه اینطوری بسیار ساده تر است.

— بیایید تلاش کنیم که به این موضوع مجدداً برنگردیم. چرا ذهن من تلاش میکند هرچیزی را تبدیل

به یک موضوع تجریدی کند؟

بوهم: بگذارید ابتدا این نکته را روشن کنیم. با قطعیت کامل میتوان گفت که اندیشه هرچیزی را که در

نمود بیرونی روی میدهد، به یک موضوع تجریدی تبدیل میکند. و بدینسان این شیوه عمل را تا به مسائل درون

خود نیز گسترش میدهد. این موضوع برایش کماکان عملی روتین است و این دو حالت را یکسان میبیند.

— بله، پس در اینجا نکته دیگری مطرح میشود — من تنها اینرا بعنوان سوال مطرح میکنم — چه

نقصانی در اینجا عملکرد دارد؟ اما شاید مجاز باشم به این نکته اشاره کنم که ما کماکان و هنوز هم داریم به

همان روش گذشته میاندیشیم.

بوهم: طرح سوالات خود نشاندهنده عملکرد برمبنای روش گذشته است، اینطور نیست؟

— بله، اما تداوم آن روش به سنتها تکیه دارد.

بوهم: منظورم این است که با طرح سوال، آن روش عملکرد و تداوم مییابد.

— بله، بنابراین ما میتوانیم از این حالت فاصله گرفته و بطور همه جانبه بصورت دیگری به قضیه نگاه

کنیم. آیا ذهن انسان میتواند بگوید که: ما همه این روشها را امتحان کرده ایم — مارکس، بودا، هرکدام از

اینها بما این و یا آن روش را نشان داده اند. اما آنچه که بطور کاملاً آشکار پیش رویمان است، اینکه ما

بیش از میلیونها سال است که به این و یا آن روش معین و شیوه ممکنه، کماکان در بند روش معینی اسیر

هستیم — برایمان این نکته را گوشزد کند که ما علاقه مند بوده و برای آن میبایست با تمام وجود خود گوش

بسپاریم و یا این و یا آن کار معین را میبایست انجام دهیم.

بوهم: اینها نیز کماکان همان زمان میباشند.

— بله، چه اتفاقی روی خواهد داد اگر ما همه اینها را از خود دور کنیم، چه اتفاقی میافتد؟ من مایلم

که حتی روی این نظرات نیز هیچ تأکیدی گذاشته نشود. بدون هیچ نتیجه گیری، و یا کش و قوس جدیدتر، همه

اینها کماکان همانی خواهند بود که قبلاً بوده اند! بنابراین من میگویم، بیایید تمامی عرصه عمل کنونی را

ترک کرده و به این مسئله بطور کامل بگونه دیگری بنگریم. مسئله مورد نظر ما بازگو کننده این نکته است: چرا من همواره تحت مرکزیتی همچون «من» زندگی میکنم. من میدانم که آدم بدی هستم؛ من به همه این موضوعات گوش کرده ام و بعد از پنجاه سال، دیگر به تمامی نتیجه گیریها واقفم – اینکه چه کاری را باید و نمی باید انجام دهم و از این قبیل. آیا میتوانم بگویم: با همه اینها من تمامی اینها را دور میریزم؟ محتوای این عمل چنین است که من بطور کامل تنها میمانم. آیا از این طریق میتوان به جایی رسید؟
بوهم: ممکن است.

– من فکر میکنم که ما دقیقاً از این طریق به جایی میرسیم.
بوهم: منظورم این است که برای درک آنچه که شما بیان نموده اید، قطعاً میبایست تمامی دانش انسانی را نادیده گرفت.
– بله، دقیقاً.

بوهم: مشخصاً اینطور است که دانش نمیتواند منشاء هیچ کمکی باشد.
– بله، بیایید تمام دانش، تجربه ها، نتیجه گیریها، علل، همه آنچه را که انسان آفریده، کنار بگذاریم – در نظر بگیرید که همه آنها خارج از گردونه قرار دارند.
سوال کننده: اما ذهن شما کماکان همانی است که بوده.

– آه! من دیگر بیش از این چنین ذهنی را ندارم. این دیگر همان ذهن نیست. اگر من همه آنها را از خود دور نموده ام، پس ذهنم تغییر کرده است. ذهن من تنها آنچه هست که در لحظه موجودیت دارد.
سوال کننده: برایم روشن نیست، آیا ذهن بنیاداً خود را واداده است؟
– من تمامی محتوای آن را دور ریخته ام.
سوال کننده: اما شما نمیتوانید اینکار را بکنید.
– اوه البته که میتوانم.

سوال کننده: منظورم این است که ذهن بهرحال یک ارگانیسم است.
– یک لحظه صبر کنید. این ارگانیسم تحت تاثیر دانش و تجربه شکل گرفته. کماکان به دانش بیشتر، دانشی که در زمان رشد و تکامل خود کسب کرده ام، تکیه دارد. در حالیکه همزمان به افزودن بیشتر به محتوای آن، خود بیش از پیش در بندش اسیر میشدم. این راهی است که من بیش از هزاران سال دنبال نموده ام. و حال بخودم میگویم: شاید میباید این مسئله را بگونه ای کاملاً متفاوت بنگرم – بدین مفهوم که من بهیچ وجه نمیبایست همان راه متداول و همیشگی را طی کنم، بلکه میبایست تمامی دانشی را که کسب کرده ام به کناری بیافکنم.

بوهم: البته در عرصه معینی، آنها جنبه روانشناسانه آنها.
– طبیعتاً جنبه روانی دانش را.
بوهم: دانش در هسته خود، در منشاء و سرچشمه خود، اساساً فاقد هر مفهومی است.
– بله.

بوهم: حال آنکه هرچقدر در این عرصه پیش بروی، همانقدر به اهمیت آن افزوده میگردد.

– طبیعی است. این کاملاً قابل درک است.

سوال کننده: اما من کماکان یک سوال دارم. ذهن از همان ابتدای تحول اولوسیونی تا هم اکنون در وضعیت یکسانی باقی مانده است. ذهن در درون موجودی که بهرحال انسان نامیده شد، در جایگاه و وضعیت همگون با زمان حال خودش را نگه داشته.

– نه، من اینطور فکر نمیکنم. چرا شما اینرا میگویید؟ آیا منظور شما این است که از همان ابتدای پیدایش خود، انسان در بند دانش اسیر بوده است؟

بوهم: من معتقدم که این موضوع ریشه در ساختار اندیشه دارد.

– این کاملاً درست است.

سوال کننده: خوب، اگر ذهن مجدداً آغاز نماید، طبعاً او به همان اشتباه گذشته برمیگردد.

– نه، مشخص نیست.

سوال کننده: مگر اینکه چیزی آموخته باشد.

– نه، من نمیخواهم چیزی بیاموزم. شما کماکان همان راه قدیمی را دنبال میکنید. من نمیخواهم هیچ

چیزی فرا بگیرم. بگذارید لطفاً از این نقطه کمی جلوتر برویم.

بوهم: ما میبایست این نکته را روشن نمایم، چون شما در توضیحاتی دیگر گفته اید که آموختن بسیار

مهم میباشد، بالاخص در زمینه شناخت از خود.

– بله طبیعی است.

بوهم: حال شما چیزی کاملاً متفاوت را بیان میکنید. شما میبایست این نکته را روشن نمایید که چرا

این حالت اساساً چیز دیگری میباشد. چرا در چنین حالتی شما مسئله آموختن را کاملاً نفی مینمایید؟

– چون این حالت از آموختن، کماکان جمع آوری خاطرات و تجارب میباشد.

بوهم: اما در اینجا شرائطی بوده که در آن فرا گرفتن چیزی درباره ذهن حائز اهمیت محسوب میشد.

– لطفاً برنگردید. من دوباره میگویم. من بیش از شصت، هشتاد، و یا صد سال زندگی کرده ام. من به

تمامی این مسائل گوش داده ام – به استادان در هندوستان، به مسیحیان، به مسلمانان؛ من به همه نتیجه

گیریهای روانشناسانه گوش کرده ام، به فروید، به مارکس، به هرکس دیگری.

بوهم: من فکر میکنم که ما میبایست کمی پیش برویم. ما هم رای هستیم که همه آنها فاقد کمترین

ارزشی هستند، اما من علاوه تا خودم را زیر نظر گرفته و چیزهایی درباره خود آموخته ام.

– خودم، بله، اینرا هم بدان اضافه نمایید. و، در نهایت، من میگویم که شاید اساساً این راهی اشتباه

در نگرش به قضایا باشد.

بوهم: قبول. اگر ما در مورد چگونگی کارکرد این روش تحقیق کرده ایم، آخرالامر به وضعیتی رسیده

ایم که متوجه شویم، این امکان هست چنین روشی اساساً انحرافی بوده باشد.

– ممکن است.

بوهم: خوب من میخواهم بگویم که این مطمئناً ضروری بوده که این راه را مورد تحقیق قرار دهیم.

– و یا اینکه اصلاً ضروری نیست.

بوهم: شاید نیست، اما داده های ناشی از این شرایط اجتناب ناپذیر بوده است.

– طبیعی است. حال من به نقطه ای رسیده ام که میگویم: تمام این دانش را نادیده بگیر – ما میخواهیم این کلمه را استفاده کنیم – چون آنها هیچگاه مرا به آن جایی که وعده آنها داده بودند، نرسانده اند، آنهم با این مضمون که من میبایست از سلطه مرکزیت در درون خود رها گردم.

بوهم: اما این تنها کافی نیست، چون تنها گفتن اینکه، این مرکز و یا این دانشها کارکرد و تاثیری نداشته، بازهم ممکن است این امیدواری در شما باشد که شاید در شرایط معینی تاثیراتی داشته باشد. اما در واقع چنین رویدادی در مدنظر است که دانش شکل دهنده مرکز در ذهن، هیچگاه در شما کارکردی نداشته است. – بله از دست آن هیچ کاری بر نمی آید. من در این زمینه کاملاً مطمئن هستم.

بوهم: این کافی نیست که تنها گفته شود که کارکردی نداشته است، در واقع میبایست گفته شود که اساساً قادر به انجام هیچ کاری نیست.

– این مرکز کاری نمیتواند انجام دهد، چون به دانش و زمان تکیه دارد – به کسب دانش و غیره. آیا شما در این زمینه با من هم نظر هستید؟

بوهم: بشر تاکنون همه چیز را برمبنای دانش و اندیشیدن قرار داده است. و نه اینکه فقط اندیشیدن را، بلکه همچنین روشهای تایید شده و تکراری را که خود تداوم اندیشه میباشند.

– بنابراین من اینها را بدور میافکنم، نه اینکه سرسری و سطحی، و نه اینکه به آن چشمی هم برای آینده داشته باشم – بلکه، چون متوجه میشوم که با این کار همان روش گذشته کماکان تکرار و بازتکرار میگردد؛ با رنگی دیگر، با جملاتی دیگر، در مکانی دیگر، با تصاویری جدیدتر – من همه آنها را بطور کامل نفی میکنم. دیگر بیش از این بسوی شمال نمیروم، کاری که بیش از هزاران سال انجام داده ام، من در اینجا توقف کرده و پس از این بسوی شرق میروم، و این عمل خود تداعی تغییر در ذهنم میباشد.

بوهم: آیا ساختار «من» از بین رفته است؟

– این کاملاً روشن است.

بوهم: بدون اینکه نسبت بدان شناختی موجود باشد؟

– نه. من مایلم که موضوع شناخت را در این لحظه خارج از قضیه در نظر بگیرم.

بوهم: اما برای انجام این کار شناخت لازم بوده. منظورم این است که برای انجام این کار، شناخت ضروری است. این شناخت همانی است که عمل کرده.

– من مایلم که این لغت را در این لحظه مورد استفاده قرار ندهم.

بوهم: وقتی شما به این نکته تاکید نمودید که هیچکدام از اینها نمیتوانند کارکردی داشته باشند، در اینجا، بنظر من صحبت از شناخت در میان بوده است.

– بله برای خودم. در بطن این موضوع متوجه میشوم که اینها هیچ کارکردی نمیتوانند داشته باشند. اگر قضیه را آنگونه که شما در نظر گرفته اید، بنگریم، آنگاه به این سوال برخوایم گشت که: چگونه ما این شناخت را کسب میکنیم. بهمین دلیل من میخواهم که فعلاً این کلمه را کنار بگذارم.

بوهم: اما اگر ما این قضیه را نادیده بگیریم و تنها بگوییم که این شناخت بوده، آنگاه این سوال

کماکان پابرجا خواهد ماند که چگونه ما دست یابی به این شناخت را مایلیم خارج از مجموعه در نظر بگیریم.

— این تنها شناختی است که عملکرد یافته و میگوید: "از همه اینها دور شو."

سوال کننده: از روش کنونی زندگی خارج شو.

— نه، مسئله تبدیل شدن به چیزی و یا رسیدن به چیزی با استفاده از تجربه، دانش و یا روشها دیگر

کنار گذاشته شده است، پایان رسیده، تمام!

سوال کننده: منظور شما این است که اندیشیدنی که متعاقباً عملکرد مییابد اساساً متفاوت از آنچه

است که تاکنون بوده؟ بنظر میرسد که ما بهرحال مجبور به اندیشیدن هستیم.

— من در این مورد زیاد مطمئن نیستم.

سوال کننده: خوب، شما میتوانید روی آن نامی دیگر بگذارید.

— من نمیخواهم هیچ نام دیگری روی آن بگذارم. من تنها این محدودیت را شناسائی میکنم و بس.

بعد از صدسال که زندگی کرده ام، دریافته ام هرکس تلاش میکند تا بمن چگونگی پایان دادن به خود در دورنم را نشان دهد، و متوجه میشوم که همه آنها به دانش، به زمان و اندیشیدن تکیه دارند. و آنگاه میگویم، متاسفم، اما همه اینها را من خوب میدانم، من اینها را آزموده ام. من در این عرصه شناخت دارم، و بهمین دلیل همه اینها بخودی خود محو میشوند. به همین دلیل ذهن این روش را بکلی کنار مینهد. اگر شما نخواهید بیش از این بسوی شمال بروید، بلکه به سوی شرق رهسپار شوید، دیگر شما آن راه و راستا را کاملاً کنار گذارده اید.

خوب. حال اینطور در نظر بگیرید که دکتر بوهم به این شناخت دسترسی داشته و خود را از مرکزیت

ناشی از خود رها ساخته است. حال لطفاً بیایید به شخصی دیگر کمک کنیم که همین کار را انجام دهد. لطفاً نگویند که او میبایست علاقه مند باشد و گوش دهد و از این قبیل، که با این صحبت ها ما مجدداً به عقب برمیگردیم — متوجه هستید؟ حال شما در چه راستائی میباید با فردی دیگر تماس بگیرید تا او لازم نباشد که همه این روال و این قضایا و از این قبیل را دنبال نماید؟ من چگونه میتوانم آنچه را که شما میگویید، بطور همه جانبه جذب نمایم، بگونه ای که در خونم جاری شود، در مغزم جایگیر شود، در بندبند وجودم قرار گیرد؛ طوری که بخشی از وجودم شده و من کاملاً متوجه آن گردم؟ شما چکار خواهید کرد؟ و یا اینکه شاید شما هیچ کاری نمیکنید — متوجه هستید که من چه میگویم؟ چون اگر شما این شناخت را داشته باشید، این شناخت همچون شعله ای است، و نه اینکه تنها یک شناخت دلچسپ و مناسب باشد؛ همچنین بگونه ای باشد که مثلاً شما نمیتوانید راحت در جای خود نشسته و خود را بسیار آسوده احساس نمایید، این شعله ای است که نمیگذارد شما آرام و ساکت در گوشه ای بنشینید، شما میبایست کاری بکنید، چیزی بدهید — حال هرچیزی که باشد. خوب شما چه کار میکنید؟ شما این شعله جاوید ناشی از شناختی گسترده و همه جانبه را دارید. و این اشتیاق و آتش میبایست، همانند رودخانه ای پرآب از سواحل خود فراتر رود، و در عین حال تحرک خود را حفظ نماید. حال من در برابر شما قرار دارم، انسانی عادی، شاید تاحدودی روشنفکر، اهل مطالعه و حدوداً مجرب. من از این سوی و آن سوی، چیزهای زیادی را آزموده ام؛ حال با فردی مثلاً شما روبرو شده که سرشار از این آتش جاوید و این شعله سوزان شناخت است. آنگاه بخودم خواهم گفت: چرا، چرا من نمیخواهم به او گوش

بسپارم؟

سوال کننده: من معتقدم که ما خوب گوش میدهم.

– واقعاً؟

سوال کننده: بله، من معتقدم که اینطور است.

– آرام تر، خیلی آرامتر پیش برویم. آیا ما بطور همه جانبه، بدون کمترین نمود وجودی خود، بدون اینکه بگوییم چرا، و یا علت امر چیست، چرا میبایست من اینطور و یا آنطور انجام دهم، گوش میدهم؟ متوجه هستید منظورم چیست؟ ما همه این امور را از سر گذرانده ایم. ما بدون حد و مرز در این عرصه پرسه زده ایم، به جلو و عقب رفته ایم و از این گوشه بدان گوشه خیز برداشته ایم، از شمال به جنوب، از شرق به غرب رفته ایم. و آنگاه آقای «ایکس» ظاهر میشود و میگوید: ببینید در اینجا شیوه دیگری از زندگی هست، چیزی که بطور کامل نوین و گونه ای دیگر است؛ و این تنها با شنیدن آنها با تمامی وجود خود امکان پذیر میباشد. سوال کننده: اگر در اینجا کماکان صحبت از یک حالت و شرایط است، آنگاه میبایست شخص نتواند آنرا تشخیص دهد.

– لطفاً باز هم با چرا و اگر و مگر شروع نکنید، با این سوال که چرا شما چنین شرایطی را مطرح کرده اید. من میخواهم به شما با صحبت‌هایم نشان دهم که این شرایط موجودیت دارد. میدانید. اما حال شما مجدداً بعقب برمیگردید.

سوال کننده: کریشناجی، آیا شما با طرح این سوال که: بیایید تمامی مسئله شنیدن، اصولیت، منطق، و استدلال و خلاصه اندیشه را کنار بگذاریم، از طرح اولیه و اصلی مسئله دور نشده اید؟
– بله، اما این تنها یک ایده است. آیا مایلید که اینرا انجام دهید؟ «ایکس» بمیدان آمده و میگوید:
" لطفاً اینرا بخورید!"

سوال کننده: من اگر بتوانم آنرا ببینم، قطعاً آنرا خواهم خورد.

– اما شما میتوانید آنرا ببینید، خیلی واضح و روشن نیز. ما گفتیم که، دوباره بدام گذشته نیافتید. ببین! آنگاه شما سوال میکنید، چطور میتوانم آنرا ببینم؟ و این همان روش گذشته است. تنها و تنها بنگر! «ایکس» نمیخواهد مجدداً به روش گذشته برگردد.

سوال کننده: روشی که ناشی از نتیجه گیریهاست؟

– دانش و تمامی چیزهایی در همین ردیف. او میگوید، از این جا بگذر، و برنگرد.

سوال کننده: کریشناجی، بیایید درباره یک زندگی عادی صحبت کنیم؛ در اینجا هستند افرادی که دقیقاً با همین جملات از ما میخواهند اوضاع را ببینیم، اینکه اندیشیدن را کنار بگذاریم و ضمناً اضافه میکنند که: اگر واقعاً خواسته باشید ببینید، شما قادر به دیدن خواهید بود. این چیزی است که ما از بسیاری کشیشان، مراجع مذهبی، روحانیون و غیره شنیده ایم. تفاوت قضیه در کجاست؟

– نه، من یک روحانی نیستم. همه اینگونه امورات را من کنار میگذارم. کلیسا، خدایان، مسیح، بودا، کریشنا، همه اینها را پشت سر گذاشته ام، بهمانگونه مارکس و انگلس را و خلاصه تمامی تحلیل گران و دانشمندان را. آری همه اینها را. شما این کار را نکرده اید، آیا به این نکته واقف هستید؟ و شما میگویید:

نه، پیش از اینکه بفهمم و پیش از اینکه شما بمن نشان دهید فرای همه اینها چیزی هم هست، من دست به هیچ کاری نخواهم زد." و «ایکس» میگوید: "متاسفم." آیا اینهایی که گفته شده برایتان روشن و واضح میباشند؟
بوهم: بله، به نظر من تاکید ما روی کنار گذاردن دانش در همه جنبه و شکل آن است. اما دانش به شکلهایی کاملاً استثنایی خودش را نمایان میسازد، بگونه ای که نمیتوان آنرا بازشناخت.

— طبیعی است. حال شما مملو از آن شناخت هستید و بهمین دلیل تمامی دانش را بگوشه ای افکنده اید. و اما دیگری کماکان در این مرداب ناشی از دانش دارد دست و پا میزند. آنگاه شما به او میگویید، از این کار دست بردار. در همان لحظه ای که شما با یک استنتاج آغاز میکنید، کماکان به روش گذشته برمیدارید. و اما شما کماکان از توضیح دادن قضایا پرهیز میکنید.

نتیجه گیریها قایق هایی هستند که شما بدان وسیله به آنسوی رودخانه میرفتید. و مردی که در آنطرف رودخانه نشسته میگوید: در اینجا هیچ قایقی نیست. اما «ایکس» با اینهمه میگوید: از رودخانه بگذر! او خواهان چیزی ناممکن است، اینطور بنظر نمی رسد؟
بوهم: اگر این امر بفوریت روی ندهد، پس غیرممکن است.

— دقیقاً. او از شما چیزی را میخواهد که انجام آن برایتان غیرممکن است. من «ایکس» را ملاقات میکنم، کسی را که انعطاف ناپذیر است. یا من باید بسویش رفته و مانعی در برابرش باشم، و یا اینکه از او بگذرم. من نمیتوانم هردو را بخواهم. اما «ایکس» مرا راحت نمیگذارد، در این مضمون که شخصی انعطاف ناپذیر هست. و این موضوع شب و روز با من همراه است. من نمیتوانم در این رابطه با آن مبارزه نمایم، چون من هیچ چیزی را تثبیت شده در نظر نمیگیرم.

اگر من با چیزی روبرو شوم که از تمامیتی برخوردار بوده، انعطاف ناپذیر و کاملاً حقیقی است، آنگاه برایم در این رابطه چه اتفاقی بروز خواهد کرد؟ آیا مسئله بدینگونه است که ما هیچگاه با چنین چیزی روبرو نبوده ایم؟ ما میتوانیم به هیمالیا صعود کنیم، اما در آنجا همواره اورست قرار دارد. شاید که انسان هرگز بدینگونه با چنین چیز ناشناخته ای روبرو نشده است. چیزی که بطور کامل انعطاف ناپذیر باشد. یا این حالت زمینه ساز سردرگمی ما خواهد بود؛ یا خواهیم گفت: من نمیتوانم از این موضوع چیزی سردر بیاورم. و بخواهم که برایم این و یا آن موضوع را روشن کنید. و یا شاید احساس کنم که میباید این موضوع مورد تحقیقی جدی قرار گیرد — متوجه هستید؟ — ما میبایست این موضوع را بتوانیم درک کنیم. خُب این چیست؟ در برابرمان یک کلیت فشرده و همگون قرار دارد. این چیز مورد نظر خودش را در برابرم قرار میدهد. بهمانگونه که پیشتر از این نیز اشاره کرده ام، میتوانم از آن روی برگردانم؛ البته این کاری است که در بسیاری مواقع انجام میدهیم. و یا اینکه میتوانم این چیز مورد نظر را پرستش کنم. یا میتوانم تلاش کنم که چند و چون آنرا دریابم. اگر من هرکدام از این کارها را انجام دهم، کماکان به روش قدیمی خود برگشته ام. بنابراین تمامی اینکارها را کنار میگذارم. اگر من «ایکس» را که انعطاف ناپذیر است، ملاقات کنم، میتوانم موجودیت او را دریابم. من بعنوان یک انسان تغییرپذیر و قابل انعطاف هستم، اما «ایکس» انعطاف ناپذیر است. چنین تماسی بین من و او زمینه ساز چیزی میشود، باید اینطور شود. این چیز نمیتواند امری جادویی و فرای قابلیت احساسی باشد، چیزی خیلی ساده خواهد بود، اینطور نیست؟

سوال کننده: این چیز همانند مغناطیس عمل میکند، اما چیزی را از بین نمی برد.
— نه، چون شما هنوز دارید راه گذشته را دنبال می کنید. عملکرد آن حالت اساساً ربطی به «ایکس» ندارد.

سوال کننده: اما من هم اینرا نگفته ام.
— نه، اما در بطن آن این برداشت نهفته است. بهمین دلیل است که شما کماکان به راه گذشته برمیگردید، چون شما وابسته هستید.

سوال کننده: چه اتفاقی در اینجا روی میدهد؟
— من میگویم، شما «ایکس» را ملاقات میکنید؛ در اینجا چه چیزی روی میدهد؟
سوال کننده: شما گفتید، در اینجا تلاشی برای درک موضوع بوقوع میپیوندد.
— آه، بدینگونه شما کماکان بازنده هستید. شما کماکان به راه گذشته پای میگذارید. شما اینرا میبینید، شما اینرا احساس میکنید، شما آنرا مورد شناسایی قرار میدهید. از چه کلماتی استفاده میکنید، هیچ فرقی نمیکند، این چیز در اینجا موجودیت دارد.

بوهم: خوب، آیا نمیتوانستید بگویید «ایکس» این نکته را تفهیم میکند که چنین خلوص و پاکیزگی روان ضروری است تا شما به راه گذشته برنگردید، چون شما متوجه میشوید که این خلوص خودبخود به میدان وارد نمیشود؟

— بله، من متحرک هستم؛ «ایکس» ثابت است.
بوهم: خوب، چه چیزی در پشت این «ایکس» قرار دارد، چه چیزی در اینکه «ایکس» ثابت است، در کار است؟ آیا این همان هیچ است، منظورتان این است؟

— طبیعتاً، این چیزی است که وابسته به حالتی همانند شوک است. من خودم را حرکت داده ام، حرکت داده و باز هم حرکت داده ام، و آنگاه با چیزی بدون هرگونه تحرکی برخورد میکنم. بطور مشخص در اینجا در یک لحظه معین چیزی روی میدهد. شما میتوانید متوجه شوید که چه چیزی روی میدهد. «ایکس» به هیچ چیزی تبدیل نمیگردد، اما شما مبدل میشوید. و تحت تاثیر «ایکس» تمامی این استنتاجات و همه اینگونه مسائل از بین رفته است، و او به شما نشان میدهد که شدن یک چیز درد آور است (من کمی سریع تر اینرا تصویر میکنم، در چند کلمه) و من با این حالت روبرو میشوم. آنگاه در این حالت حساسیت شکل میگیرد — خوب، بیایید این نکته را بگونه دیگری بازگو نمایم، نفی تمامی نتیجه گیریها و استنتاجات، تمامی نظرات و اندیشه ها، مرا حساس نموده است. گوش بزنگ تر و بهوش تر. اگر من با شخصی همچون «ایکس» روبرو شوم، در اینجا بطور خودبخودی، یک عمل موجودیت مییابد، اما نه در شکلی همانند استنتاجات و فهمیدن ها. در اینجا بهمراه آن یک واکنش شکل میگیرد. طور دیگری نمیتواند باشد. خیلیها مداوماً برایمان نتایجی را ارائه میدهند. من به آنها گوش داده ام، اما اینها یا باعث ناشنوایی من و از دست دادن حس شنوایی ام شده اند، و یا اینکه من به آرامی متوجه میشوم که تمامی نتیجه گیریها و غیره از پایه و اساس نامفهوم و بی معنی هستند. در تداوم این پروسه، من دیگر نسبت به هرگونه نتیجه گیری غیرحساس میگردم. حتی میتوان گفت نسبت به آنها دچار آلرژی میشوم!

اما بهمچنین در بطن این موضوع خطری نیز نهفته است. چون، همانگونه که شما هم میدانید، مردم خواهند گفت، اگر شما در ملاقات با یک مرجع مذهبی و یا گورو مسائل خودتان را بیان کرده و سپس سکوت اختیار کنید، متعاقباً به دریافت همه چیز نائل خواهید شد. همه اینها شبهه‌تصوراتی است که ساخته ذهن است. حُب، فکر میکنم در این زمینه به اندازه کافی موضوع را توضیح داده ام.

بوهم: چیزی که میخواهم بدان اضافه کنم این است، اگر شما به درک و وقوف این نکته برسید که تمامی پروسه متأثر از زمان و دانش هیچگاه بدان نقطه منتهی نمیکردد، این پروسه از همان لحظه وقوف متوقف میشود. و چنین حالتی ما را حساس تر میکند، درست میگویم؟

— ذهن متأثر از دانش و تاثیرات زمان در شکل دانش دچار انشقاق و تفکیک گشته است.

بوهم: همه اینگونه اعمال بکناری گذارده میشود.

— بله، دانش در مفهوم روانشناسه خود، ما را نفهم و کودن ساخته است.

بوهم: حضورش در ذهن باعث شده که ذهن ما در تحرکی غیرضروری نگه داشته شود.

سوال کننده: آیا منظور همه عرصه های دانش است؟

بوهم: نه. من این فرض را در نظر میگیرم که اگر به دانش با نگاهی روان و ساده، و با چنین مبنائی

نگریسته شود، شاید شما نیز با من هم رأی باشید که هیچ قطعیتی در نادان شدن و نفهم گشتن توسط دانش وجود نخواهد داشت. البته ناگفته نگذارم که ما دانش را هیچگاه اینگونه نگاه نکرده ایم.

— بله، البته شما بطور مشخص میتوانید این نکته را بیاد آورید که ما گفتیم: اساس و پایه حیات

بهیچ وجه شعور و دانش و آگاهی نیست.

بوهم: شما میدانید که در اولین لحظه شروع، خلاء پدیدار میگردد.

— همینطور است.

بوهم: اما این هنوز اساس نیست، چه بطور مستقیم و یا غیرمستقیم.

— درست است. ما همه اینها را مشخص نموده ایم؛ من اینها را در نوار گوش میدهم، این چیزها در

یک کتاب چاپ میشود، و آنگاه من بعنوان شنونده و یا خواننده آن خواهم گفت: بله، من همه اینها را متوجه شده ام. من به چنین نتیجه ای دست یافته و در این زمینه دانشی کسب کرده ام، آنهم البته با مطالعه در این زمینه. آنگاه تلاش میکنم چنین دانشی را به مایملک خود تبدیل نمایم.

بوهم: خطر بسیار بزرگ دقیقاً در همین حالت نهفته است. بیان چنین اموری آنهم در کتاب و یا نوشته

بسیار مشکل است، اینها مطالبی بسیار بسته و یکدست میباشند.

— اما بهرحال در بسیاری مواقع بدینگونه نیز میتواند عملکرد داشته باشد.

بوهم: من فکر میکنم که این بسیار مهم است — چگونگی آگاه نمودن دیگران — اینکه ما متوجه

هستیم که دانش، در همه اشکال خود، در حالت مشخص و پیش رویمان، مسائل روانشناسانه را نمیتواند حل نماید؛ و تنها و تنها حتی عامل پیچیده تر شدن آن میگردد. اما درعین حال شکل دیگری از انرژی میتواند میدانی برای حضور بیابد.

— میدانید امروزه در برخورد با چنین حالاتی چه کاری صورت میگیرد؟ اگر برایم مشکلی بروز کند، به

یک روانپزشک مراجعه میکنم؛ در رابطه با مشکلاتی در مناسبات خانوادگی خود، پیش کسی میروم که بمن یاد دهد چکار باید بکنم. هرچیزی در حول و حوش من سازماندهی شده است، و این خود عامل اصلی بیچارگی بیشتر من است. این تراژدی مکرراً و هرروزه برایمان بوقوع می پیوندد.

اوجای، کالیفرنیا، ۱۰ آپریل ۱۹۸۰

۵. پایه و اساس حیات و ذهنیت انسان

دیوید بوهم: شاید لازم باشد بحث خودمان را در رابطه با اساس و پایه حیات پیش ببریم؛ و مشخص نماییم که آیا این اساس مورد بحث هیچگونه پیوندی با موجودیت بشر دارد، یا نه. و اگر چنین رابطه ای وجود دارد، آیا میتواند زمینه ساز تغییر در رفتار انسان و یا مغز او باشد.

کریشنامورتی: آیا میتوانیم این موضوع را با طرح سولاتی بیشتر تدقیق نماییم، بطور مثال اینکه چرا ما در مغز خود مجموعه ای از مفاهیم داریم؛ از سوی دیگر، آیا پایه و اساس صرفاً یک ایده است؟ اینها چیزهایی است که ابتدائاً میبایست مشخص گردند. و حتی این نکته که چرا ایده ها و عقاید، چنین جایگاه مهمی کسب کرده اند؟

بوهم: شاید یکی از دلایل این باشد که بین آنچه که اساس ایده جلوه گر میشود و آن چیزی که فرای ایده ها جریان دارد، تفاوت قابل لمسی وجود ندارد. ایده ها غالباً بیش از آنچه که در واقع امر هستند، نمود مییابند؛ در ما این احساس شکل میگیرد که انگار آنها صرفاً ایده نیستند، بلکه واقعیتی مسلم میباشند.

— بد نیست که این نکته را روشن نماییم. آیا وجود و هستی یک ایده است، آیا یک تصور است، یک خیال، یا نظریه فیلسوفانه؟ یا چیزی است که از پاکی و ذات درونی خود ناشی میشود، در این مفهوم که چیزی ورای آن به چشم نمیخورد؟

بوهم: چگونه میتوانید متوجه شوید که فرای آن هیچ چیزی موجودیت ندارد؟

— به این نکته نیز خواهیم رسید. آنچه که دانستن آن برای ما اهمیت دارد این است که بدانیم، آیا ما آن پایه و اساس را با تمام وجود خود متوجه میشویم، آیا برایمان این خصوصیت قابل دریافت و مشاهده هست؟ آیا اساساً ما از آن هیچ شناختی داریم، یا اینکه تنها و تنها بر اساس یک نظریه و یک برنامه است که داریم درباره اش صحبت میکنیم. چون بهرحال در تمامی جهان غرب — و شاید هم جهان شرق نیز — روی نظریه ها و برنامه ها تاکید میکنند. تمامی نوع نگاه و سیستم تربیتی به این جنبه تکیه دارد. آیا ما این مسئله را از این جایگاه مورد بررسی قرار میدهیم، آنهم به گونه ای که مثلاً یک فیلسوف تحقیقی را پیش میبرد، حتی بجای خود فیلسوفانه، آنهم در مفهوم عشق به خرد، عشق به حقیقت، عشق به تحقیق؛ آیا چنین راستائی نگرش ما به کل پروسه موجودیت ذهن میباشد؟ آیا توجه ما، برداشت ما و کسب شناخت از هستی و وجود صرفاً زمانی بسوی آن جلب میشود که علاقه مند به تحقیق در این زمینه باشیم، و یا توضیح آن برای شخصی دیگر مدنظر ما باشد؟ و یا اینکه با تمام وجودمان مایلیم به درک و تشخیص این نکته برسیم که پایه و اساس هستی چیست؟

بوهم: البته ممکن است که روش کار همه فلاسفه به نظریه ها و ایده ها تکیه نداشته باشد، اگر چه فلسفه ها دقیقاً توسط نظریه ها و ایده هاست که مطرح میگردند. آنچه که مشخص است این است که بدون استفاده از ایده ها، تحصیل و تحقیق فلسفی بسیار مشکل است.

— پس تفاوت بین یک ذهن مذهبی و یک ذهن فیلسوفانه در چیست؟ آیا متوجه هستید که تاکید من

روی چه چیزی است؟ آیا میتوانیم منشاء حیات را توسط ذهنی که با دانش و آگاهی به نظم درآمده، مورد تحقیق قرار دهیم؟

بوهم: از بطن وجود خود و عمیقاً ما به این نکته تاکید میکنیم که پایه و اساس حیات، ناشناخته است. بهمین دلیل با کمک علم و دانش قادر نخواهیم بود کار در این زمینه را شروع کنیم؛ و بهمین دلیل ما این نکته را فرض قرار داده ایم که آنرا همچون امری ناشناخته و ناشنیده در نظر بگیریم.

– بله. بیایید بعنوان مثال در نظر بگیریم که «الف» میگوید که یک چنین اساسی موجودیت دارد. و همه ما، «ب» و «جیم» میگوییم: حُب، لطف کن آنرا بما نشان بده! بگذار آنرا ببینیم، بگذار آن پایه خودش را نمایان ساخته و معرفی نماید. آیا ما این سوال را با ذهنی کنجکاو، یا بهتر است که اینطور گفته شود، با ذهنی که مملو از شوق و اشتیاق، و عشق به حقیقت باشد، مطرح میکنیم؟ و یا اینکه ما این سوالات را همینطوری بیان میکنیم، آیا میتوانیم روی این موضوع صحبت کنیم؟

بوهم: من فکر میکنم در ذهن چنین سوال کننده ای تمایل به امنیت عملکرد دارد؛ با تمایلی عمیق مایلیم در هر چیزی اطمینان کسب کنیم. بنابراین در طرح چنین سوالاتی هیچ صحبتی از تحقیق در میان نیست.

– پس بیایید این فرض را در نظر بگیریم: شما کسی هستید که موجودیت چنین چیزی را عنوان میکنید، اینکه در اینجا اساس و پایه ای وجود دارد، اینکه این اساس انعطاف ناپذیر و ثابت است و امثالهم. و من ابراز تمایل میکنم که به کنه این مفهوم دست یابم. آنرا بمن نشان دهید، او را بمن رو کنید. چگونه ذهنی همچون ذهن من، که بوسیله دانش و اطلاعات شکل گرفته و پیچیده شده، ذهنی که بطور خود ویژه ای تحت تاثیر دانش بوده و برای کسب مداوم آن انتظام یافته، میتواند چنین چیزی را که شما نشان میدهید و یا مدعی وجود آن هستید، لمس کرده و آنرا دریابد؟ چون آنچه که شما نشان میدهید، دانش نیست، چیزی نیست که متاثر از فکر و شعور انسجام یافته باشد.

بوهم: دقیقاً از لحظه ای که میگوییم: آنرا بمن نشان بده، تمایلی شکل میگیرد که آنرا تبدیل به یک امر شناخته و به دانش معینی تبدیل نماید، چیزی که منبهد قابل شناسائی باشد.

– قضیه همینجاست.

بوهم: ما کماکان به کسب اطمینان تمایل داریم، تا پس از کسب آن دیگر هیچ حرفی از شک و تردید نباشد. و با همه اینها، از سوی دیگر سکه، دقیقاً این خطر بچشم میخورد که مبادا خودمان را به اشتباه و گمراهی بیاندازیم.

– طبیعی است. تا زمانیکه در ما حالاتی از تمایل، هوس و یا حتی ترس موجود باشد، طبعاً ما قادر به درک و لمس پایه و اساس هستی و وجود نخواهیم بود، و نمیتوانیم آنرا در جان خود حس نماییم. حال با همه اینها چگونه میتوان این اساس و مبناء حیات را مورد مشاهده و شناخت قرار داد؟ آیا اساساً چیزی است که میباید مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد؟ یا اینکه اساساً چیزی است که تو نمیتوانی آنرا مورد تحقیق قرار دهی؟

بوهم: صحیح است.

– از آنجاییکه ذهن من تمرین دیده، و تحت تاثیر تجربه و دانش نظم یافته، تنها عرصه قابل تحرک

برای آن همین راستا میباشد. حال آنکه شخصی بمیدان آمده و میگوید: منشاء حیات یک ایده و یا یک فکر نیست، یک ادعای فیلسوفانه نیست؛ چیزی نیست که قابل جمع و جور کردن و به نظم در آوردن باشد، و یا با کمک اندیشه و فکر خود آنرا برداشت و احیاناً مشاهده نمایی.

بوهم: شما نمیتوانید این اساس را تجربه کنید، و توسط دانش نمیتوان آنرا مشاهده نموده و یا درک کرد.

— پس با این اوضاع چه چیزی برایم میماند؟ من چکاری میبایست انجام دهم؟ من تنها همین ذهن را دارم، ذهنی که تحت تاثیر دانش و اطلاعات و آگاهی شرطی شده است. چگونه میتوانم تمامی اینها را کنار بگذارم؟ چگونه میتوانم، بعنوان یک انسان عادی، انسانی متحول و با مطالعه، مجرب، این چیز را حس نمایم، آنرا لمس کنم، در بطن آن قرار بگیرم؟

شما — بعنوان شخصی بنام «الف» — بمن گفتید که کلمات این موضوع را نمیتوانند مشخص نمایند. شما بمن گفتید که میبایست دارای ذهنی بود که از همه دانسته ها رها بوده باشد؛ البته بغیر از جنبه های تکنیکی آن. و شما از من چیز ناممکنی را خواستید، اینطور نیست؟ و اگر من بگویم سعی خودم را میکنم، آنگاه این حالت نمود تداوم تمرکز روی تمایلاتم خواهد بود. حال چه کاری باید انجام دهم؟ من معتقدم که این سوالی بسیار جدی است. هر انسان جدی طبعاً با طرح این سوال در ذهن خود روبرو خواهد شد.

بوهم: در هر حال باید خاموش و ساکت بود. شاید آنها این را بیان نخواهند کرد.

— بله، خاموش. بنابراین شما، کسی که خود را بعنوان موجودیتی معقول و صحیح در آنسوی رودخانه یافته اید، میگویید برای رسیدن به آن سوی رودخانه هیچ قایقی وجود ندارد. شما همچنین اشاره نمودید که با شناکردن نمیتوان به آن سوی رودخانه رسید. در واقع از دست من هیچ کاری ساخته نیست. در آنجا حقیقت جاری است. چه کار خواهم کرد؟ شما این کار را از من میخواهید، شما اینرا از یک ذهن مشخص میپرسید، نه از ذهنی عام...

بوهم: ... بله از ذهنی خاص.

— شما از ذهنی خاص و منفرد خواهید خواست که تمامی دانسته هایش را دور بریزد. آیا در گذشته هرگز چنین چیزی در تاریخ مسیحیت و یا یهودیت، گفته شده؟

بوهم: البته، طبعاً من نمیتوانم واکنش جهان یهودیت را بیان نمایم، اما مسیحیان مطمئناً به شما خواهند گفت: شما میبایست به خدا ایمان بیاورید، اینکه شما میبایست خود را بدست مسیح بسپارید، به دست کسی که بین شما و خدا قرار دارد.

— بله. حال کلمه ای مانند «ودندا» بمعنی پایان تمامی دانسته ها است. و از نگاه یک غربی میتوان گفت: چنین امری برای من فاقد کمترین مفهومی است. چون از همان زمان یونان قدیم در فرهنگی که من در آن زندگی میکنم، تاکیدات عموماً روی دانش و منطق بوده است. اما اگر شما با مردمی که ملهم از ذهنیتی شرقی هستند بخواهید صحبت کنید، و از آنها این سوال را بپرسید، آنها طبعاً متأثر از درک خود نسبت به دین و مذهب، در جواب شما خواهند گفت: زمانی خواهد رسید که به دانش پایان داده خواهد شد؛ ذهن میبایست از تمامی دانش و دانسته ها گردد. «ودندا» بمفهوم نگرش عمیق است. اما با اینهمه این نیز چیزی بیش از یک

نظریه، یک درک تئوریک نیست. با اینهمه برای یک غربی این نگرش اساساً فاقد کمترین مفهومی است. بوهوم: من معتقدم که در اینگونه مسائل تشابهات زیادی در سنت و آداب وجود دارد، اما این امر بهیچ وجه عمومیت نداشته. در این رابطه بطور مشخص کتابی از قرون وسطا باقی مانده بنام «ابره‌ای نادانی»، گفتاری که موضوعیت آن در همین راستاست؛ اگر چه چنین نگرشی روند اصلی اندیشه غربی نیست.

— پس من چکار باید بکنم؟ چگونه میتوانم این مسئله را مورد بررسی قرار دهم؟ من میخواهم که این موضوع را برای خود کشف کنم. این کار به زندگی مفهوم میبخشد. منظورم این نیست که با کسب اطلاعات و آگاهیها در زمینه آن، زندگی من مفهوم و معنی پیدا میکند، و یا اینکه توسط این و یا آن توهم و رویا، یک آرزو، یک اعتقاد، بخواهم برای زندگی خود معنی و مفهومی ایجاد نمایم، بلکه برای من همواره این احساس وجود داشته که درک اساس و منشاء وجود، به زندگی مفهوم و معانی عمیق و همه جانبه خواهد داد. بوهوم: خوب مردم همین ایده را در رابطه با خدا مطرح میکنند تا بدینگونه به زندگی خود مفهوم بخشند.

— نه، نه. خدا چیزی بیش از یک ایده نیست.

بوهوم: بله. اما این ایده در چیزی بروز پیدا میکند که با توجه به ایده شرقی در این زمینه بنظر میرسد که خدا فراتر از دانستن عملکرد دارد. بسیاری از مردم این موضوع را به همین گونه مورد تأیید قرار میدهند؛ شاید برخی ها این موضوع را نپذیرند. در این رابطه بهرحال کم و بیش ایده مشابه ای وجود دارد. — اما شما به من میگویید که اساس و پایه چیزی نیست که ناشی از اندیشه و تفکر پدیدار گشته باشد. بنابراین شما تحت هیچ گونه پیش فرضی نمیتوانید از طریق این یا آن فرم از تاثیرات ناشی از تفکر و اندیشه به آن برسید.

بوهوم: بله من اینرا میفهمم. اما من تلاش میکنم یک خطر و یا حتی حقه ای را تدقیق نمایم که میتواند در این زمینه مطرح گردد آنهم در چنین راستائی که مردم خواهند گفت: "بله، این کاملاً و عمیقاً صحیح است، ما این تجربه را از مسیح داریم که به او خواهیم رسید، و البته نه با اندیشیدن مسقیم به خدا". من این نگرش آنها را نمیتوانم بطور مشخص در قالب کلمات بیان کنم. شاید بتوان آنرا آمرزش خداوندی نامید؟ — بخشش و آمرزش خداوندی، بله.

بوهوم: چیزی که فراتر از اندیشه و تفکر عملکرد دارد.

— بعنوان یک انسان مشخصاً تحول یافته، کسی که درونگراست، من همه اینها را کنار میگذارم.

بوهوم: چرا شما اینها را نادیده گرفته و کنار میگذارید؟

— برای اینکه همه اینها بسیار عادی و عامیانه شده اند؛ اولین شکل عامیانه شدن آن، این است که همه اینرا میگویند! و بعلاوه برای اینکه برای بخش بزرگی از آنها این نکته همانند توهمی بیش نیست که متاثر از تمایلات و آرزوها و ترسها پدیدار شده است.

بوهوم: بله، اما با اینهمه بنظر میرسد برخیها آنرا بسیار با معنی میدانند، حتی اگر توهمی بیش نباشد.

— اما اگر آنها هیچگاه چیزی درباره مسیح نشنیده بودند، شاید که هیچگاه نمیتوانستند مسیح را

مبنای تجارب مذهبی خود قرار دهند.

بوهم: این گفته شما را میتوانم بپذیرم.

— شاید این روند بگونه ای دیگر پیش میرفت و آنها اساساً چیزهای دیگری را تجربه میکردند که ناشی از اندوخته های ذهن خودشان بود. منظورم این است که در هندوستان...

سوال کننده: اما آیا اینطور نیست که بسیاری از مذهبیهون خیلی جدی، نه تنها نمی گویند خدا، و یا هر اسمی بخواهید روی آن بگذارید، چه ذات مقدس و یا پایه و منشاء حیات و از این قبیل، چیزی نیست که بتوان آنرا با ذهن و اندیشه شناخت؟ حتی تجربه کردن آنرا نیز انکار میکنند؟

— اوه البته، من گفته ام که شما این پایه و این منشاء را نمیتوانید تجربه نمایید. «ایکس» میگوید که شما اینرا نمیتوانید تجربه کنید. بیایید بگوییم که: من اینرا نمیدانم. در اینجا شخصی هست که میگوید چنین چیزی هست. و من به او گوش میدهم، و او این موضوع را صرفاً همچون یک نمود مورد تاکید قرار نمیدهد، بلکه در عین حال در کلمات نیز آنرا بیان میکند. هرچند او بمن گفت که من میبایست بسیار مواظب باشم؛ و اینکه کلمه طبعاً نمیتواند همان چیزی باشد که توضیح داده میشود؛ اما او بهرحال از کلمات بهره میگیرد تا موجودیت چنین چیز عظیمی را مورد تاکید قرار دهد؛ چیزی که اندیشه من قادر نیست آنرا دریابد. و من میگویم: قبول، شما این موضوع را با توجه و دقت خاصی توضیح داده اید؛ حال چگونه مغز من، که عمیقاً شرطی است، تحت تاثیر نظمی ناشی از دانش قرار دارد، میتواند خودش را از همه این چیزها برهاند؟

سوال کننده: آیا یک فرد با درک قابلیت تعیین این اساس، قادر خواهد شد بعنوان مثال خودش را از همه دانسته ها برهاند؟

— شما بمن میگویید که اندیشه من محدود است. اینرا بمن نشان دهید! آنهم نه با صحبت کردن و یا یادآوری ها، تجربه و یا دانش؛ اینها را من خوب میفهمم؛ اما این احساس را نمیتوانم تشخیص دهم که افکارم محدود هست؛ اگر چه زیبایی زمین را ببینم، من زیبایی یک ساختمان را نمیتوانم حس کنم، یک انسان را، و یا طبیعت را. من همه اینها را میتوانم ببینم، اما اگر شما میگویید که فکر محدود است، اینرا دیگر نمیتوانم احساس نمایم. اینها برایم بیش از کلمات نیستند. از جنبه استفهامی برایم قابل فهم هست. اما برای این موضوع احساسی ندارم. یک چیز خوشمزه را با عطرش تشخیص میدهم. حال چگونه میتوانید اینرا بمن نشان دهید — نه اینکه نشان دهید — چگونه میتوانید بمن کمک کنید — نه، نه اینکه کمک کنید — منشاء کمکی برایم باشید، تا چنین احساسی در من شکل گیرد، اینکه این منشاء و پایه حیات و وجود از چیزی لطیف و یا حتی از جنسی سخت میباشد؟ یا اینکه اساساً چیز بی اهمیتی است؟ آیا چیزی است که در خون من جریان دارد — متوجه هستید؟ اگر بگونه ای است که در خون من هست، آنگاه میتوانم بگویم که من آنرا دارم. طبعاً دیگر لازم نخواهد بود که شما آنرا برایم تشریح نمایید.

سوال کننده: اما فکر نمیکنید لازم باشد بحث در مورد این اساس و پایه را موقتاً رها کرده و به خود بگوییم: چون او هنوز از ما بسیار دور است، بهتر است که ابتدا به ساکن مستقیماً به ذهن خود بنگریم تا متوجه شویم چکاری از آن ساخته است...

— این همان اندیشیدن است.

سوال کننده: ذهن همان اندیشه و تفکر است.

— این تنها چیزی است که ما داریم. اندیشیدن، احساس کردن، تنفرداشتن، عشق ورزیدن — شما خودتان همه اینها را میدانید. تمامی مشغولیاتی که ذهن دارد.

سوال کننده: خوب، من میتوانم اینطور بگویم که ما اینها را نمیدانیم و تنها فکر میکنیم که اینها را میدانیم.

— من میدانم که چه وقت عصبی هستم. من میدانم که چه وقت آزرده هستم. این دیگر یک ایده نیست، من این احساس را میگیرم، من بروز این زخم در خود را میبینم. من دیگر از همه این تحقیقاتی که در سراسر جهان در این زمینه ها جریان دارد، و خود دنبال کرده ام، خسته شده ام، چون در تمام عمرم به این کار مشغول بوده ام. من در بطن هندوئیسم وارد میشوم، در بودیسم، در مسیحیت، در اسلام — و میگویم که همه اینها را مورد تحقیق قرار داده ام، مطالعه کرده ام، من همه آنها را مورد توجه و تحقیق قرار داده ام. من میگویم که همه اینها کماکان کلمات هستند. حال بعنوان یک انسان چگونه قادر به جذب این احساس خودویژه خواهم بود؟ اگر من علاقه مند نباشم، طبعاً اینها را مورد تحقیق قرار نمیدهم. من آن اشتیاق و شوری را طلب میکنم که با یک ضربه مرا از این فضای بسیار محدود خارج نماید. من دیواری دور خودم ساخته ام، دیواری که همان خودم هستم. و این کاری است که انسان میلیونها سال است انجام داده. و من تلاش کرده ام که با مطالعه، با تحقیق، با رفتن بسوی بسیاری از مراجع مذهبی و یا گوروها، و یا با بسیاری وسایل دیگر، هرآنچه که فکرش را بکنید، از پس این دیوار خارج گردم؛ اما کماکان ریشه ام در درون آن گیر است. و در عین زمان شما درباره اساس صحبت میکنید، چون شما یک چیز نفس گیر را میبینید، چیزی که بسیار زنده بنظر میرسد، چیزی بسیار خودویژه. و حال من اینجا هستم، در بند و بسته. شما، کسی که اساس را " دیده اید"، میباید کاری کنید که این مرکزیت از بین برود، بطور کامل متلاشی گردد.

سوال کننده: آیا من میبایست کاری کنم و یا اینکه شما میبایست کاری کنید؟

— بمن کمک کنید! نه با عبادت، و تمامی این کارهای بی معنی. متوجه هستید که چه میگویم؟ من روزه گرفته ام، من مراقبه کرده ام، من همه چیز را رها کرده ام. من با هرچیزی عهد بسته ام. همه این کارها را انجام داده ام. چون بمشابه انسان میلیونها سال است که زندگی میکنم. و در پایان این میلیونها سال میبینم کماکان در همانجایی هستم که بوده ام، درست در همان نقطه شروع. این نکته برایم کشف خارق العاده ای میباشد؛ من فکر میکردم میبایست از همان شروع راهی انحرافی انتخاب کرده باشم، و اینکه این انحراف در دنبال این و آن رفتن تداوم یافته است؛ حال در یک لحظه خاص کشف کرده ام که من کماکان به همان نقطه ای برگشته ام که ابتدا به ساکن در آنجا قرار داشتم. اگر چه من تجارب بیشتری کسب کرده ام، دنیادیده تر شده ام، نقاشی کرده و موزیک ساخته ام، رقص کرده ام — متوجه هستید؟ — با همه اینها من کماکان در نقطه شروع قرار دارم.

سوال کننده: به نقطه ای که من همان «نه-من» میباشم.

— من. به خودم میگویم: حُب، چکار باید بکنم؟ و اینکه چه پیوندی بین موجودیت انسان و این پایه و اساس برقرار است؟ شاید اگر من قادر باشم این رابطه را تشخیص دهم، مرکز درون من کاملاً از هم بپاشد. صحبت از کششی خاص، تمایل و هوسی معین و یا دل بستن به وعده پاداش نیست. بهرحال اگر ذهن من قادر

باشد که با آن اساس و منشاء حیات رابطه ای برقرار نماید، چنین ذهنی آنگاه خود بخشی از آن خواهد شد _ آیا قبول دارید؟

سوال کننده: آیا آنگاه این ذهن دیگر همان ذهن سابق نخواهد بود؟

_ اوه نه.

سوال کننده: اما بنظر من شما با طرح این نکته که هیچ صحبتی از تمایلات در میان نیست، عملاً بسیاری از مشکلات را نادیده گرفته اید.

_ نه، نه، من گفته ام که من میلیونها سال زندگی کرده ام...

سوال کننده: اما این همان شناخت است.

_ نه، من اینرا بدینگونه ساده بعنوان شناخت مورد تأیید قرار نمیدهم.

سوال کننده: خوب، اجازه دهید که من اینرا بدین گونه تصویر نمایم: این موضوع چیزی است بسیار فراتر از دانش.

_ نه، شما متوجه نیستید که منظورم چیست. مغز من میلیونها سال است که زندگی کرده. اون هر چیزی را تجربه کرده است. او بودیست، هندو، مسیحی و یا مسلمان شده است؛ او هرچیزی که فکرش را بکنید شده، اما هسته اصلی قضیه کماکان همانطور باقی مانده است. و آنگاه در این رابطه کسی آمده و میگوید، در اینجا اساسی هست که ... ! آیا با این همه من دارم کماکان به همان راههای قبلی ام باز میگردم _ به مذهب و اینها؟ من تمام اینها را کنار میگذارم، چون من همه این کارها را انجام داده ام و آخرالمر دیدم که همه اینها جز خاکستر چیز دیگری نیستند.

بوهم: خوب، همه اینها تلاشهایی بوده که اندیشه بکار برده تا برای شما اساس و یا مبنایی برای هستی خلق نماید. اینطور بنظر میرسد که انسانها با کمک دانش و اندیشه خود چیزی را خلق کرده و آنرا بعنوان پایه و اساس حیات در نظر گرفته اند. کاملاً واضح است که این مخلوق، هیچگاه نمیتوانسته آن پایه و اساس باشد.

_ بله نمیتوانسته آن باشد، اگر چه انسانها در این راستا میلیونها سال است که خود را درگیر کرده اند.

بوهم: پس هر آنزمانیکه دانش خواسته باشد در این زمینه نقشی ایفا کند، طبعاً منتجه کار بمشابه اساس و منشاء حیات، چیزی غیرواقعی خواهد بود.

_ طبیعتاً. با این اوصاف آیا بین این منشاء حیات و ذهن انسان رابطه ای وجود دارد؟ در زمانیکه

من این سوال را طرح میکنم، متوجه هستم که در بطن این سوال خطری میتواند پنهان باشد.

بوهم: البته، ممکن است شما هم همان توهماتی را خلق نمایید که به نحوی از انحاء آنها را پشت

سرگذارده ایم.

_ بله. این آوازی است که بارها توسط انسان سرداده شده است.

سوال کننده: آیا منظور شما این است که رابطه بین منشاء حیات و ذهن انسان، توسط شما نیست که

در زندگی نمود مییابد، بلکه خودش مییابد...؟

_ این سوال خودم نیز مییابد. نه، شاید میبایست من خود این رابطه را به زندگی فرا بخوانم. ذهن من

میگوید: من تمامی این راهها را رفته ام. من درد کشیده ام، جستجو کرده ام، به همه سو نگریسته ام، من

تحقیق کرده ام، من با انسانهایی زندگی کرده ام که در این عرصه ها بسیار جاذب و خوش مشرب بوده اند. و حال من این سوال را طرح میکنم، در عین زمان نیز کاملاً نسبت به خطری که در بطن این مسئله نهفته واقف بوده و به وجود آن هشدار میدهم؛ درست همانطور که هندوها میگویند، خدا در درون توست، براهما در درون توست – و این طبعاً یک ایده بسیار تحریک کننده و جذاب میباشد! اما من همه اینها را پشت سرگذاشته و این راهها را طی کرده ام.

حال سوالم اینگونه خواهد بود که: آیا ذهن انسان هیچ رابطه ای با این اساس ندارد، و اگر این یک راه یکطرفه میباشد، آنهم از سوی او بطرف من...

بوهم: آنچه را که شما بیان میکنید، درست مثل احساسی از آرزوی رحمت خداوندی است.

– من اینرا نمی پذیرم.

بوهم: البته شما نمیگویید که رابطه یکطرفه است، و اما ضمناً نمیگویید هم که رابطه یکطرفه نیست.

– میتواند اینطور باشد، من نمیدانم.

بوهم: شما در این زمینه هیچکدام را مشخص نمیکنید.

– من بهیچ وجه چیزی در این رابطه نمیگویم. همه آنچه را که من «آروز» میکنم، این است که این مرکز از بین برود. متوجه هستید؟ اینکه این مرکز موجود نباشد. چون من متوجه هستم که این مرکز عامل تمامی انشقاقها، روان پریشی ها، تمامی توهمات، تمامی هیجانانگیزها، تمامی تلاشها، و تمامی این غمها و اندوه هاست. – همه اینها توسط این هسته تداوم مییابند. من بیش از میلیونها سال است که نتوانسته ام برای از بین بردن آن موفق گردم. با همه اینها آیا اساساً رابطه ای بین ذهن انسان و آن پایه و اساس برقرار است؟ آیا هیچ رابطه ای بین خوب و بد وجود دارد؟ به این فکر کنید. در بین آنها هیچ رابطه ای وجود ندارد.

بوهم: این بستگی دارد به اینکه شما از رابطه چه برداشتی دارید.

– تماس، پیوند، احساسی از وجود فضایی برای یگانگی...

بوهم:... رشد و نمو یافتن از یک منبع و ریشه.

– بله.

سوال کننده: اما آیا بعد از آن میتوان گفت که این بد، و آن یکی خوب است؟

– نه، نه. بیا یک کلمه دیگری را در نظر بگیریم؛ چیزی کامل هست و چیزی دیگر کامل نیست. این

یک ایده نیست. آیا بین این دو اساساً رابطه ای وجود دارد؟ مشخصاً میتوان گفت، چیزی وجود ندارد.

بوهم: با توجه به اینکه شما میگویید، مطمئناً مرکز یک توهم و یک خیال است. آنگاه طبیعی است

که یک چیز خیالی، نمیتواند هیچ رابطه ای با چیزی داشته باشد که کاملاً حقیقی است.

– همین است. میدانید، این کشفی بسیار مهم است. مایلم که در همین زمینه مفهوم دیگری را در نظر

بگیرم، مثلاً: «امیدواری»؛ من برای تاکید و نشان دادن توجه خود به چیزی، خیلی سریع از یک کلمه بهره

میگیرم. حال این چیز بسیار کوچک «امیدوار» است که با آن چیز بی حد و مقیاس رابطه داشته باشد. و این

امری ناممکن میباشد.

بوهم: صحیح است. نه فقط اینکه آن چیز خارج از حد و قیاس است، بلکه در عین زمان این چیز

کوچک در عمل وجود خارجی ندارد، اینطور نیست؟

— بله.

سوال کننده: اما من این نکته را دیگر متوجه نمی شوم. او میگوید که این مرکز در واقع امر موجودیت ندارد، اما من درک نمیکنم که چرا این مرکز واقعاً وجود ندارد.

بوهم: نه در عمل، بلکه از این زاویه که یک واقعیت نیست، بلکه زاده توهم است. در واقع در اینجا چیزی عملکرد دارد، اما همان چیزی نیست که ما آنرا میشناسیم.

— آیا اینرا میفهمید؟

سوال کننده: شما میگویید که مرکز میبایست منهدم گردد. اینکار صورت نمیگیرد زیرا من غیرواقعی بودن آنرا متوجه نمیشوم.

— نه. شما منظورم را نفهمیده اید. من یک میلیون سال زندگی کرده ام، من همه این کارها را انجام داده ام. و آخرالامر دیده ام که دقیقاً در همانجایی قرار دارم که شروع کرده بودم. سوال کننده: و بهمین دلیل میگویید که این مرکز میبایست منفجر گردد.

— نه، نه، و باز هم نه. ذهن میگوید، این چیز بسیار کوچکی است. و در عین حال از دستش هیچ کاری بر نمی آید... او عبادتها کرده است، او دست به هرکاری زده، اما این مرکز کماکان در جای خود باقی مانده است. و آنگاه کسی بمن میگوید، در اینجا این پایه و اساس موجودیت دارد. و من خواهان آن خواهم بود که در این زمینه ارتباطی با آن بوجود آورم.

سوال کننده: او بمن میگوید که در اینجا چیزی هست، و میگوید همزمان اینکه مرکز یک توهم است.

بوهم: صبر کنید، اینگونه قضیه بسیار سریع دارد پیش میرود.

— نه، صبر کنید. من میدانم که آن پایه اینجا هست. آنرا هرآنچه که تو مایل باشی نام می نهم، چه یک توهم، یک واقعیت، و یا یک سراب یا هرچیزی. آن اساس بهرحال در اینجا موجودیت دارد. و ذهن میگوید، این اشاره هنوز کافی نیست؛ من مایلم که آن پایه را تشخیص دهم. من مایلم در ارتباط با آن باشم. و آن پایه میگوید: "خیلی متاسفم، شما با من هیچ رابطه ای نمیتوانید داشته باشید". تمام قضیه همین است!

سوال کننده: این ذهن، ذهنی که به این پیوند تمایل دارد، همان ذهنی است که از «من» نشأت

میگیرد؟

— لطفاً اینها را از هم تفکیک نکنید. شما پیشتر از این رشته اصلی را نگرفته اید. من همه اینها را از سرگذرانده ام. من این را میدانم که با شما دارم روی این مسئله بحث میکنم، به جلو و عقب میروم. من بیش از یک میلیون سال تجربه دارم، و این به من ارزش ویژه ای بخشیده است. و آخرالامر نسبت به این موضوع آگاه گشته ام که در اینجا هیچ رابطه ای بین من و حقیقت وجود ندارد. و این آگاهی برایم شوک ترسناکی بوده. طوری که انگار شما مرا ضربه فنی کرده اید، چون تجربه میلیونها ساله ام بمن تاکید میکرد که تو میباید به درک حقیقت نائل آیی؛ آنرا بخواه، بجویش، برایش بجنگ، صدایش کن، فضائی برای آن ایجاد کن. من همه این کارها را بهرحال انجام داده ام. و آنگاه بطور غیرمترقبه، اینگونه برایم نمایان گشته که من با این امر، با این اساس و پایه هستی و وجود هیچگونه رابطه ای نمیتوانم داشته باشم. من اشکها ریخته ام، خانواده

ام را ترک کرده ام، همه چیزم را ترک کرده ام، تنها و تنها برای یافتن آن. و آن چیز بمن میگوید: "متاسفم، رابطه ای در کار نیست." حال در من چه اتفاقی افتاده؟ من میخواهم این نکته را روشن نمایم. آیا متوجه آنچه که میگویم هستید – چه چیزی برایم رخ داده است؟ برای ذهنی که اینچنین اموری را گذرانده، ذهنی که هرکاری کرده تا آن اساس را بیابد؛ آنهم زمانی که این اساس بگوید: "شما هیچ رابطه ای نمیتوانید با من داشته باشید." این مهمترین نکته است...

سوال کننده: این یک شوک بسیار تکانه‌دهنده برای آن «من» میباشد، اگر با چنین گفته ای روبرو شود.

– آیا برای شما هم بمثابة یک شوک هست؟

سوال کننده: من معتقدم که اینطور است، و آنگاه...

– دست نگه دارید! من سوال میکنم، آیا این برای شما نیز یک شوک است که کشف نمایید مغز شما و ذهن شما، دانش و آگاهی شما، همه آنها بی ارزش هستند؟ همه آزمایشات تان، تمامی مبارزات شما، همه چیزهایی که در طی این سالها جمع آوری نموده اید، همه اینها بی ارزش هستند؟ آیا شما دیوانه نیستید، چرا که همه اینها را مثلاً برای هیچ جمع کرده بودید؟ کردار نیک، پرهیزکار بودن، به مهمیز کشیدن خود، خلاصه همه این کارها – که مثلاً آخرالامر گفته شود که همه اینها بی ارزش اند؟! متوجه هستید، چکار کرده اید؟
بوهم: بنظر من اگر همه چیز از بین برود، آنگاه این حالت هیچگاه تداوم نمی یابد.

– مشخصاً شما هیچ پیوندی با آن حقیقت ندارید، حال چه کاری کرده و یا نکرده باشید، هیچ فرقی

ندارد.

بوهم: هیچ آنهم در بنیادی ترین مفهوم خود. این حالت نمودار ارزشی نسبی است، آنهم در چارچوبی

معین که اگر بمفهومی ساده تر گفته شود، در واقع نمود هیچ ارزشی نیست.

– تفکر و اندیشه بجای خود نمود ارزشی نسبی است.

بوهم: اما این چارچوب در مفهوم متداول دارای هیچ ارزشی نیست.

– همینطور است. پایه و اساس مربوطه میگوید: همه آن کارهایی را هم که بر روی «زمین» انجام داده

اید، آنها نیز دارای هیچ ارزشی نیستند. آیا صحبت برسر یک ایده آل است؟ یا اینکه در اینجا واقعیتی مطرح هست؟ یک ایده آل، چون که مثلاً شما به این گفته تاکید دارید؟ و با همه اینها من به راهم ادامه میدهم، آنهم با مبارزه، مملو از آرزومندی و پویندگی. یا اینکه با چنین واقعیتی روبرو خواهم شد، عبارتی دیگر بطور غیر مترقبه در خود نسبت به حقیر بودن همه کارهایی که تا کنون انجام داده ام، آگاه میگردم؟ بنابراین ما میبایست با توجه و حساسیت خاصی در این راستا قدم برداریم، بگونه ای که کاملاً واقف باشیم، این صرفاً یک نظریه نیست؛ و یا حتی بهتر این است که آنرا در یک نظریه و ایده نگنجانیم، بلکه بطور همه جانبه ضربه آنرا دریافت نماییم.

سوال کننده: میدانید، کریشناجی، طی صدها سال، احتمالاً از همان زمانیکه انسان بوجود آمد، همواره

در تلاش بوده که خدا، پایه و یک هرچیزی که نامش باشد، را بدست آورد.

– بعنوان یک ایده.

سوال کننده: اما بعداً ذهنی علمی وارد کارزار گشته و او نیز اینطور بیان نمود که، همه اینها بیش از

یک نظریه و ایده نیستند، و تنها و تنها یک سردرگمی بیشتر می‌باشد.

— اوه نه. ذهن علمی آرزومند است که ما در پی تحقیق آنهم از جنبه مادی، شاید که بتوانیم به این پایه و اساس برسیم.

بوهم: بله، بسیاری از آنها این احساس را دارند. برخی حتی ممکن است در این زمینه چیزهایی را نیز وارد نمایند، بطور مثال کارکرد مغز را مورد تحقیق قرار می‌دهند.

— بله. این موضوع بعنوان هدفی برای تحقیق در مورد مغز می‌باشد، نه اینکه با سلاحها یکدیگر را از روی زمین به هوا بپرانند. ما البته این حرفها را در مورد دانشمندان «خوب» بیان می‌کنیم، نه آنهایی را که برای دولتها کار می‌کنند؛ بلکه در مورد افرادی صحبت می‌کنیم که می‌گویند: ما ماده را مورد جستجو قرار می‌دهیم، مغز و از این قبیل را، تا مشخص نماییم که آیا در اینجا چیزی هم هست که فراتر از همه چیز عملکرد داشته باشد.

سوال کننده: و خیلی از افراد، بسیاری از دانشمندان، خواهند گفت که آنها این پایه و اساس را کشف کرده اند؛ اساس و پایه تنها و تنها خلاء است؛ این یک انرژی است که از انسان متفاوت است.

— حال، آیا همین امر برای آنها نمودی از یک ایده است یا واقعیت، چیزی که با زندگی آنها، با خوششان، با ذهنشان، در رابطه شان با جهان عجیب می‌باشد؟
سوال کننده: من فکر می‌کنم برای آنها چیزی بیش از یک ایده نیست.

— پس باعث تاسف است؛ من تمام این مسیر را پشت سر گذاشته ام. من بیش از ده هزار سال پیشتر از این یک دانشمند بودم؛ متوجه هستید؟ من تمام این دوره ها را گذرانده ام. اگر این امر یک ایده بیش نیست، اگر چه می‌توانیم کماکان به این بازی ادامه دهیم. من می‌توانم توپ را بسوی شما پرتاب نمایم، و شما نیز به سهم خود برای من. ما می‌توانیم این بازی را با هم پیش ببریم. اما من از این نوع بازیها دیگر بریده و بسیار خسته شده ام.

بوهم: چون آنچه را که آنها در رابطه با ماده کشف می‌کنند، بنظر نمی‌رسد که بتواند تاثیر روانی عمیقی روی آنها بگذارد.
— نه، طبیعتاً اینطور نخواهد بود.

بوهم: شما می‌توانید چنین تصویری در خود داشته باشید که اگر آنها می‌توانستند تمامیت و یگانگی کهکشان و سراسر گیتی را ببینند، طبعاً قادر میشدند بگونه ای دیگر عمل کنند. اما آنها اینکار را نمی‌کنند.
سوال کننده: البته می‌توانید به این نکته اذعان نمایید که روی زندگی برخی ها تاثیراتی نیز بجا گذارده اند. تمام اندیشه و تفکر کمونیستی روی این نکته تاکید دارد، (اینکه آنها به واقعیت توجه دارند) اینکه در اینجا چیز دیگری غیر از پروسه های مادی وجود ندارد، که در عمل همان خلاء می‌باشد. بهمین دلیل میبایست انسان زندگی خود و جامعه را در مطابقت با این انتظام دیالکتیکی سازماندهی نماید.

— نه، نه، نظم دیالکتیکی را شما بعنوان یک نظر و ایده که در برابر ایده دیگری مطرح میشود، مورد استفاده قرار می‌دهید؛ انسان امیدوار است که از طریق این و یا آن نظریه، حقیقت را کشف نماید.
بوهم: من معتقدم که ما این نکته را فعلاً باید کنار بگذاریم. شما می‌توانید لغت دیالکتیک را به

شیوه های مختلفی تعبیر نمایند - اما ما میبایست واقعیت را همانند یک حرکت شکوفنده ببینیم؛ ما میبایست اشیاء را بسته و مجزا نبینیم، بلکه آنها را در حرکت و در پیوند با یکدیگر ببینیم. من فکر میکنم، هرچقدر هم که انسانها در این راستا کنکاش میکنند، با این همه زندگی آنها بنیاداً تغییری نخواهد کرد. مگر اینکه آنها این وحدانیت و یکپارچه گی را دیده باشند. در روسیه، ذهن کماکان در همان ساختار قبلی خود باقی مانده است، شاید نه به آن شدت و حدت سابق. و آنچه را که مردم پیش برده اند، روش اندیشیدن و احساس آنها را، و بطور کلی روش زندگی آنها را عملاً و بنیاداً نتوانسته تحت تاثیر قرار دهد.

سوال کننده: موضوعی را که میخواستم مطرح کنم، این بوده که این کار هیچ تاثیری همچون شوک در اذهان مردم بجای نگذاشته، حتی زمانی که آنها از ادامه جستجو برای پایه و اساس حیات دست برداشتند. - اما من با همه اینها فردی علاقه مند هستم. زمانی که من حقیقت را کشف کرده و دیدم که کلیساهای، عبادتگاهها، کتابها کمترین اهمیتی ندارند، این قضیه تاثیری همچون شوک در من باقی گذارد - سودمندی آنها چیزی نیست، مگر اینکه خواسته باشیم با آن اجتماعی منزه تر بسازیم، و از این قبیل.

بوهم: اگر ما در این کار موفق میشدیم، این موضوع میتواند از ارزش خارق العاده ای برخوردار باشد - اینکه یک جامعه خوب بسازیم. اما تا زمانی که آن مرکز در بی نظمی عمل میکند، نخواهیم توانست از آن به شکلی مناسب و مثبت بهره بگیریم. من فکر میکنم گفتن این نکته مناسبتر باشد که همه این امور میتواند زمینه ساز توانایی های خارق العاده و گسترده ای باشد. اما علیرغم این حالت، نمیتوانست روی مرکز و موجودیت آن کمترین تاثیری بجای گذارد و ضمناً هیچ نمونه ای موجود نیست که این کار هیچگاه پیش از این صورت گرفته باشد..

سوال کننده: میدانید، این نکته برایم روشن نیست چه حادثه ای روی داده که مردم هیچگاه در زندگی خود تلاشی راستین و عمیق برای شناختن و درک اساس و منشاء حیات نکرده اند. - چون به این کار علاقه مند نیستند.

سوال کننده: البته، من روی این نکته زیاد مطمئن نیستم. شما چگونه میتوانید چنین فردی را مورد بررسی قرار دهید؟

- من به این نکته نیز علاقه مند نیستم که شخصی دیگر را بخواهم مورد بررسی قرار دهم. همه آن کاری هایی را که من در نظر میگیرم - و یا تاکنون انجام داده ام - آن پایه و اساس بمن میگوید که آنها فاقد کمترین ارزشی هستند. و اگر من آنها را از خود دور سازم و از ذهن خود پاک نمایم، آنگاه ذهن من خود همان پایه و اساس خواهد بود. از این لحظه است که حرکات من متناسب با نظم و ضروریات آن منشاء و اساس پیش میرود. و بر چنین مبنایی است که مناسبات با سایرین و بطور کلی جامعه را شکل میدهم.

بوهم: من فکر میکنم، تا زمانی که شما در جستجوی آن پایه و اساس هستید آنهم بوسیله دانش، خود را به گمراهی میاندازید.

- بنابراین، برای اینکه پایمان را روی زمین سخت بگذاریم و به زمین برگردیم، باید صراحتاً با این سوال برخورد نماییم: چرا انسان این کار را انجام داده است؟

بوهم: چه کاری را؟

– اینکه کماکان دانش بیشتری را جمع آوری نماید. علیرغم اینکه شما در عرصه هایی معین در واقع به دانش احتیاج دارید، چرا این نقل و انتقال و جابجایی عظیم و گسترده دانش، آنهم اینچنین طولانی و مداوم پیش رفته است؟

بوهم: برای اینکه انسان تلاش نموده بوسیله دانش مبنایی برای حیات خود ایجاد نماید. دانش تلاش نموده تا مبنایی را پدید آورد. این یکی از چیزهایی است که در این زمینه بوقوع پیوسته است.

– معنی آن چیست؟

بوهم: کماکان یک توهم و رویا.

– بعبارت دیگر، تمامی این مقدسین، تمامی این فلاسفه – توسط دانش و محتوای آن – مرا برای کشف این مبنای ساخته شده توسط دانسته های بشر، تربیت کرده اند.

سوال کننده: که مبنایی را برای زندگی خود خلق نمایی. البته دوره هایی نیز بوده که مردم اسیر خرافات بوده اند. و دانش در برابر آن موضع گرفت تا آنها را تصحیح نماید.

– بهیچ وجه اینطور نیست.

سوال کننده: قطعاً اینطور است.

– دانش تنها میتواند امکان دیدن حقیقت را برایم فراهم کند. تا اینجا را موافقم. اما او نتوانسته مرا از توهمات و رویاهایم رها سازد. شاید دانش بطور ساده خود یک توهم است.

سوال کننده: بله میتواند اینطور باشد، اما با این همه توانسته که بسیاری از توهمات را بزدايد.

– من میخواهم تماماً و مطلقاً همه توهمات و تخیلات و رویاهایم را دور بریزم – نه فقط یک چندتایی را. من خود را از توهم خود در مورد ملی گرایی رها نموده ام؛ من خود را از توهم ناشی از اعتقاد رها نموده ام، در این و یا آن زمینه. و آخرالامر زیر سلطه چیزی بنام ذهن خود قرار میگیرم که خود نیز یک توهم است. میدانید، این نکته برایم حائز اهمیت ویژه ای است، اینکه ما سالها زندگی کرده ایم تا کشف نماییم که تمامی اینها بطور کامل بی ارزش و بی معنی هستند.

بوهم: اگر شما میگویید که هزاران سال زندگی کرده اید، و یا یک میلیون سال، این بدان مفهوم است که به یقین تمامی تجارب انسان ...؟

– ... همان من میباشد.

بوهم: تمامی این تجارب همان من است، آیا شما این احساس را دارید؟

– بله چنین احساسی دارم.

بوهم: این احساس را چگونه در خود حس میکنید؟

– چگونه چنین احساسی شکل میگیرد؟ یک لحظه صبر کنید، من اینرا به شما میگویم. این تبعیت و یا همسوئی با چیزی نیست، ناشی از تمایلم به چیزی نیست؛ تنها واقعیتی است. چیزی خالص و ذاتی است، واقعیتی بی شائبه و بجای خود غیرمنتظره.

بوهم: آیا میتوانیم بطور مثال ما در این احساس با شما شریک گردیم؟ چون این حالت، وضعیتی است که ما در آن قرار نداریم، برای اینکه شما کماکان و همواره این نکته را تکرار کرده اید که این حالت، خود

بخشی بسیار پر اهمیت از آن وحدانیت و کلیت میباشد.

– موضوع بدین صورت است، اگر شما به کسی علاقه مند باشید در آنجا «منی» وجود ندارد – در آنجا تنها عشق هست – موضوع به شکلی از اشکال اینگونه است، درست زمانیکه من میگویم: من همان بشریت هستم؛ این یک ایده نیست، یک نتیجه گیری و یا یک ارزیابی، این گفته بخشی از وجودم هست. بوهم: پس بیایید اینگونه بیان کنیم که این احساس پس از گذشتن از همه راههایی که شما مشروحاً توضیح داده اید، بدست می آید.

– بشر بوده که همه این امورات را پشت سر گذارده.

بوهم: اگر دیگرانی هم این را از سر گذرانده اند، پس من نیز آنرا از سر گذرانده ام.

– طبیعی است، اما انسان نسبت بدان موضوع آگاه نیست. حواسش بدان نیست.

بوهم: شاید اینطور است که ما خود را از آن جدا میسازیم.

– اگر ما چنین ایده ای را نادیده بگیریم که مغز من یک مغز منحصر بفرد و ویژه نیست، بلکه مغزی

است که خود را در طی هزاران سال و در پی گذشت زمان متحول نموده...

بوهم: بگذارید یک لحظه مشخص نمایم که چرا ما بطور ساده قادر به توضیح آن نیستیم: هرکسی این

احساس را در خود دارد که محتوای مغز او کم و بیش منحصر بفرد است، و اینکه او اساساً هیچ روندی را

پشت سر نگذارده است. بیایید اینگونه فرض نمایم که کسی، هزاران سال پیشتر از این، دانشمند و یا فیلسوف

بوده. چگونه چنین چیزی را میتوان لمس کرد؟ این نکته ای است که برایم بهیچ وجه روشن نیست.

– چون من در بند مرکزی در درون خود اسیر هستم، مثل یک سلول کوچک زندان؛ این خود مرکزی

نمیگذارد که چنین حالتی دیده شود. اما شما بعنوان یک دانشمند، و یا بعنوان یک فرد مذهبی بمن میگویید

که مغز من مغز بشریت است.

بوهم: بله، و تمامی دانش، دانش بشریت است. بدینسان که همه ما به شکلی از اشکال بطور همگانی

مالک دانش هستیم.

– طبیعتاً.

بوهم: اگر چه نه در اجزاء و جزئیات آن.

– شما با این اوصاف این نکته را بمن میگویید، و من میفهمم که منظور شما چیست، البته نه در

کلمات و یا بعنوان یک مبحث روشنفکرانه. قضیه اینطور است، اما من تنها و تنها زمانی میتوانم عمیقاً آنرا

دریابم که چیزهای عادی را کنار بگذارم، مانند ملی گرایی و از این قبیل را.

بوهم: بله، ما میبایست تمامی این تفاوتها و انشقاقها را کنار بگذاریم، و آنگاه متوجه خواهیم شد که

این تجربه ای مرتبط به تمامی انسانها است..

– موضوع کاملاً روشن است. اگر شما به یکی از عقب مانده ترین روستاهای هندوستان بروید، آن

دهقان روستایی با شما درباره مسائل خود صحبت خواهد کرد، درباره همسرش، بچه هایش، درباره فقر. او دقیقاً

همانند سایرین است، تنها او لباسهایی دیگر و یا چیزهایی دیگر میپوشد! این برای «الف» یک واقعیت غیرقابل

توصیف است. آن روستایی در پایان تمامی این امور میگوید: قبول، اینکه تمامی این سالها آنچه که بطور

غیرمنتظره کشف کرده ام این است که، همه اینها پوچ و بی معنی است. میدانید، ما این چیزها را نمی پذیریم؛ ما بسیار با فرهنگ و متمدن و متعالی هستیم. همه ما غرق در نقش آفرینیهای کلمات و استنادها و دانش شده و اینگونه تعمیم یافته ایم. ما این واقعیت ساده را نمی بینیم. ما از دیدن اینها پرهیز میکنیم. و «الف» آمده و میگوید: نگاه کن، آن چیز، واقعیت در برابرت هست: آنگاه بطور اتوماتیک ماشین اندیشه و تفکر شروع به کار نموده و میگوید، ساکت باش! بنا بر این من ساکت میشوم! من هزاران سال است که این کار را کرده ام. و این روند هرگز پایانی نخواهد داشت.

بنابراین در اینجا آنچه که باقی میماند یک چیز است و آنهم این است که، من میبایست بی ارزشی همه کارهایی که انجام داده ام را کشف نمایم - آنها خاکستری بیش نیستند! میدانید، تا زمانی که چنین خاکستری شکل نگیرد و چنین نگاهی به این خاکستر موجودیت نیابد، آن بی مقیاس، آن چیز مورد نظر بعنوان منشاء حیات هیچگاه خودش را نشان نمیدهد. و زیبایی قضیه در همین است، همانند آن چیزی است که میگویند: ققنوس از لابلای خاکستر سر برون میآورد.

بوهم: بله چیزی که از درون این خاکستر برون میآید.

- از درون این خاکستر متولد میشود.

بوهم: به یقین این همان رهایی است، رها شدن از همه آن چیزهایی که هست.

- در اینجا چیزی بطور اساسی و کاملاً متفاوت متولد میشود.

بوهم: آنچه که شما همین الان گفته اید، اینکه ذهن همان اساس است، موضوعی ناروشن است.

- ذهن؟ اوه، بله. اما نه این ذهن.

بوهم: پس این ذهن همان ذهن مورد نظر نیست.

- اگر در درون من همه اینها از بین بروند، اگر من به نقطه ای برسم که همه چیز را میبایست پشت

سر رها نمود، آنگاه در چنین حالتی ذهنی نوین و بغایت متفاوت موجودیت مییابد.

بوهم: این نکته کاملاً روشن است. ذهن همان محتوای خودش است، و محتوای کنونی همان دانش

است، و بدون این دانش بعنوان محتوای ذهن، ذهنی که شکل میگیرد کاملاً نوین خواهد بود.

اوجای، کالیفرنیا، ۱۲ آوریل ۱۹۸۰

۶. آیا شناخت میتواند سلولهای مغزی را متحول گرداند؟

دیوید بوهم: شما گفته اید که شناخت، سلولهای مغزی را متحول میسازد، میخواهم پیشنهاد کنم که اگر ممکن است روی این موضوع صحبت کنیم.

کریشنامورتی: کارکرد مغز بدانگونه که هم اکنون شکل گرفته، در یک راستای مشخص قرار دارد: جذب خاطرات، تجارب و دانش. در این عرصه تا آنجایی که میتوانسته، عملکرد خوبی داشته، طوری که بسیاری از انسانها از عملکرد آن کاملاً راضی هستند. بوهم: البته، آنها کارکرد بهتری را نمیشناسند.

— و اضافه بر آن، آنها برای دانش اهمیتی فراتر از آنچه که در خور آن بوده، قائل میشوند. اگر قرار باشد بحث خود را در راستای تحولی بنیادین در زندگی خود پیش ببریم، فکر میکنید نگاه و سمت تحقیق خودمان را روی چه نکته ای میبایست متمرکز گردانیم؟ فرض کنید زندگی «ایکس» در همان راهی جریان دارد که انسان قرنهای متمادی مورد استفاده قرار داده است؛ و حال او در خود با این سوال روبروست: تغییر بنیادین به چه مفهومی میتواند باشد؟ آیا روش مورد استفاده کنونی، بخشی از موجودیت طبیعی انسان است، یا از مناسباتش با انسانهای دیگر نشأت گرفته؛ و یا شاید خود احساسی ناشی از عشق باشد، حالتی که عملاً خارج از دنیای شناخته و دانسته انسانها قرار دارد؟ ما از کجا میبایست شروع کنیم؟ متوجه منظوم میشوید؟ زمانیکه درون من، در ذهن و مغز من، تحولی بوجود میآید، ممکن است من فکر کنم تغییر کرده ام، اما این نه یک تحول بنیادین، بلکه تنها و تنها یک تحول سطحی میباشد.

بوهم: بله. موضوع بدین شکل است که وضعیت کنونی انسان چه در عرصه ذهن او، چگونگی سیستم عصبی و حسی او و حتی در رابطه با ساختار جسم او نیز، متأثر از مناسباتش با سایرین، شکل و حالت خاصی بخود گرفته است.

— طبیعی است. منظوم همین است، تمامی حرکاتمان در یک راستای معینی قرار داده شده. و در این شیوه زندگی، تنها میتوانم تغییرات معینی را وارد نموده یا اینکه خودم را با آن هماهنگ گردانم؛ بهرحال تلاشم بگونه ای خواهد بود که مثلاً قدری منزّه تر و با کلاس تر بوده و از این قبیل. اما اگر کسی خود را با مسئله تغییر بنیادین درگیر نماید، میباید با چنین سوالی روبرو شود که: از کجا باید آغاز نمود؟ ناگفته نگذارم که ما دیروز به این نکته نیز اشاره نمودیم که، به اعتقاد ما، جامعه، محیط زندگی ما و بسیاری از نظم و ترتیبهای متأثر از مذاهب و ایدئولوژی ها، میتوانند ما را تغییر دهند؛ اما این احساس را دارم که چنین تغییراتی کم و بیش در راستاهای شبیه به هم قرار دارند.

بوهم: تا زمانیکه مبنای حرکت و تلاشهایشان دقیقاً بر اساس همان روشی است که وضعیت کنونی جسمی و روحی ما را رقم زده، طبعاً اینچنین روشهایی زمینه ساز هیچ تغییر بنیادین نمی شود. امروزه درون جامعه انسانی ساختاری جاذبه دارد که نه تنها در مغز و جسم انسان، بلکه در تمامی عرصه های اجتماعی خود را جای داده است.

— بله، درست است. اما من چکار باید بکنم؟ چه کاری میبایست «ایکس» انجام دهد؟ و چه چیزی در اینجا میبایست تغییر کند؟

بوهم: دقیقاً منظور شما از این جمله: "چه چیزی میبایست در اینجا تغییر کند؟"، چیست؟ آیا سؤالتان به آنچه که میبایست تغییر داده شود، اشاره دارد؟

— بله، اشاره ام به همه آنهاست؛ چه تغییری در اینجا مطرح است و چه چیزی میبایست تغییر داده شود؟ آخرالامر، عرصه بروز تحول در کجاست؟ «ایکس» میبیند که او با توجه به روش فردی خود میتواند برخی تغییرات در زندگی خودش وارد کند، اما اگر او به تغییراتی خیلی بیشتر از اینها تمایل داشته باشد، باید چکار کند؟ من کاملاً مطمئن هستم که این سوال بارها در ذهن انسان شکل گرفته است. شما میبایست اینرا برای خود طرح کرده باشید. اما بطور کاملاً واضح و آشکار میتوان گفت که هیچ تغییری بوجود نیامده است. بنابراین «ایکس» چکار میبایست انجام دهد؟ او نسبت به این موضوع هوشیار است که در این رابطه میبایست انقلابی بنیادین و عمیق روی دهد، انقلابی در روح و روان انسان؛ او به این نکته توجه داشته در تمامی تغییراتی که او از سر گذرانده، کماکان همان روندی عملکرد داشته که پیش از این نیز عمل میکرد است؛ و هرچقدر او در این راستاها خود را مورد کنکاش و بررسی قرار داده، تحقیقاتش نمود روند و وضعیتی ثابت بوده و از این قبیل. برای «ایکس» که میخواهد روشی برای تغییر مغز خود بیابد، عرصه و موضوع تغییر در کجا واقع است؟ بوهم: اما ابتدا باید در نظر بگیریم مغز چطور تغییر میکند؟

— موضوع بحث در همین راستاست. مغز بگونه ای خود را شکل داده که در طی هزاران سال تنها یک پاسخ معینی را دنبال نموده است. من فکر میکنم که بیش از این مسئله در این راستا پیش نخواهد رفت که مثلاً بدانیم چه چیزی باید تغییر کند. آنچه که کاملاً واضح و روشن است این است که من میبایست تغییر کنم.

بوهم: بنابراین روی این نکته هم نظر هستیم، اینکه در اینجا تغییری میبایست روی دهد؛ اما کماکان سوال این است که مغز چگونه میتواند تغییر کند؟

— ما میبایست به این نکته برسیم. اگر شما بعنوان یک دانشمند، و یا هرفردی که در عرصه ای علمی فعال است، با چنین سؤالی روبرو شود، چه جوابی برای آن خواهد داشت؟ بوهم: من معتقد نیستم که این مسئله توسط علم قابل پاسخ باشد، چون علم در چنین راستاهایی بطور عمیق پیش نمی رود. علم هیچگاه نخواهد توانست بطور عمیق در ساختار مغز وارد گردد. سؤالات زیادی در این راستا مطرح بوده که مثلاً: چه رابطه ای بین مغز و ذهن وجود دارد، خصوصاً سؤالاتی که توسط علم نمیتوان بدان پاسخ داد. برخی ها معتقدند فرای موجودیت مادی مغز هیچ چیزی عملکرد ندارد... — ... ماتریالیسم اصیل؛ کاملاً میفهمم که منظورتان چیست.

بوهم: اگر موضوع از جنبه مادی مورد بحث قرار نگیرد، دانشمندان حرف زیادی در این زمینه نخواهند داشت. ممکن است برخی از افراد در این زمینه تلاش نمایند، اما همه دستآوردهای آنها که بعنوان موفقیتهای علمی به ثبت رسیده و بطور سیستماتیک بکار گرفته شده، نمود وضعیتی از فعالیت در راستای مادی حیات مغز میباشد. هر تلاشی برای ورود به عرصه هایی گسترده تر، کماکان ناروشن باقی مانده است.

– بنابراین شما به «ایکس» میگویید که او تنها میبایست در درون خودش تغییر نماید، سلولهای مغزی خودش را تغییر دهد و از این قبیل. من سریعاً سوال خواهم کرد که، چگونه؟ هرکسی باشد این سوال را میکند. این موضوع اعتماد و باور و از این قبیل چیزها نیست. بنابراین شما بدون اینکه راهی و یا جوابی برایم داشته باشید، مرا به حال خودم رها میکنید – قبول؟ شما و یا بعبارتی دنیای علم هیچ وسیله ای را در اختیار من نمیگذارید تا من در این زمینه قانع گردم.

بوهم: جز اینکه گفته شود در اینجا چیزی قرار دارد که فرای تو و مغز تو وجود داشته و عملکرد دارد. ما اینرا نمیدانیم. اثبات این مسئله در راستای همان شناختی قرار دارد که به شکلی از اشکال فراتر از عملکرد مغز موجودیت مییابد، در غیر اینصورت مغز نمیتواند تغییر نماید.

– بله. با این اوصاف من چگونه میتوانم آنرا دریابم؟ شاید بگونه ای باشد که نمیتوان آنرا بازشناخت؟... بوهم:... اما چگونه این حالت از شناخت شکل میگیرد؟ شما میگویید که یک چیز غیر مادی، میتواند روی ماده تاثیر بگذارد. در بطن گفته شما چنین نکته ای وجود دارد.

– من در این زمینه زیاد مطمئن نیستم.

بوهم: من فکر میکنم برای دقیقتر کردن سوال شما لازم است ما این نکته را کمی روشن تر نماییم. اگر شما اینکار را نکنید، این نکته کماکان مبهم و ناروشن باقی خواهد ماند.

– همه آنچه را که شما به من گفته اید، این است که اگر شناخت شکل گیرد، ارمغان آن تحولی در مغز خواهد بود. حال شما برایم شناخت را تشریح میکنید، چیزی که نتیجه جمع آوری اطلاعات و یا دانسته نیست و یا اینکه در پی گذشت زمان، یاد و خاطره ای از آن در ذهن باقی مانده باشد. شاید بتوان شناخت را همان فعالیت حقیقی مغز دانست.

بوهم: موافقم. بیایید اینرا بگونه ای دیگر بگوییم. مغز مشغله های بسیاری دارد، با درک ویژه ای از خاطره ها، و همه این چیزهایی که شما بیان نموده اید. اما فرای همه آنها باز هم برخی مشغله های درونی وجود دارد، با اینهمه شناخت نیز کماکان بعنوان فعالیت مغز شناخته میشود.

– بله. ما میبایست بطور مشخص به این نکته تاکید ورزیم که شناخت ناشی از انباشت دانش و اطلاعات نیست؛ شناخت بر اثر و طبق خواسته و تمایل پدیدار نمیگردد.

بوهم: قبول است. من فکر میکنم مردم بطور کلی میتوانند اینرا درک نمایند که شناخت در یک لحظه و همانند یک جرعه بوجود میآید، و اینکه با یک خواسته و تمایل پدیدار نمیگردد. آنهایی که حتی ذره ای نسبت به این مسئله با خود درگیر بوده باشند، این نکته را براحتی میتوانند درک نمایند. همچنین احتمالاً اینطور است که حتی مواد شیمیایی نیز نمیتواند نقشی در این زمینه ایفا نماید.

– من فکر میکنم که بسیاری از افراد، آنهایی که در این زمینه درگیر هستند، این را متوجه خواهند شد. اما با این اوصاف، آیا من بعنوان «ایکس» به شناخت دست خواهم یافت؟ من متوجه روال منطقی صحبت شما میشوم، من میفهمم که شما در چه رابطه ای این موضوعات را بیان میکنید.

بوهم: البته این نکته میتواند برخی از افراد را در راستای معینی دچار سردرگمی نماید. این موضوع مشخص نیست که چنین روال منطقی از کجا ناشی میگردد، چگونه این تغییر در مغز پدیدار میشود. آیا این

چیزی بیش و فراتر از مغز است، یا اینکه این چیز، در عمیق ترین لایه های مغز جای دارد؟ این یکی از سوالاتی است که سریعاً در ذهن شکل میگیرد.

– طبیعی است.

بوهم: از نگاه منطق این موضوع زیاد روشن و واضح نیست.

سوال کننده: شاید منظورتان را اینگونه بتوان بیان کرد که عملکرد مغز چگونه ای است که نمود هیچ رابطه ای بین او و محتوای لایه های تحتانی اش نیست؟

– بله، مغز تنها با گذشته و محتوای حافظه شده در خود کار میکند.

بوهم: این سوال جالبی است. آیا مغز میتواند به عملکردی دسترسی داشته باشد که مستقل از محتوای شکل گرفته شده اش باشد؟ عملکردی که تحت تاثیر محتوای داده شده به مغز شرطی نیمگردد، بلکه صرفاً رابطه ای فیزیکی با مغز دارد؟

– اینرا میفهمم. آیا مضمون سوال میتواند اینگونه باشد: مغز به فعالیتی دسترسی دارد که ربطی به شعور نداشته، و اینکه کاملاً مجزا از شعور و محتوای آن میباشد؟

بوهم: بله بدون رابطه با محتوا.

– محتوا همان شعور است.

بوهم: بله، اما گاهی ما این کلمه را در مفهوم دیگری نیز مورد استفاده قرار میدهیم. گاهی این نکته را ما بگونه ای درک میکنیم که انگار در اینجا بطور اساسی نوع دیگری از شعور میتواند فعال باشد. چنین تعبیری با کلمه «محتوا» در هماهنگی بیشتری قرار میگیرد.

– قبول. یک بخش از مغز هست که تحت تاثیر محتوا قرار ندارد.

بوهم: بله، و این همان امکانی است که میتواند در تغییر سلولهای مغزی تاثیر گذار باشد. مغز میتواند یا بطور کامل تحت کنترل محتوا درآید، و یا اینکه بهرحال خودش را از شرطی بودن دور نگه دارد.

– این نظریه بسیار خطرناکی است.

بوهم: اما این دقیقاً همان چیزی است که شما میگویید.

– نه، منظورم این جنبه نیست. آیا میدانید که این نظریه چرا خطرناک است؟ آیا میبینید این نکته چقدر خطرناک است که چنین اجازه ای به اندیشه داده شود تا وجود بخشی را در مغز طرح نماید که از تاثیر پذیری محتوای مغز دور می ماند...

بوهم: ... و عملکردی دارد که ...

– ... از فعالیتی در مغز صحبت شود که تحت تاثیر محتوا قرار ندارد؟

بوهم: این فعالیت جنبه احتمالی دارد. شاید بهتر است گفته شود که این نوع فعالیت هیچگاه میدان عمل پیدا نکرده است.

– میتوان اینطور گفت که آن قسمت هنوز بیدار نشده. بله این حقیقت دارد.

سوال کننده: خوب خطر این موضوع در کجاست؟

– توضیح این نکته بسیار ساده است. خطر در اینجاست که من بگونه ای برداشت نمایم انگار بطور

مثال خدا خود را در من جای داده، و اینکه چیزی فراتر از موجودیت خود انسان در درون او عملکرد دارد، چیزی که فرای محتوای شکل گرفته شده در مغز می باشد که قادر است روی این محتوا کار کند، و یا حتی علیرغم موجودیت این محتوا عملکرد دارد.

سوال کننده: اما کدام بخش از مغز به این خطر اشاره میکند؟

— خیلی آرامتر پیش برویم. سوال شما این است، کدام بخش از مغز این خطر را می بیند؟ طبیعتاً این محتوایست که احساس خطر میکند.

سوال کننده: واقعاً؟

— اوه، البته، چون محتوا به تمامی ترفندهایی که خود در فعالیت های بکار میبرد، آشنایی دارد.

بوهم: این یکی نیز به بسیاری از ترفندهای گذشته او شباهت دارد.

— بله.

بوهم: این حيله ها و ترفندهایی که ما درباره آنها صحبت میکنیم — فرضیه ای همچون وجود خدا در درون ما، و یا تصویری از خدا در درون ما. کاملاً واضح است که این خطر ما را تهدید میکند.

سوال کننده: اما آیا مغز میتواند، اگر که این خطر را ببیند، به آن اعتراف نماید؟ چون شاید همین مطلع بودن خود نمود راهی درست باشد.

بوهم: شاید گفتن این نکته لازم باشد، با اینهمه چنین خطری وجود دارد؛ شاید همین مطلع بودن برایمان نشانه انتخاب راه درستی باشد.

— شعور ناخودآگاه، چیزی که بخشی از محتوایست، متوجه این نکته شده و آنرا تأیید میکند — و بنابراین سریعاً خطر را می بیند.

سوال کننده: او متوجه سقوط خود می گردد.

— او متوجه ورطه ای میشود که خود ایجاد کرده. بنابراین از آن جلوگیری میکند. این رفتاری سالم است: اینکه از سقوطی ممانعت نماید. حُب، آیا اساساً فعالیتی وجود دارد که بطور کامل مستقل از محتوا باشد؟ و در عین حال چنین فعالیتی خود بخشی از عملکرد مغز باشد؟

بوهم: آیا این فعالیت نمود عملکرد طبیعی مغز است؟ فعالیتی از مغز بعنوان یک ماده؟

— منظورتان چیست؟

بوهم: خوب، اگر در اینجا چنین فعالیت مادی موجودیت داشته باشد، طبعاً میبایست این فعالیت در دوره ای و یا در شرائطی نمود بیرونی یافته و بدینسان عامل تغییر در مغز گردد.

— اما آیا میخواهید بگویید که این چیز یک حالت مادی دارد، و یک عنصر معین میباشد؟

بوهم: بله. همانطور که میدانید در اینجا میتواند انواع مختلف عناصر موجود باشد.

— از آنجاییکه مایلم کنه این مطلب روشن گردد، این نکته را قبول میکنم.

بوهم: اما اگر شما بدینگونه بیانید، آنگاه میبایست در مغز مضمون عمیقتری از موجودیت ماده مطرح باشد، حالتی که تحت تاثیر محتوایی اکتسابی شرطی نمیگردد. ما بعنوان مثال میدانیم که ماده موجود در فضا، بطور کلی، نمیتواند ناشی از محتوای مغز ما شرطی گردد. در همین راستاست که میتوان پذیرفت چنین

حالت ویژه ای از موجودیت ماده در مغز نیز مطرح باشد.

– از این موضوع میتوان این نکته را دریافت که، چه این ماده را پربار کرده باشیم، «سوپر» و یا هر کار دیگری در این رابطه، با همه اینها کماکان همان ماده خواهد بود؛ و بهرحال آنچه کماکان باقی میماند همان نمود مادی است.

بوهم: چرا اینطور میگویید؟ میدانید، ما میبایست بسیار آرام پیش برویم. آیا میخواهید اینطور بگویید که ماده همان محتواست؟
– بله.

بوهم: متصل و در پیوند با یکدیگر؟ خوب این چیزی است که ما ابتدا به ساکن میبایست روشن و دقیق نماییم، چون موضوع آنچنان قابل لمس نیست.

– بیایید صحبتیمان را در همین راستا پیش ببریم. بهرحال با کمک هم سعی کنیم آنرا در چارچوب قابلیت ادراک خودمان قرار دهیم. اندیشیدن یک پروسه مادی است.

بوهم: خوب، اندیشیدن بخشی از همان محتواست، و از این زاویه بخشی از یک روند مادی میباشد. اینکه اندیشه خود مستقلاً بعنوان ماده موجودیت دارد، این نکته آنچنان روشن نیست. شما میتوانید بگویید که آب ماده است؛ شما میتوانید آب یک لیوان را در لیوان دیگری بریزید، این آب موجودیتی مستقل و قائم به ذات خود دارد. اما این نکته روشن نیست که اندیشیدن بعنوان یک ماده بخودی خود موجودیت دارد، مگر اینکه در پیوند با موجودیتی مادی همچون مغز باشد که اندیشه در بطن آن میتواند نقشی داشته باشد. آیا این نکته روشن است؟

– من نمیتوانم بطور کامل منظور شما را متوجه شوم.

بوهم: اگر شما میگویید که آب ماده است، این نکته روشن و مشخص است. اما اگر شما میگویید که اندیشیدن خود ماده است، میبایست این حالت دارای موجودیتی مادی همچون آب باشد. شما میگویید که هوا ماده است، قبول؟ یا اینکه آب ماده است. اما امواج دیگر ماده نیستند، بلکه در بهترین حالت یک پروسه مادی میتوانند باشند. متوجه منظورم میشوید؟

– بله. یک موج پروسه ای مادی است.

بوهم: پروسه ای مادی و ناشی از فعالیت عناصر مادی معین میباشد. آیا اندیشیدن ماده است، یا اینکه پروسه ای مادی است؟

سوال کننده: اگر مجاز باشم سوالی طرح کنم، آیا شما الکتریسته را هم ماده در نظر میگیرید؟
بوهم: اگر در اینجا صحبت از یک جزء کوچک الکتریسته در میان باشد، آن جزء میتواند ماده محسوب شود. اما بهمچنین خود حرکتی مادی نیز هست، و در این حالت آنرا میتوان پروسه ای مادی در نظر گرفت.

سوال کننده: بنابراین الکتریسته دو چیز در آن واحد است.

بوهم: حرکت الکتریسته همانند موج است، اما با این همه الکتریسته بخودی خود از چیزهای بسیار بسیار ریزی تشکیل میگردد.

– موضوع صحبت ما دقیقاً درباره چیست؟

بوهم: آیا اندیشیدن یک عنصر مادی است، و یا اینکه پروسه ای از عملکرد یک عنصر مادی است،

بعنوان مثال عنصر مادی همچون مغز؟

– اندیشیدن یک پروسه مادی در مغز است.

بوهم: بله، در این رابطه بسیاری از دانشمندان بطور عام همین نظر را دارند.

– خوب میتوانیم این نکته را پذیرفته شده بدانیم.

بوهم: اگر شما اینطور بگویید که اندیشیدن مادی است، طبعاً هیچکس دقیقاً متوجه منظور شما نخواهد

شد.

– درست است.

سوال کننده: اندیشه خارج از موجودیت سلولها قرار ندارد. او تنها در درون مغز موجودیت مییابد.

– بعبارت دیگر اندیشیدن همان پروسه مادی کارکرد مغز مییابد. اینگونه مناسب تر خواهد بود. اما

آیا یک پروسه مادی هیچگاه موجودیتی مستقل میتواند داشته باشد؟

بوهم: مستقل از چه چیزی؟

– مستقل از چیزی که خود یک پروسه مادی نیست. نه، یک لحظه، ما میبایست بسیار آهسته این

موضوع را پیش ببریم. اندیشیدن یک پروسه مادی در مغز است. آیا همه ما در این نکته متفق الرأی هستیم؟

بوهم: بله، در این رابطه افراد بسیاری با ما هم رای هستند.

– آنگاه این سوال طرح میشود، آیا این پروسه مادی در مغز میتواند خود را تغییر دهد؟

بوهم: بله، مسئله همینجاست.

– بخودی خود تغییر نماید. و اگر این پروسه مادی بتواند خودش را تغییر دهد، بهرحال محتوای آن

کماکان یک پروسه مادی باقی خواهد ماند.

بوهم: بله. بنظر میرسد که اندیشیدن بهرحال یک پروسه مادی باقی خواهد ماند.

– لطفاً آهسته تر. ما میبایست کلمات خود را بسیار با دقت انتخاب کنیم. اندیشیدن یک پروسه مادی

در مغز است؛ و هر فعالیت دیگری، فعالیتی که ناشی از یک پروسه مادی باشد، کماکان در یک وضعیت مادی

باقی خواهد ماند.

بوهم: بله، طور دیگری نمیتواند باشد.

– قبول. آیا نوع دیگری از فعالیت در مغز وجود دارد، چیزی که یک پروسه مادی نباشد؟

بوهم: طبیعتاً این سوالی است که انسانها قرنهایست از خود کرده اند. آیا روحی موجود است که فرای

جهان مادی عملکرد داشته باشد؟

– روح و یا ذهن. روح القدس! آیا بهرحال در مغز فعالیتی موجودیت دارد که نتوانید آنرا در رابطه و

پیوند با پروسه مادی فعالیت مغز قرار دهید؟

بوهم: خوب، این موجودیت ضرورتاً اینگونه نخواهد بود که وابسته به مغز باشد. شناخت نمیتواند وابسته

به پروسه مادی عملکرد مغز باشد، چون آنگاه میبایست تنها و تنها خود نمود یک پروسه مادی دیگر باشد.

— شناخت نمیتواند وابسته به پروسه مادی مغز باشد، که همان اندیشیدن است.

بوهم: اما شما اینرا برعکس در نظر گرفته اید. بطور مشخص اینکه، یک پروسه مادی وابسته به شناخت هست، و توسط شناخت میتواند تغییر کند.

— آه باید بسیار مواظب باشید. پروسه مادی عملکرد مغز وابسته به شناخت هست، اما شناخت وابسته به آن پروسه نیست.

بوهم: بسیاری از مردم ممکن هست این نکته را متوجه نگردند که چگونه چیزی غیر مادی میتواند تاثیری روی یک پروسه مادی بگذارد.

— بله، درست است.

بوهم: شاید این نکته را بتواند هضم کند که یک چیز غیر مادی طبعاً تحت تاثیر یک پروسه مادی و یا چیز مادی نمیتواند قرار گیرد، اما پروسه معکوس برای آنها طبعاً نامفهوم میباشد.

— منظور شما بطور دقیق چیست؟ مغز، اندیشیدن، با تمامی محتوای خود، یک پروسه مادی میباشد. هر فعالیتی ناشی از آنها بخشی از یک پروسه مادی است. خوب، آیا شناخت نیز الزاماً بخشی از آن است؟

بوهم: ما روی این نکته هم نظر بودیم که شناخت چیزی مستقل از آنها میباشد؛ بنابراین نمیتواند بخشی از آن باشد. اما دقیقاً در چارچوب همان پروسه مادی قادر به عمل هست، این نکته ای است که بحث ما در همین رابطه دور میزند.

— بله، همینطور است. شناخت مستقل از پروسه مادی است، اما با اینهمه میتواند روی این پروسه نقش داشته باشد.

بوهم: بیایید در این قضیه کمی عمیقتر شویم. این نکته از نگاهی علمی بدینگونه است که مثلاً «الف» میتواند روی «ب» کار کرد داشته باشد، همچنین برعکس نیز میتواند باشد، یعنی اینکه «ب» روی «الف» میتواند تاثیر بگذارد. اما اینکه مثلاً «الف» بتواند روی «ب» تاثیر بگذارد و روند عکس صدق نکند، این نکته دیگر روشن نیست.

— اوه، درست میگویید.

بوهم: این یکی از مشکلاتی است که از گفته شما ناشی میشود. ما هرگز با حالتی دیگر روبرو نخواهیم شد؛ به روابط انسانها با یکدیگر نگاه کنید، اگر من میتوانم روی شما تاثیر بگذارم، طبعاً شما نیز روی من میتوانید — موافقید؟

— بله، مناسبات انسانها با یکدیگر، به تاثیرات متقابل بستگی دارد.

بوهم: بله، به وابستگی های متقابل مربوط است.

— و در این وابستگی ها، صحبت بر سر واکنشهاست و از این قبیل. اگر من نسبت به عمل شما واکنش نشان ندهم، بنابراین من وابسته به رفتار شما نخواهم بود.

بوهم: اما میدانید، علم بطور ساده به این نکته تاکید خواهد نمود که تاثیر یک جانبه ناممکن میباشد.

— درست است. بنابراین ما کماکان روی این نکته تاکید داریم که یک پروسه مادی تنها میتواند در ارتباط با یک پروسه مادی دیگر قرار بگیرد.

بوهم: بهرحال همانند یک بده بستان متقابل میباشد. رابطه ای هست که توسط کلمه بعنوان نمود دو موضوع مادی جریان مییابد. این نکته کاملاً واضح است آنهم زمانیکه ما کلمه بده بستان را طرح میکنیم و یا عمل مربوطه را.

– قبول. حال یک پروسه مادی میبایست بتواند روی یک موضوع غیر مادی کارکرد داشته باشد و یک جریان و یا حالت غیر مادی میبایست بتواند روی یک پروسه مادی عملکرد و تاثیر داشته باشد. بوهم: اما این عمل میتوان آنها را بهم شبیه سازد. – دقیقاً.

سوال کننده: اما این امر ضرورت قطعی ندارد. شما میتوانید اینگونه فرض نمایید که شناخت حرکت بسیار جذب کننده تری است تا یک پروسه مادی مغز، و اینکه توسط این حرکت بسیار گیرنده و جذاب، میتوان روی حرکت ضعیف تر کار کرد، اما یک حرکت ضعیف و کم جاذبه تر، نمیتواند روی دیگری کارکرد داشته باشد. – بله، ما هم همینطور میگوییم.

بوهم: حرکت ضعیف تر هیچ معنی خاصی برای حرکتی جاذب و گیرا ندارد. در یک شرایط مشخص چنین حالتی میتواند روی دهد که مثلاً شما سنگی را توی اقیانوس میاندازید و اقیانوس این سنگ را در خود فرو میبرد، بدون اینکه ارزش درونی آن سنگ را تغییر دهد. – بله.

سوال کننده: بنابراین در اینجا میباید صحبت از یک رابطه و تاثیر گذاری متقابلی باشد که تنها در زمان بروز ارزش و مفهوم معینی موجودیت مییابد..

– نه، نه. لطفاً در این رابطه زیاد سریع پیش نروید، بگذارید با دقت بیشتری پیش برویم. عشق با تنفر هیچ رابطه ای ندارد.

بوهم: در اینجا کماکان ما با لغت رابطه سروکار داریم. آیا بطور مثال میخواهید اینطور بگویید که تنفر هیچ تاثیری روی عشق ندارد؟

– آنها کاملاً جدا از هم قرار دارند.

بوهم: جدا از هم، و روی یکدیگر تاثیری ندارند.

– روشن کردن این نکته حائز اهمیت زیادی است. عشق مستقل از تنفر قرار دارد. اگر در اینجا صحبتی از تنفر در میان باشد، دیگر جایی برای عشق وجود ندارد.

بوهم: درست است، اینها نه تنها نمی توانند در کنار هم باشند، بلکه هیچ تاثیر متقابلی نیز نسبت به هم ندارند.

– بله تاثیر متقابل نخواهند داشت. بنابراین ما در تقابل با آن دانشمندانی قرار میگیریم که بطور مثال میگویند اگر «الف» با «ب» رابطه دارد، طبعاً «ب» نیز با «الف» در ارتباط میباشد.

بوهم: نه اینکه همه دانشمندان این نظر را داشته باشند، برخی ها چیزهایی دیگر میگویند – البته من این را زیاد جالب نمی بینم که مثلاً در این زمینه ارسطو را مثال بیاورم... – حُب چه اشکالی دارد، صحبت کنید.

بوهم: او میگوید حرکتی وجود دارد که فاقد حرکت میباشد و خدا آنرا بهیچ وجه از حرکت ماده بوجود نیاورده است؛ ماده نمیتواند روی آن کارکرد داشته باشد، اما او کماکان حرکت دارد. متوجه هستید؟ و بنابراین می بینیم که این نظریه اندیشه ای بسیار کهنسال میباشد. بعد از ارسطو، علم این اندیشه را کنار گذاشته است، و گفته که چنین چیزی غیر ممکن است.

– اگر من بتوانم خیلی واضح و روشن به عمق قضایا نگاه کنم، اینطور خواهم دید که عشق از تنفر جدا است، و اینکه تنفر بهیچ وجه نمیتواند روی عشق تاثیر بگذارد؛ و برعکس اینطور است که عشق شاید بتواند تاثیری روی تنفر بگذارد، و همچنین در جایی که صحبت از تنفر است، نمیتواند صحبتی از عشق مطرح شود.

بوهم: خوب این ها دو وضعیت مختلف هستند. کدامیک را شما انتخاب مینمایید؟

– دو وضعیتی را که میگویید کدام هستند؟

بوهم: شما گفتید یک امکان این است که عشق میتواند روی تنفر تاثیر گذار باشد؛ و دیگری اینکه اینها بطور یقین نمیتوانند روی هم تاثیر متقابل داشته باشند.
– بله.

بوهم: این موضوع چگونه است؟

– من متوجه هستم که چه میخواهید بگویید. نه، عشق نمیتواند روی تنفر تاثیر داشته باشد.

بوهم: قبول. این دو هیچ رابطه ای با یکدیگر ندارند. یکی نمیتواند روی دیگری تاثیر بگذارد. اما شناخت میتواند، اینطور نیست؟

– ما مبیایست این نکته را کاملاً دقیق نماییم. خشونت، و خشونت زدائی، دو چیز کاملاً متفاوت

میباشند. هیچکدام از اینها نمیتواند روی دیگری تاثیر داشته باشد.

بوهم: آیا میخواهید این نکته را مطرح نمایید که موجودیت یکی، موجودیت دیگری را ناممکن میسازد، و اینکه آنها در هیچ حالتی نمیتوانند همزمان کارکرد و موجودیت داشته باشند؟
– درست است.

بوهم: آنها نمیتوانند همزمان کارکرد داشته باشند.

– بطور قطع نمیتوانند. من روی این نکته تاکید میکنم. اگر یک پروسه مادی عملکرد دارد، دیگری نمیتواند موجودیت داشته باشد.

بوهم: اینبار آن دیگری کدام است؟ آیا منظور شما شناخت است؟

– بله.

بوهم: این نکته در تقابل با آنچه که گفته بودیم قرار میگیرد، بطور مشخص اینکه، شناخت میتواند روی پروسه مادی تاثیر بگذارد.

– کمی آرامتر لطفاً. آنجائیکه خشونت قرار دارد، دیگری یعنی خشونت زدائی موجودیت ندارد – برای

من استفاده از کلمه «خشونت زدائی» ساده و راحت نیست، من سعی میکنم حتی الامکان از بیان آن پرهیز کنم.

بوهم: آرامش، صلح، همگرایی؟

– جائیکه خشونت هست، آرامش جایی ندارد. اما آیا آنجائیکه آرامش هست، میتواند خشونت کارکرد

داشته باشد؟ نه، طبیعتاً اینطور نخواهد بود. بنابراین، صلح و خشونت کاملاً مستقل از هم قرار دارند.

سوال کننده: شما بارها و بارها گفته اید که روشن بینی یا بصیرت نمیتواند از اندیشه تاثیر بگیرد، اما برعکس آن صادق نیست. شما در این راستا مثالهای بسیاری را طرح نموده اید.

– روشن بینی و خرد میتواند نادانی را زیر تاثیر خود بگیرد، اما نادانی نمیتواند خردمندی و بصیرت را تحت تاثیر قرار دهد – قبول؟ آنجایی که عشق عملکرد دارد، نمیتواند تنفر موجودیت داشته باشد. آیا عشق میتواند تنفر را از بین ببرد؟

بوهم: ما گفته ایم بنظر میرسد چنین حالتی پیش نرود، چون بنظر میرسد که تنفر از نیرویی مستقل بهره میگیرد.

– طبیعی است که اینطور باشد.

بوهم: اون تحرک درونی خودش، قدرت و حرکت خاص خودش را دارد.

سوال کننده: رابطه بین مسئله عشق و تنفر با آنچه که مورد مباحثه ما درباره شناخت قرار دارد، برایم بطور کامل واضح و روشن نیست.

بوهم: اینطور بنظر میرسد که اینها دو عرصه کاملاً مجزا میباشند.

سوال کننده: اندیشیدن یک حرکت است، و بنظر میرسد که شناخت نمیتواند یک حرکت باشد، چیزی که همه چیز درون آن مشخصاً در آرامش تحرک مییابد، طوری که آن حرکت را میتوان مورد مذاقه قرار داد.

بوهم: ما تلاش میکنیم به کنه چنین ایده ای برسیم که، چیزی در این میان موجودیت دارد که تحت تاثیر هیچ چیز دیگری قرار نمیگیرد.

سوال کننده: اگر شما به عشق و تنفر نگاه کنید، آنگاه نخواهید گفت که در اینجا خوب و بد موجودیت دارد، و اینکه بد یک موجودیت کاملاً مجزا، و نیرویی مستقل میباشد.

بوهم: البته، این خوبی است که مستقل میباشد.

سوال کننده: اما آیا همه اینها نمود روندی عملی در ذهن هستند، یا اینکه در پیوند با شناخت قرار دارند؟

بوهم: به آنجا هم خواهیم رسید.

سوال کننده: یک لحظه به تاریکی و روشنی نگاه کنید. نور میآید، و تاریکی میرود.

بوهم: خوب و بد؛ عشق و تنفر؛ نور و تاریکی – جایی که یکی هست، دیگری نمیتواند باشد. تا این لحظه ما چیز بیشتری در این زمینه نگفته ایم.

سوال کننده: منظور شما کماکان در چارچوب یک مغز معین میباشد؟

بوهم: در هر مغزی، بله، یا در یک گروه، و یا هر چیز دیگری. اگر تنفر در یک گروه جای گیرد، در آنجا دیگر صحبتی از عشق نمیتواند در میان باشد.

– دقیقاً همین لحظه چیزی بنظر آمد. عشق هیچ علتی ندارد. اما تنفر چرا. شناخت هیچ علتی ندارد.

یک پروسه مادی، همانند اندیشیدن، دارای علت هست، این نکته را قبول دارید؟

بوهم: بله، این امر بخشی از یک زنجیره علت و معلولی است.

— آیا آنچه که علتی ندارد، هرگز میتواند روی چیزی که علتی دارد، تاثیر گذار باشد؟

بوهم: ممکن است. ما نمیتوانیم دلیلی پیدا کنیم مبنی بر اینکه، چرا چیزی فاقد علت وجودی نمیتواند روی چیزی که یک علت وجودی دارد، تاثیر گذار نباشد. دلیل مشخص و دم دستی برای نفی آن وجود ندارد. اما برعکس اینطور نخواهد بود. آنچه که علت وجودی دارد، نمیتواند روی چیزی که هیچ علت وجودی ندارد، تاثیر گذار باشد، چون بدینسان میبایست آنرا از بین ببرد.

— این درست است. اما میدانیم که مشخصاً کارکرد ناشی از شناخت روی یک پروسه مادی تاثیر بسیار خودویژه ای دارد.

بوهم: شاید عاملی میشود که بعنوان مثال بسیاری از علتها را جابجا کرده و تغییر میدهد.

— اگر چه شناخت هیچ علت وجودی ندارد، در عین حال تاثیر کاملاً مشخص و دقیقی روی یک پروسه مادی میگذارد.

بوهم: البته چنین چیزی نمیتواند حالتی اجتناب ناپذیر و ضرور در نظر گرفته شود، بلکه این امر یک امکان محسوب میشود.

— نه، نه، من صحبت از وجود امکان نمیکنم.

بوهم: منظورم این است که ما هنوز این نکته را نمیتوانیم دقیقاً متوجه شویم که چرا چنین روندی اجتناب ناپذیر است. در اینجا وضعیت متقابلی وجود ندارد که مثلاً ما بجای کلمه امکان، بتوانیم از آن استفاده نماییم.

— قبول، من متوجه منظور شما هستم. البته تا آن زمانیکه ما مفهوم دقیقی برای کلمه «امکان» در نظر نگرفته باشیم. در هر حال میبایست در این راستا با دقت و توجه خاصی پیش برویم. عشق هیچ علتی ندارد، اما تنفر دارد. این دو نمیتوانند با یکدیگر و در کنار هم طی طریق کنند.

بوهم: بله. همینطور است. و بهمین دلیل بین عشق و شناخت تفاوت هست. و بهمین دلیل ضرورتاً اینگونه نخواهد بود که حالتی بدون علت وجودی، قادر باشد روی روند و یا حالتی مادی تاثیر و عملکرد داشته باشد. این نکته ای بود که مایلم مطرح نمایم.

— من مایلم این موضوع را کمی بیشتر مورد تحقیق قرار دهم. آیا عشق شناخت است؟

بوهم: تا آنجاییکه ما میتوانیم این نکته را در نظر بگیریم، اینها یکسان نیستند. عشق و شناخت نمود حالتی یکسان نیستند و یا شاید باشند؟ با این همه چیزهای یکسانی نیستند.
— چرا نیستند؟

بوهم: شناخت شاید بتواند عشق باشد، اما شناخت کماکان در وضعیتی همانند جرقه عملکرد مییابد.

— طبیعی است، شناخت همانند یک جرقه است. و این جرقه، تمامی سیستم کارکرد مغز را تغییر میدهد، روی آن تاثیر میگذارد، از آن بهره میگیرد، در چنین مفهومی که من مباحثه میکنم، استدلال میکنم، و از منطق بهره میگیرم و غیره. من دقیقاً نمیدانم که آیا به اندازه کافی موضوع را واضح و روشن بیان میکنم؟

بوهم: من فکر میکنم، اگر جرقه ای در زمانی موجودیت یافته و کارکرد داشته باشد، تمام روش کار

تغییر کرده و طبعاً منطقی و واقعی می‌گردد. جرقه زمینه ساز احتمالی منطقی می‌شود، چون شما پیش از این جرقه در حالت سردرگمی و عدم انتظام بسر می‌بردید.

— بله، بله! من فکر می‌کنم که ارسطو شاید از طریق منطقی به همین نتیجه گیری رسیده است.

بوهم: البته، شاید هم او در این زمینه به شناخت دست یافته است! ما اینرا طبعاً نمیدانیم.

— ما اینرا طبعاً نمیدانیم، اما من کماکان به این نکته می‌اندیشم.

بوهم: ما عملاً نمیدانیم که ذهن او چگونه کار می‌کرده، چون در این زمینه از او تنها یکی دوتا کتاب

بیشتر نمانده.

— آیا با خواندن این کتابها میتوان به این نتیجه رسید که او به شناخت دست یافته؟

— من ارسطو را هرگز به زبان اصلی مورد تحقیق قرار نداده‌ام؛ تنها عده بسیار قلیلی دست به اینکار

زده اند؛ بهرحال این نکته واضح هست که چنین کاری امکان پذیر است. بسیاری از مردم آنچیزهائی را مورد

مطالعه قرار میدهند که دیگران درباره ارسطو نوشته اند. برخی از گفته های او بطور عام خوب هستند، مثلاً

تاکیدش روی: «متحرک بی حرکت». او همچنین چیزهائی را درک کرده بود که بجای خود میتواند تاکید

مشخصی در مورد خردمندی و بصیرت عمیق او باشد.

— آنچه را که من می‌خواستم بگویم این است که آیا او شناختی یکدست و همه جانبه داشته و نه

منفک و جدا از هم؟

سوال کننده: کرایشناجی، آیا میتوانید این نکته را کمی واضح تر بیان نمایید؟ منظور شما از «شناخت

یکدست» چیست؟

— یک هنرمند میتواند شناختی منفک شده و در عرصه ای مشخص داشته باشد. بهمانگونه که یک

دانشمند میتواند. اما صحبت ما روی شناختی همه جانبه و فراگیر است...

سوال کننده: خوب یک هنرمند بهرحال یک انسان است، بنابراین ...

— اما آن شناختی را که او بدان دسترسی یافته، شامل بخش معینی است.

سوال کننده: شناخت او بهرحال در این یا آن شکل مشخص در ارتباط با هنر قرار دارد، بنابراین منظور

شما اینطور است که شناخت او در یک محدوده معین قرار دارد، و یا در رابطه با یک موضوع معین. آیا

منظور شما از شناختی منفک و مجزا همین بود؟

— بله.

سوال کننده: آنگاه شناختی همه جانبه و کامل چگونه بوده و چه نمودی دارد؟

— که در تمامی اعمال انسانی حضور داشته باشد.

بوهم: این یک نکته بسیار مهم است. با اینهمه ما از خود این سوال را نمودیم که آیا شناخت قادر

است عامل روشنی مغز گردد، تمامی کارکرد فکر را تحت تاثیر خود قرار دهد؟ اینگونه بنظر میرسد که در

صورت چنین تاثیرگذاری، تمامی فعالیت مادی مغز تغییر میکند. آیا این درست است؟ ما میبایست این نکته

را ابتدائاً دقیق نماییم، بعداز آن میتوانیم سوال مربوط به کلیت شناخت را مطرح کنیم. آیا منظور ما از

شناخت، عملکرد نیروئی است که فعالیت مغز را میتواند تحت تاثیر قرار داده و تغییر دهد؟ و اینکه با کمک

این تاثیر گذاری مغز در کارکردی بغایت متفاوت قرار میگیرد.

– بطور کامل درست میگویید. همه صحبت سر همین است. این آنچیزی است که در اینجا روی خواهد داد، بله.

بوهم: ما میگوییم که منشاء تمامی این تاثیر گذاری ها ناشی از روندی مادی نیست؛ این تاثیر گذاری هیچ علتی ندارد.

– بله، هیچ علتی ندارد.

بوهم: اما در عین زمان نمودی از یک انرژی حقیقی است.

– این یک انرژی خالص و اصیل است. آیا اساساً عملکردی وجود دارد که فاقد علت باشد؟

بوهم: بله، آنهم بدون اینکه در زمان جای گیرد. علت همواره وابسته به زمان است.

– بعبارت دیگر اینکه این جرقه میتواند تمامی شکل و شیوه حیات را که بر اساس یک پروسه مادی شکل گرفته، عمیقاً تغییر دهد.

بوهم: آیا منظورتان این است که، زندگی ما بعنوان یک پروسه مادی، اگر بخواهیم آنرا بطور ساده بنگریم، اینطور بوده که در تمامی مدت در یک شبه تاریکی کارکرد داشته، و بهمین دلیل خود را در راستائی انحرافی قرار داده است؟

– بله در تاریکی پیش رفته. گفته کاملاً دقیقی است. پروسه مادی فوق در نادانی، در تاریکی عمل میکنند. و جرقه متأثر از شناخت تمامی عرصه های این روند مادی را روشن میکنند. این چیزی است که مورد تاکید من هست.

بوهم: بنابراین ما میتوانستیم بگوییم که تاریکی و روشنی تا آنجاییکه میتوان بطور منطقی بدان نگریست، نمیتوانند همزمان موجودیت داشته باشند. اما بهرحال نوری وجود دارد که پروسه عملکرد در تاریکی را تغییر میدهد.

– کاملاً درست است.

سوال کننده: اما چه چیزی عامل شکل گیری جرقه است؟

– به آنجا هنوز نرسیده ایم. من مایلیم که قدم به قدم پیش برویم. روند مادی حیات در فضایی تاریک کار کرده و در بی نظمی بسر میبرد و بوجود آورنده تمامی این بی نظمیها و گیج سریها و ناهنجاریهای دنیای کنونی و در زندگی روزمره مردم بوده است. اما جرقه ناشی از شناخت، تاریکی را جابجا میکند. و مفهوم آن اینگونه است که پس از این روند مادی عملکرد مغز، دیگر در تاریکی عمل نمیکند.

بوهم: درست است. اما بیایید یک چیز دیگری را مشخص نماییم. اگر جرقه محو گردد، نور کماکان باقی میماند.

– نور کماکان در آنجاست، جرقه همان نور است.

بوهم: موجودیت آن جرقه در لحظه ای خاص غیر مستقیم میباشد. اما پس از دستیابی به تاثیر گذاری، پس از آن نور کارکرد خواهد داشت و نه جرقه.

– چرا شما بین نور و جرقه تفاوت قائل میشوید؟

بوهم: دلیلش تنها و تنها این است که کلمه «جرقه» به چیزی تاکید دارد که در یک لحظه مشخص موجودیت مییابد.

— بله.

بوهم: میدانید، ما میگوییم که شناخت تنها و تنها در لحظه ای خاص شکل میگیرد.

— ما میبایست در این عرصه آهسته تر پیش برویم.

بوهم: این مسئله ای است ناشی از مشکلات زبان و ناتوانی کلمات که نمیتوان مفاهیم را توضیح داد.

— آیا واقعاً این مشکل زبانی است؟

بوهم: شاید نه، اما اگر شما کلمه «جرقه» را بکار برید، آنگاه چیزی همچون رعد و برق تداعی میشود؛

چیزی که در یک لحظه معین نور میدهد، اما در لحظه ای دیگر کماکان تاریکی باقی میماند، تا زمانی که باردیگر رعد و برقی بوجود آید.

— اما این دو موضوع یکسان نیستند.

بوهم: پس چگونه است؟ آیا این نور در یک لحظه روشن میشود، و کماکان روشن باقی میماند؟

— نه. چون ما هنوز در راستای زمان فکر میکنیم آنهم وقتی که میگوییم: «روشن باقی میماند» و یا

«خاموش میشود».

بوهم: ما میبایست این نکته را واضح تر و مشخص تر توضیح دهیم، چون این سوالی است که هرکسی

ممکن است طرح نماید.

— پروسه مادی در تاریکی عملکرد دارد، در زمان، در دانش و دانسته ها، در نادانی و از این قبیل.

اگر در اینجا صحبت از شناخت در میان باشد، تاریکی از بین میرود. و آنگاه اندیشه کارکرد مییابد، که خود

نمود پروسه ای مادی است، اما نه در تاریکی، و بدانگونه که پیشتر از این عملکرد داشته. بهمین دلیل این

جرقه و این نور، نادانی را تغییر میدهد — نه، بهتر است گفته شود، بدان پایان میدهد.

بوهم: بنابراین ما میگوییم که این تاریکی عملاً در محتوای اندیشه جای دارد.

— محتوا خود همان تاریکی است.

بوهم: این درست است. آنگاه این نور نادانی را از بین میبرد.

— بله درست است. محتوا نابود میشود.

بوهم: اما ما میبایست کماکان با دقت این مبحث را پیش ببریم، به این خاطر که ما هنوز از محتوا

مفهوم متعارف این کلمه را در نظر میگیریم؛ همانطور که میدانید، بعنوان همه آنچه که در وضعیت معینی واقع

میگردند و حتی چیزی بیش از آن.

— طبیعی است.

بوهم: به این جهت ما نمیتوانیم به این نکته تاکید کنیم که این روشنایی تمامی این محتوا را از بین

میبرد.

— این نور مرکز تاریکی را از بین برده است.

بوهم: بله، ریشه آنرا، پدید آورنده آنرا، آفریننده تاریکی را.

— «خود» را. قبول؟ این نور مرکز این تاریکی را که همان خود باشد، از بین برده است. بوهم: ما میتوانیم بگوییم نور، این خود را، که بخشی از محتوای شعور میباشد — آن بخشی از شعور که مرکز تاریکی بوده و تداوم بخشنده چنین حالتی است — از بین می برد.

— بله، این نکته را میتوان تمام شده دانست.

بوهم: و بدینسان میتوان تحولی فیزیکی در سلولهای مغزی را شاهد بود. این مرکز و شعوری که چنین مرکزی را شکل داده و وضعیت و حالت مشخصی از نمود سلولهای مغزی میباشد، بطور مشخص تغییر میکند.

— کاملاً درست است! این نکته از اهمیت خارق العاده ای برخوردار است، بالاخص در ارتباط ما با جامعه و بطور کلی در ارتباط با هر چیزی. حال سوال بعدی طرح میگردد؛ چه چیزی این جرقه را در زندگی ما امکان پذیر میسازد؟ بیایید بگونه دیگری اینرا طرح نماییم. عشق چگونه پدیدار میگردد؟ آرامش و صلح چگونه بوجود میآید؟ آرامش هیچ علتی ندارد، حال آنکه خشونت علت دارد. چگونه چیزی که هیچ علتی ندارد، بوجود میآید، آنهم زمانیکه تمامی زندگی من در زنجیره ای از علت و معلول گره خورده؟ در اینجا هیچ «چگونه و یا چطوری» وجود ندارد — موافقت؟ طرح سوالی در مورد «چطور» کماکان دنبال علت میگردد؛ با این اوصاف در اینجا هیچگونه صحبتی در مورد چطور و چگونه در میان نیست.

سوال کننده: میخواهید بگویید این چیزی است که بخودی خود موجود است، فقط همین؟ صرفاً بخاطر اینکه فاقد علت وجودی است...

— نه، من نمیگویم که چنین چیزی وجود دارد. این نظریه بسیار خطرناکی است. سوال کننده: این چیز بهر حال در یک لحظه معین میباشد موجودیت داشته باشد.

— نه، از لحظه ای که شما میگویید که آن وجود دارد، دیگر موجود نیست.

بوهم: خطر قضیه در اینجا است که با چنین نگرشی بدان، خود تبدیل به بخشی از شعور، و تبدیل به دانسته میگردد، متوجه هستید.

— شما تنها با ایجاد تحولی در سلولهای مغزی است که با این مسئله روبرو شده اید. این مسئله تنها پس از گذشت چندین مباحثه ای که انجام داده ایم بروز نموده است. و حال ما به این نقطه رسیدیم که بگوییم این جرقه، این نور و روشنایی، هیچ علتی ندارد؛ و اینکه این جرقه و نور بر تمامی آنچه که علتی در خود داشته، کارکرد مییابد؛ بعبارت دیگر بر تاریکی غلبه میکند. تاریکی موجودیت دارد، به این علت که سازنده و بوجود آورنده تاریکی، یعنی «خود» موجودیت دارد. لُپ کلام در همین است. تا اینجا راه را ما با هم پیموده ایم. و بهمین دلیل در اینجا تحولی رُخ میدهد. آنگاه من میگویم هر سوالی در رابطه با اینکه چگونه این جرقه و این شعله ناشی از شناخت را میتوان کسب نمود، و یا اینکه چگونه این اتفاق روی میدهد، سوالی انحرافی است. در اینجا هیچ حرفی از چگونه و چطور در میان نیست.

سوال کننده: در اینجا هیچ چگونه و چطوری در میان نیست، اما در اینجا تاریکی است، و در اینجا نور است.

— ابتدا این نکته را درک کنید که چرا این «چگونه» غیرضروری است. اگر شما بخواهید بمن این چگونگی را نشان دهید، در واقع امر شما کماکان به تاریکی برگشته اید. موافقت؟

بوهم: بله.

– اگر این موضوع درک گردد، کار اعجاب انگیزی است. من سوال دیگری دارم، و البته، بیایید اساساً قضیه را به گونه ای دیگر مورد مذاقه قرار دهیم: چرا ما فاقد شناخت هستیم؟ چرا این شناخت از همان اوان کودکی در ما کارکرد پیدا نمیکند؟

بوهم: حُب، روشی که زندگی ما دنبال میشود...

– نه، من میخواهم به کنه این قضیه برسم. آیا ناشی از تربیت ماست؟ از اجتماع است؟ من به چنین

چیزی معتقد نیستم، متوجه هستید؟

بوهم: حُب پس چه میتواند باشد؟

– آیا در اینجا عامل دیگری نقش ایفا میکند؟ مایلیم این نکته را مورد بررسی قرار دهیم. چرا ما این

شناخت را نداریم؟ حال آنکه داشتن شناخت میتواند خیلی طبیعی باشد.

بوهم: اولین چیزی که به ذهن میرسد این است که میبایست در اینجا عامل بازدارنده ای نقش داشته

باشد.

– اما این موضوع طبیعی جلوه میکند. برای «الف» این نکته بسیار طبیعی است. چرا این شناخت

برای همگان طبیعی نیست؟ چرا این شناخت امکانپذیر نیست؟ اگر ما درباره محدودیتها صحبت کنیم، تعلیم و

تربیت و از این قبیل، که همه آنها در محدوده علت و معلولی میگنجند؛ آنگاه چنین مفهومی از آن تداعی

خواهد شد که انگار از سرراه برداشتن موانع میتواند زمینه ساز شناخت گردد و بدینسان شناخت به علتی تبدیل

میشود. و بدینسان ما کماکان در همان راستای قبلی در حرکت خواهیم بود. در اینجا چیزی کاملاً غیرطبیعی

قرار دارد.

سوال کننده: اگر منظورتان این باشد که موانعی پدیدار شده اند...

– من مایل نیستم که این کلمه را بکار ببرم؛ این همان زبانی است که در تاریکی بکار برده میشود.

سوال کننده: پس باید بگویید که موانع، جلوی کارکرد شناخت را میگیرند.

– طبیعی است. اما من مایلیم که از این موانع فاصله بگیریم.

بوهم: البته دقیقتر اگر گفته شود: نه از موانع، بلکه از «مرکز تاریکی». ما خاطر نشان کردیم که این

مرکز عامل تداوم تاریکی میگردد.

– چرا اینچنین شناختی در طبیعت هر فرد قرار ندارد؟

بوهم: مسئله همیجاست.

– چرا عشق برای همگان بطور طبیعی روی نمیدهد؟ آیا سوال من کاملاً واضح و روشن است؟

بوهم: من فکر میکنم این نکته را میباید دقیقتر تشریح نمود، چون برای برخی افراد این احساس شکل

میگیرد که عشق طبعاً در همه انسانها وجود دارد، ولیکن تحت تاثیر رشد و تربیت در طرق معینی، انسان به

آرامی به دام کینه و نفرت اسیر میگردد.

– من به این باور ندارم.

بوهم: پس چنین فرضی میبایست مدنظر شما باشد، یک طفل وقتی که با تنفر روبرو میشود، جوابش را

با تنفر نمیدهد.

– بله، همینطور است.

بوهم: حال آنکه هستند بسیاری افراد که خواهند گفت: کودکی که با تنفر روبرو میشود، طبیعی است که واکنشی همراه با تنفر از خود بروز دهد.

– بله، اینرا من همین امروز صبح شنیده ام. زمانیکه من سوال کرده بودم که چرا؟ یک لحظه صبر کنید! «الف» با تمامی این شرائط و اوضاع و احوال، با تمامی این موانعی را که صحبتش شده، و تاثیراتی که میتوانستند روی او داشته باشند، با آنها روبرو شده است، اما در عین حال توسط آنها تحت تاثیر قرار نگرفته. حال چرا وضعیت «الف» برای همگان روی نمیدهد؟

بوهم: ما میبایست این نکته را روشن سازیم که چرا این امر طبیعی نیست که تنفر را با تنفر پاسخ داد.

– خوب. میتوانید موضوع را باز کنید.

بوهم: حتی بدون در نظر گرفتن هرایده ای هم چنین واکنشی میتواند بروز کند. کودک در شرائطی نیست که نسبت به همه چیز فکر کند. در اینجا با افرادی روبرو میشویم که مدعی خواهند بود: این رفتار کاملاً غریزی است، این یک غریزه ناشی از طبیعت حیوانی ماست...

– ... اینکه تنفر داشته باشیم، یک غریزه است...

بوهم: ... حُب، میتوان آنرا مقابله کردن نامید. و یا دفاع از خود.

– مقابله کردن.

بوهم: اگر با یک حیوان با احساس محبت روبرو شوید، به شما با عشق پاسخ خواهد داد؛ اما اگر نسبت به او خشونت بخرج دهید، با شما خواهد جنگید.

– طبیعی است.

بوهم: و این میتواند مسئله را پیچیده کند.

– بله.

بوهم: افرادی نیز ادعا خواهند کرد که، انسان مشخصاً همانند حیوان میباشد، تنها پس از گذشت دوره ای است که شروع به درک خواهد نمود.

– طبیعی است. منشاء انسان همانند یک حیوان است، درست مثل یک میمون و یا مثلاً گرگ...

بوهم: ببینید، تقریباً هرکسی این احساس را میتواند داشته باشد که گفته من در مورد کودکان و تشبیه رفتار آنها با رفتار حیوانات، قابل پذیرش هستند. حال این سوال مطرح میشود که چرا کودکان خردسال بطور مستقیم از واکنش تنفر آمیز در برابر خشونت و تنفر، فاصله نمیگیرند؟

– آیا این موضوع ناشی از نقش والدین است؟

بوهم: محتوای سوال شما اینطور است که تربیت والدین نمیتواند تنها علت ممکنه باشد. در اینجا میبایست چیزی عملکرد داشته باشد که بسیار عمیق تر از این حرفهاست.

– بله، معتقدم که زمینه ساز آن از اساس میتواند چیز دیگری باشد. و این چیزی است که من مایلم

آنها مشخص نمایم.

بوهم: میبایست چیزی بسیار با اهمیت باشد.

– چطور میتوانیم این چیز را کشف نماییم؟ بیایید تلاش کنیم که آنها بشناسیم. من احساس میکنم که آن چیز بطور کامل متفاوت از علت و معلولهاست. ما معمولاً این موضوع را از زاویه علت و معلولی در نظر میگیریم. آیا میتوانیم صریحاً این نکته را طرح نماییم که بشر در همان ابتدای شکل گیری خود، اساساً حیوان نبوده است؟

بوهم: خوب این موضوع اصلاً روشن نیست. تئوریهای موجود این نظریه را طرح مینمایند که میمونهای بوده اند که خود را متحول نمودند، خطی را میتوان دنبال نمود که چگونه آنها بلانقطاع خودشان را متحول ساخته و به وضعیت کنونی رسیده اند. این موضوع واضح و دقیق نیست که شما میگویید انسان از همان ابتدای موجودیت خود حیوان نبوده است.

– اگر مبداء بشر از حیوان بوده باشد، آنگاه میبایست این حالت همانند غریزه ای باشد که در حد بسیار گسترده تحول کیفی پیدا کرده است.

بوهم: بله، و با طرح موضوعی بنام غریزه، مسئله کماکان در زنجیره علت و معلولی خواهد گنجید.
– علت و معلول، و این امری طبیعی خواهد بود. و در این حالت کسی داخل این بحث شده و میگوید: آیا واقعاً اینطوری است؟

بوهم: بیایید این موضوع را دقیق تر مطرح نمایم.

– منظور من این است که دانشمندان و تاریخدانان گفته اند انسان از میمون بوده است، و اینکه ما، نموده‌های انسانی، درست همانند تمامی حیوانات به عشق و تنفر پاسخی مستقیم میدهیم، یعنی تنفر را با تنفر و بطور مستقیم.

بوهم: و برعکس، عشق را با عشق پاسخ میدهیم.

– در همان ابتدا چندتایی انسان بوده اند که تنفر را با تنفر پاسخ نداده اند، چون آنها در وجود خود عشق داشتند. این افراد عشق را در ذهن انسانها کاشتند. قبول؟ آنجایی که عشق هست، تنفر وجود ندارد. و این بخشی از میراث ما بعنوان انسان است. چرا ما واکنشهای تنفر آمیز در قبال تنفر را در درون خود پرورش داده ایم؟ چرا حالت دیگر را پرورش نداده ایم؟ و آیا علتش اینگونه نیست که آن دیگری – یعنی عشق – اساساً قابل پرورش و رشد و یا انتقال نیست؟

بوهم: این امری اتفاقی نیست. پرورش هرچیزی به روند علت و معلولی بستگی دارد.

– بله و به اندیشیدن. چرا ما آن دیگری را از دست داده ایم؟ ما بطور جدی و تحت تاثیر عملکرد اندیشه این نظریه را در خود رشد داده ایم که میباید تنفر را با تنفر و خشونت را با خشونت پاسخ دهیم و از این قبیل. چرا ما در مسیری دیگر از حیات خود پیش نرفتیم؟ آنها در راستای عشق، چیزی که به هیچ علتی تکیه ندارد؟ متوجه هستید که چه چیزی را میخواهم طرح نمایم؟

بوهم: بله.

– آیا این یک سوال بی ربط و انحرافی است؟

بوهم: من هیچ راهی برای تعمیق این بحث نمی یابم.

— من هم نمیخواهم آنرا بیشتر پیش ببرم.

بوهم: ما میبایست تلاش کنیم به درک این نکته برسیم که چرا انسان تنفر را با تنفر پاسخ داده است...

— ... حال آنکه برای «الف» حالت دیگر کاملاً طبیعی است. اگر این حالت برای او اینگونه طبیعی

جلوه میکند، چرا برای سایرین اینطور نیست؟ حال آنکه برای همگان میبایست اینطور میبود.

میدانید، شاید این تاکید بسیار کهن، که احتمالاً در ادیان یهودی و هندی و یا سایر ادیان، کماکان

مورد تاکید قرار میگیرد، در مد نظر باشد، اینکه آن چیز خداگونه هر از گاهی خود را نمودار میسازد. بنظر

میرسد اینچنین نتیجه گیری ساده نگری باشد. آیا اساساً انسان راهی انحرافی را برگزیده؟ آیا همه ما راهی

انحرافی را طی کرده ایم؟

بوهم: بله، ما این موضوع را در اینجا مورد بحث قرار داده ایم، اینکه ما راهی انحرافی را برگزیده

ایم.

— با دادن پاسخ تنفر با تنفر، خشونت با خشونت و از این قبیل.

سوال کننده: آیا نمیتوان فاکتور دیگری را در نظر گرفت که بتوان از طریق آن تلاش نمود ایده مربوط

به عشق را پرورش داد؟ این هدف بسیاری از ادیان بوده که عشق را تداوم بخشند و نمود انسانی بهتری را شکل

دهند.

— لطفاً بیایید این بحث را اینگونه پیش ببریم. عشق هیچ علتی ندارد و بهمین دلیل توسط هیچ روش

و راهی نمیتواند پرورش یابد. همین و بس.

سوال کننده: بله، اما ذهن این را متوجه نمیشود.

— اما ما تمامی جنبه های این موضوع را توضیح داده ایم. من مایلم به این نکته برسم که چرا این

موضوع برای همگان طبیعی نیست، در حالیکه برای «الف» طبیعی است، که عشق مبنای رابطه اش میباشد.

معتقدم که این سوال کاملاً واضح و روشن است.

بوهم: شما میتوانید به این نکته نیز تاکید نمایید که، پاسخی همچون تنفر در برابر تنفر و خشونت در

برابر خشونت، هرگز پایان نمی گیرد و براحتمی میتوان این نکته را دریافت. با اینهمه، چرا ما این راه و روش را

با چنین شدت و حدتی دنبال میکنیم؟ آیا برای این است که میتوان از این طریق و پاسخی تنفرآمیز در برابر

تنفر، از خود دفاع نمود؟ اما بنظر نمیرسد که این حالت بوجود آورنده هیچ حفاظتی باشد.

— با این همه بیایید به سوالی که طرح کرده بودم، برگردیم. من معتقدم که این سوالی دقیق است:

«الف» تحت تاثیر هیچ علتی نیست، «ب» در زنجیره علت و معلولی اسیر است. چرا؟ متوجه هستید؟ آیا این

امری خصوصی و مربوط به افراد بخصوصی میباشد؟ برگزیده گان و از این قبیل؟ نه، نه. بیایید این نکته را از

زاویه دیگری بنگریم: ذهن انسان همواره تنفر را با تنفر پاسخ داده است، خشونت را با خشونت، و دانسته را با

دانسته. اما «الف» که خود در این مجموعه بشریت میگنجد، تنفر را با تنفر پاسخ نمیدهد، همانگونه که مثلاً

«ب» و یا «ج» برخورد میکنند. همه آنها در همان شعوری سهیم هستند که «الف» نیز از آن برخوردار است،

همه آنها از شعوری عام بهره میگیرند.

بوهم: با این وصف چرا چنین تفاوتی وجود دارد؟

– بله این را من هم میپرسم. یکی، رفتاری طبیعی است، دیگری غیرطبیعی است. چرا؟ چرا این تفاوت وجود دارد؟ این سوال از طرف چه کسی طرح میشود؟ آیا از سوی انسان‌هایی همچون «ب» و «ج»، آنانی که تنفر را با تنفر پاسخ میدهند؟ یا اینکه این سوال از سوی «الف» مطرح شده؟
سوال کننده: بنظر میرسد که انگار «الف» این سوال را طرح میکند.
بوهم: بله، علیرغم اینکه ما دقیقاً به این نکته نیز تاکید کرده ایم که این افراد هیچ تفاوتی با هم ندارند. ما از سوئی میگوییم که آنها متفاوتند و از سوئی دیگر تفاوت ندارند.
– طبیعی است که آنها متفاوت نباشند.

بوهم: در اینجا تنها یک روح و یک ذهن وجود دارد.

– همینطور است، یک روح.

بوهم: بله، و حال چطور میشود که یک بخش از این روح و ذهن به آن رفتار معین نه میگوید؟
– مسئله همینجاست. چطور چنین حالتی پیش میآید که یک بخش ذهن به وجود تفاوت با بخش دیگر اشاره میکند؟ میتوان بخودی خود در نظر گرفته که برای چنین حالتی نتیجه گیریهای بسیاری موجود است؛ با اینهمه من کماکان به این نکته تاکید میکنم که شماره یک و دو و سه و یا همان «الف»، «ب» و «ج» با یکدیگر فرق دارند، اینها واقعیات هستند، اینطور نیست؟
سوال کننده: حُب اینها متفاوت بنظر میرسند.

– اوه نه.

سوال کننده: آنها در عمل متفاوت هستند.

– دقیقاً؛ اما نه در نمودی آشکار.

بوهم: معتقدم که سوالی که ما میبایست بدان برگردیم میباید اینگونه مطرح شود، چرا مردمی که تنفر را پرورش میدهند، خود را از آنهایی که اینکار را نمیکنند، مجزا میدانند؟
– آیا آنها خود اینطور میگویند؟

بوهم: معتقدم که اینطور است، با توجه به رفتاری که آنان در برخورد با سایرین از خود نشان میدهند. اگر در اینجا کسی باشد که تنفر را دامن نمیزند، چنین شخصی میبایست کاملاً فرق داشته باشد.

– بله، این کاملاً روشن است. روشنایی و تاریکی و غیره. اما میخواهم به کنه این نکته دست یابم که آیا اساساً بحث ما در راستای مناسبی پیش میرود یا نه. بعبارت دیگر مثلاً «الف» این ویژگی را بمن منتقل کرده، و اما من این ویژگی و خصوصیت را نتوانسته ام در وجود خود حس نمایم. متوجه هستید که منظور من چیست؟ من از خود واکنشی بروز داده ام، با اینهمه نتوانستم آنرا در جان و روان خود جای دهم. چرا چنین حالتی بروز نکرده؟ اگر پدر تنفر را با تنفر پاسخ میدهد، پس چرا فرزند نیز همان کار را نمیکند؟
بوهم: من فکر میکنم این موضوعی است که به شناخت مربوط میشود.

– مفهوم آن چیست، آیا فرزند از همان ابتدا به شناخت دسترسی دارد؟ متوجه هستید که چه میخواهم بگویم؟ آنهم از همان اوان کودکی، و مفهوم این حالت چه میتواند باشد؟

بوهم: چی به چه معنی است؟

– من مایل نیستم در این مرحله خطرناک از این سوال دست بردارم!

بوهم: چه مرحله ای؟ شاید مایلید که این موضوع را بحال خود وا بگذارید.

– در این بحث یک چیزی غایب است. من مایلیم که آنرا کشف نمایم. چون همانطور که میدانید، اگر این حالت یک خود ویژگی در مورد فرد خاصی است، پس تمامی این قضایا و اینگونه مباحثات میتوانند موضوعاتی کاملاً بی ربط باشند.

بوهم: موافقم. بنابراین ما در این نکته هم نظر هستیم که این حالت بصورت خفته در همه انسانها موجود است؛ آیا میخواهید اینرا بگویید؟

– من دقیقاً نمیدانم که مایلیم اینرا بگویم.

بوهم: منظورم این است که این چیز در تمامی انسانها موجودیت دارد.

– و این هم نکته بسیار خطرناکی است.

بوهم: اما این چیزی است که شما گفتید.

– این را میدانم، اما من نسبت بدان تردید دارم. اگر نسبت بدان کاملاً متیقن باشم، طبعاً آنرا به شما خواهم گفتم.

بوهم: قبول است. ما در این عرصه تلاش میکنیم، و میتوانیم بگوییم در اینجا چشم اندازهایی موجود هستند، اگرچه مسئله بجای خود بسیار خطرناک نیز جلوه میکند. امکان داشتن شناخت میتواند برای تمامی انسانها یکسان باشد، ولیکن تنها برخی افراد وجود آن را متوجه میشوند.

– میخواهید اینطور بگویید که خدا در درون انسان جای دارد؟

بوهم: نه، فقط به فقط باین نکته تاکید میکنم که امکان شناخت در انسان موجود است.

– بله، بخشاً. همه اینها بهرحال همچون سولاتی هستند که در ذهنم شکل میگیرند. پدر تنفر را با تنفر پاسخ میدهد، فرزند اینکار را نمیکند.

بوهم: این اتفاقی است که تنها گاهاً بوقوع میپیوندد.

– نه، مداوماً و آنهم از همان ابتدا. چرا؟

بوهم: این امر میبایست بستگی به شناخت داشته باشد، از این جنبه که بی ارزش بودن تنفر برایش از همان ابتدا روشن و واضح بنظر میرسیده.

– چرا او به این شناخت دسترسی دارد؟

بوهم: بله، چرا؟

– و چرا، اگر که این امر برای او بگونه ای طبیعی روی میدهد، پس برای سایرین بدینگونه طبیعی بروز نمیکند؟ بهمانگونه که آب برای همگان طبیعی است.

بوهم: حُب، چرا همگان از همان اولین نمود حیاتشان به شناخت دسترسی ندارند؟

– بله، سوال من هم همین است.

بوهم: شناختی آنچنان قدرتمند که حتی برخورد غلط با او نیز نمیتواند روی آن تاثیری بگذارد.

– هیچ چیزی نمیتواند آنرا تغییر دهد، این آن چیزی است که من میبینم. این حالت هرگز تحت تاثیر هیچ چیزی واقع نمیگردد، نه تحت تاثیر رفتارهای غلط دیگران علیه او، زدن او و یا حالات بسیار کریه و غیره. چرا برای همگان اینطور نیست؟
ما طبعاً باز هم به این موضوع خواهیم پرداخت.

اوجای، کالیفرنیا، ۱۵ آپریل ۱۹۸۰